

نام کتاب : همه حالتو میپرسن

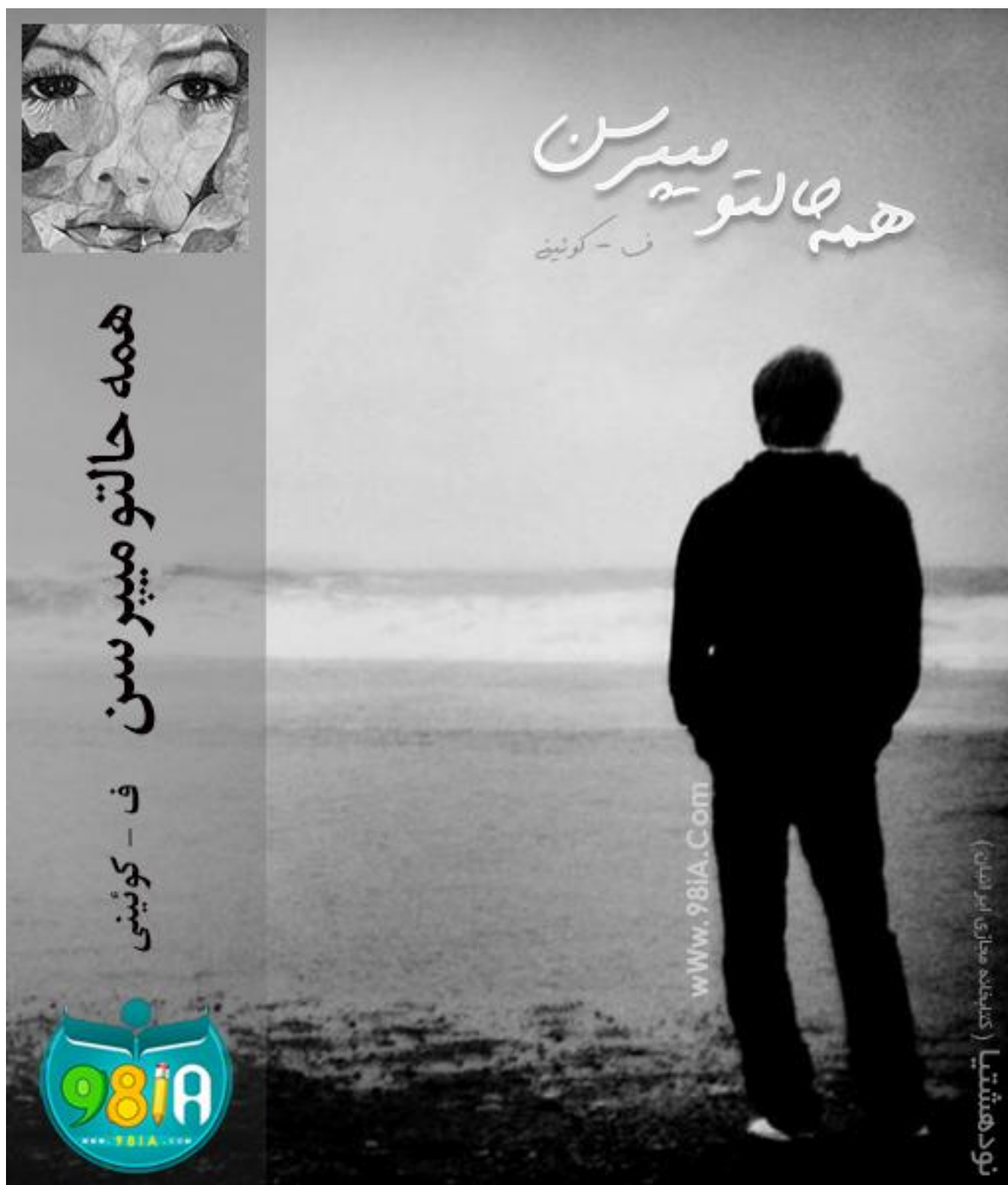
نویسنده : ف - کوئینی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : sea ster کاربر انجمن نودهشتیا

-مامانی...

چشمم رو یک بار بستم و باز کردم. باز شروع شد...

-مامانی...

با حرص چرخیدم و سعی کردم حرصم توی چهره ام مشهود نباشه.

-دیگه چیه؟

خرگوشی های بافته شده اش رو به هم نزدیک و سرش رو کمی خم کرد. از دیدن چهره ی شیطون و در عین حال مظلومش دلم ضعف رفت. خم شدم و روی بینیش، بوسه ای کاشتم. انگشت اشاره اش رو با لبخند شیطونی، روی گونه اش گذاشت.

-اینجا...

خنده ی از ته دلم رو نتونستم مهار کنم. خم تر ایستادم و با خنده، همون قسمت رو محکم بوسیدم. لحظه ای ایستادم و صورتش رو بوییدم.

-اوم... چه بوی خوبی میدی مرواریدم...

انگار بوی زندگی می داد. چیزی که شاید ازش محروم بودم. دستهایش رو دور گردنم حلقه کرد و پاهاش هم دور کمرم حلقه شد و خودش رو بالا کشید. کمرم خم تر شد و خودم رو نگهداشتم تا نیفتم. نفسی گرفتم و دست راستم رو پشت کمرش محکم کردم و "یاعلی" گویان، صاف ایستادم.

-وای چقدر سنگین شدی...

کنار گوشم ملچ ملوچی کرد.

-مامانی دیروز که توی کوچه با نگین اینا بازی می کردم علی لپمو کشید...

به سختی خودم رو به مبل رسوندم و نشستم. تکیه ندادم تا پاهای کوچیک مروارید که پشتم بود اذیت نشه. سرم رو کمی عقب بردم تا صورتش رو ببینم.

-علی کیه؟

زبونش رو دور دهنش کشید.

-داداش نگینه. بعدش بابایی دید. دعوا کرد.

دهنش هنوز بوی شیر می داد. تازه با زور یک لیوان شیر و عسل خورده بود. چشمم درشت شد.

-دعوات کرد؟ چرا؟

کمی فاصله گرفت تا من رو ببینه.

-گفت با پسرا حرف نزن.گفت خیلی ول شدی همش توی کوچه ای.همش با پسرا حرف می زنی.ولی من با پسرا حرف نمی زنم.با علیم حرف نزدم که...خودش لپمو کشید.تازشم منم بهش گفتم که لپمو نکشه.ولی اون گوش نداد.

توی صورتش دقیق شدم.

-علی چند سالشه؟

شونه ای به علامت ندونستن بالا انداخت.

-نمی دونم ولی خیلی گندس.قدش خیلی بلنده.من همش دوست دارم منو روی شونش بذاره.مثل وقتایی که نگینو کول می کنه.آخه میدونی مامانی، بابا منو کول نمی کنه.همش میگه آدم دختر و که دست نمی زنه. از اینهمه حرفی که پشت سرهم میزد، سرگیجه ای گریبانم رو گرفت اما جمله ی آخر و از زبونش پدرش، توجهم رو جلب کرد.

-یعنی چی؟مگه بابات بغلت نمی کنه؟

لب برچید و آنی بغض کرد.

-نه.ولی باباهای دوستانم بغلشون می کنن.بوسشون می کنن.میان مدرسه دنبالشون.

به سمت خودم کشیدمش و صورتش رو بوسیدم و فکر کردم:

-این مردیکه هنوز آدم نشده.شاید از من بدش می اومد.با این بیچه چرا بد تا می کنه؟پس چرا اونطور بیچه رو ازم دور کرد؟

آه کشیدم.

-عیبی نداره مرواریدم.لابد بابات حوصله نداره.حتما خستس.

کمی عقب رفت.اخم داشت.

-خب به من چیه؟

خندیدم.

-به من چیه یعنی چی؟باید بگی به من چه...یا به من چه ربطی داره؟

بی توجه به حرفم، حرف خودش رو زد.

-منم دلہ می خواد برم پارک...برم سینما...با دوستام بازی کنم...با علی محمد اینا دوچرخه سواری کنم...اما بابا نمی ذارہ.میگہ نباید با پسرا حرف بزنی.بہت دست می زنن...
چشمم درشت شد و خواستم حرف بزئم کہ ادامہ داد.
-مامانی یعنی چی پسرا بہم دست می زنن؟
بہت زدہ، کمی نگاہش کردم.
-احمق...

لب برچید و فہمیدم کہ بلند گفتم.فہمیدم فکر کردہ "احمق" رو با اون بودم و نمی دونہ با پدرِ احمقش بودم.برای دلجویی، خم شدم و بوسیدمش.
-با تو نبودم...
آہ کشیدم و زمزمہ وار، برای خودم ادا کردم.
-با اون بہ اصطلاح مرد، بہ اصطلاح پدر بودم...
کنار گوشم تکرار کرد.
-خب یعنی چی بہم دست می زنن؟
نمی دونستم چی باید بگم.نمی دونستم و از دست شایان، عصبی بودم.
-یعنی ہیچی عزیزم.
تکونی خورد.
-بابا گفتمہ اگہ ببینہ با پسرا حرف زدہ پشت دستمو داغ می کنہ.
چشمم درشت شد.

-اون بابای بی ہمہ چیزت غلط...

جلوی خودم رو گرفتم و ادامہ ندادم.من بہ تازگی تونستہ بودم بعد از کلی دوندگی، مروارید رو ببینم.نمی خواستم با حرفی نسنجیدہ و از روی عصبانیت، کاری کنم کہ ہمین ہفتہ ای یک بار رو ہم نبینمش.چون می دونستم ہر حرفی بزئم، مروارید از روی بچگی بہ پدرش میگہ.نفس عمیقی کشیدم.

-برو لباس بیوش بریم بیرون.

با شوق از بغلم پایین پرید.

-کجا؟

لبخندی به برق چشمه‌هاش زدم. لبخندی به این زود فراموشیش زدم.

-پارک خوبه؟

جینی از خوشی کشید و دست زد. فکر کردم چقدر راحت میشه خوشحالش کرد و شایان، چقدر راحت این خوشی

های کوچیک رو ازش می گیره. کمی گردنش رو کج کرد.

-بستنی می خریم؟

خندیدم و بلند شدم و دستی به زیر چونه اش کشیدم.

-آره قربونت بشم. بستنی می خریم.

کمتر از نیم ساعت بعد، لباس پوشیده و آماده باهم از خونه بیرون رفتیم. در حیاط رو می بستم که صدای مروارید

بلند شد.

-سلام خاله هنگامه...

برگشتم. هنگامه با دو، خودش رو بهمون رسوند و مروارید رو به آغوش کشید.

-سلام لواشک خاله... سلام آلوچه ی من...

لبخندی به ابراز علاقه ی خواهر کوچیکم زدم.

-سلام.

زانو زده روی زمین، سر بلند کرد و بهم چشم دوخت.

-سلام آبجی. کجا میرید؟

قبل از من، مروارید جواب داد.

-داریم می ریم پارک.

ملچ ملوچی کرد و با ذوق ادامه داد.

-بستنی می خریم.

لبخند هنگامه وسعت گرفت.

-...خوش به حالتون...

بوسه ی پر سر و صدایی از صورت مروارید گرفت.

-منم می برید؟

جیغ خوشحالی مروارید بلند شد و با ذوق به سمت چرخید تا من اجازه ی اومدن خاله ی دوست داشتنیش رو بدم. مروارید و هنگامه با فاصله ی سنی نه چندان زیاد، دوستهای خوبی بودن و راحت باهم ارتباط برقرار می کردن. لبخند زدم.

-خسته نیستی هنگام؟

ابرو بالا انداخت.

-نه بابا مگه کلاس کنکور خستگی داره؟

با حسرت ادامه داد.

-خسته هم باشم مهم نیست. مگه چقدر این کیشمیش خانومو می بینم که حالا باهاتون نیام؟
پلک زدم.

-باشه. پس می خوای برو لباس عوض کن و بیا.

چون می دونستم با مقنعه دوست نداره جایی بره این پیشنهاد رو بهش دادم. سریع بلند شد و دست مروارید رو به دست گرفت.

-نه نمی خواد. با همینا میام.

می دونستم وقتی مروارید نباشه چقدر دلتنگش میشه. برای همین دیگه به مقنعه ی روی سرش اهمیت نمی داد. لبخند زدم.

-باشه. پس بریم برات یه شال بخرم.

با لبخند وسیعی ادامه دادم.

-جایزه ی گواهینامت...

البته هنوز گواهینامه نگرفته و فقط می خواست توی کلاسهایش ثبتنام کنه. با ذوق، صورتم رو بوسید.
-الهی قربونت بشم.

قبل از جواب دادن من، قبل از "خدا نکنه قربونم بشی" من، برگشت و صورت مروارید که از حسادت اخم کرده بود رو هم بوسید.

-خب قربون کلوجه ی خودمم میشم...

با لبخند و سه نفری به سمت سر کوچه حرکت کردیم. مروارید وسط و من سمت راستش، و هنگامه سمت چپش راه می رفتیم. با حسرت نگاه می کردم. مروارید توی سنی بود که موقع اینطور بیرون اومدن ها، به جای

خاله، پدرش باید کنارش می بود و نبود. سعی کردم این فکر رو از خودم دور کنم. حالا وقت حسرت خوردن نبود. که وقتی تنها شدم فرصت زیادی برای حسرت خوردن داشتم.

قبل از پارک، به مغازه ی شال و روسری فروشی رفتیم و به انتخاب هنگامه، شال شبرنگِ فسفری خریدیم. همونجا روی سر انداخت و مقنعه اش رو مچاله کرد و داخل کیفش گذاشت. اخمی به این کارش کردم. فردا برای مدرسه باید همین رو سر می کرد. شونه ای بالا انداخت و من هم نخواستم شادی لحظه ایش رو ازش بگیرم. بیرون از مغازه، برگشتم و بهش چشم دوختم. با دیدن شال روی سرش لبخند زدم.

-چقدر بهت میاد هنگام...

چشمک زد.

-یعنی الان با این تیپ، پسرا دنبالم راه میفتن؟

لبخند زدم. هنوز توی سنی بود که خیلی براش اهمیت داشت پسرها بهش توجه نشون بدن. حتی اگه توجهات دروغین باشه. قبل از جواب دادن من، مروارید اظهار نظر کرد.

-خاله باباییم میگه نباید یه کاری کنی پسرا بهت نگاه کنن. میگه رنگای...

کمی مکث کرد تا یادش بیاد پدرش دقیقا چی گفته.

-آهان... رنگای جیغ فقط واسه دخترای خرابه...

ایستادم و اون دونفر هم ایستادن. من و هنگامه با چشمهای گرد، نگاهی به هم و نگاهی به مروارید انداختیم. این چه حرفهایی بود که به بچه می زد؟ مروارید دوباره لب باز کرد.

-مامانی دختر خراب یعنی چی؟ کجاش خراب شده؟ چطوری باید درستش کرد؟

نگاه متفکری به صورتم انداخت.

-بابایی هروقت ماشینش خراب میشه می بره تعمیرگاه. یعنی دخترایی که خراب میشنم می برن تعمیرگاه؟

نگاهم برای افکار شایان پر از تاسف شد و سعی کردم به صورت ناراحت و دل شکسته ی هنگامه نگاه نکنم. می فهمیدم که بهش برخورد. مثل صدفاری که به خودم برخورد. بود. آه کشیدم.

-مرواریدم دیگه این حرفو نزن. خب؟

گردنش رو کج کرد و خرگوشی هاش به یه سمت رفتن.

-چرا؟ پس چرا بابایی میگه؟

می خواستم بگم "بابات احمقه و مغزش پوک شده". اما سعی داشتم این جمله رو نگم و معادلش رو پیدا کنم. هنگامه به جای من که نمی دونستم چی بگم، با صدای گرفته ای جواب داد.

-میدونی آبنبات من؟ بابایی دخترا رو نمی شناسه. برای همین فکر میکنه بعضی کاراشون خوب نیست. ولی تو یاد بگیر تا وقتی کسیو نشناختی درموردش حرفی نزن. باشه؟

راست می گفت. تا وقتی کسی رو نمی شناسی نباید اظهار نظر کنی و شایان هی چوقت این رو یاد نگرفت. لب های مروارید غنچه شد.

-باشه.

و دوباره هر سه نفر راه افتادیم. گهگاهی صدای آه های از ته دل هنگامه رو می شنیدم و نمی خواستم جلوی مروارید چیزی بگم. وگرنه دلم می خواست دلداریش بدم. که شایان کسی نیست تا بخواد به حرفهای پوچش اهمیت بده و براشون غصه بخوره. که من خواهرم رو بهتر از هرکسی می شناسم و می دونم به قول مروارید به تعمیرگاه نیازی نداره. آهی کشیدم و همزمان حرکت آروم ماشینی رو کنارمون حس کردم و فهمیدم شایان مثل همیشه کسی رو فرستاده تا به دنبالمون بیاد و مطمئن باشه که حرکتی خلاف باورهاش انجام نمی دیم. نمی دونستم شایان کی بزرگ میشه؟ کی از باورهای غلطی که مادرش توی مغزش ریخته دست می کشه.

تا نزدیک ساعت ۸ مردوارید تا تونسست بازی کرد و بستنی خورد. خورکی های دیگه ای هم می خواست و سعی می کردم علیرغم اینکه دلم می خواد دنیا رو براش بخرم و به پاش بریزم، به حرفش گوش ند. نمی خواستم پرتوقع بار بیاد. من برای تربیت دخترم فقط همین آخر هفته ها رو داشتم.

وقتی همگی خسته شدیم، به سمت فست فودی همون نزدیکی رفتیم تا شام بخوریم. می دونستم مروارید چقدر بیرون غذا خوردن رو دوست داره. دخترم هم مثل خودم بود. لحظه ی ورود به فست فود، صدای شایان توی سرم پیچید "خوشم نمیاد زمو ببرم بیرون مردم لقمه هاشو بشمارن. اصلا مگه همیشه توی خونه غذا خورد؟". یاد تمام خواهش هام افتادم. دلم می خواست مثل باقی مردم، شبی-ظهری-بعد از ظهری، با همسرم بیرون برم و غذا رو بیرون از خونه بخوریم و شایان اجازه نمی داد و حسرت به دلم می موند. نمی خواستم دخترم اینطور حسرت ها رو لمس کنه. نمی خواستم به دنبال حسرتهاش، به سراغ غریبه ها بره. حسرت ها رو پس زدم و آه کشیدم و مروارید رو روی یکی از صندلی ها گذاشتم و خودم کنارش نشستم. هنگامه هم کنار من و روبروی مروارید نشست. چشمهای هردو، غرق نور بود و شادم می کرد. هر دو، اینطور جمع ها رو دوست داشتن. در لحظه، پسر جوونی بالای سرمون ظاهر شد.

-خانوما چی میل دارن؟

نگاهی به مروارید انداختم.

-چی می خوری مامانم؟

چشمه‌هاش برق زد. خوشش می اومد وقتی نظرش رو درمورد چیزی می پرسیدم.

-پیتزا می خوام مامانی.

نگاهی به هنگامه انداختم.

-تو چی میخوری؟

گردنش رو کج کرد.

-مخلوط.

سری تکون دادم و رو به پسر جوون کردم.

-دو تا بزرگ و یه مینی مخلوط.

روی دفترش یادداشت کرد.

-سالاد...ماست...نوشابه؟

سلیقه ی هر دو رو می دونستم.

-۳ تا نوشابه و ۳ تا سالاد شیرازی.

گردنش رو خم کرد. قبل از رفتنش، "ممنون" نثارش کردم. لبخندی زد و رفت. کمی اطراف رو پاییدم. اکثر میزها

خانوادگی نشسته و فقط یه میز بود که سه پسر، مجردی بودن. با نگاهم، یکی از پسرها که صورت تپلی داشت و

رو به ما نشسته بود، نگاهم کرد. قبل از دزدیدن چشمهام، سر خم کرد و لبخند زد. حتی با دیدن این لبخند، فکر

نکردم شاید مزاحم یا بیکار باشن. به چهره ی پسر، اینطور چیزها نمی خورد و حتما دوستان پشت به من نشسته

اش هم مثل خودش بودن. که اگه غیر از این بود، احتمالا صاحب فست فود اجازه نمی داد بین اونهمه خانواده،

چند پسر مجرد بشینن و شاید مزاحمت ایجاد کنن.

غذا توی محیط آرومی صرف شد. مروارید بعد از اونهمه شیطنت و بالا و پایین پریدن، اونقدر خسته بود که هنوز

نیمی از پیتزا رو نخورده، خوابید. پول رو به دست هنگامه دادم و حساب کرد. مروارید به بغل، از فست فود بیرون

می رفتیم که صدایی از سمت راستم بلند شد.

-خانوم بدین من میارم خواهرتونو...

سرم رو خم کردم تا از پشت مروارید به سمت راستم نگاهی بندازم. مطمئن نبودم صاحب صدا من رو خطاب کرده باشه. نگاهم به همون پسر با صورت تپل افتاد. قد تقریبا بلند و هیکل تپلی داشت که چهره اش رو بامزه کرده بود. بلوز چهارخونه ی مشکی و قرمز و شلوار جین مشکی به تن داشت. متوجه کفهاش نشدم. نخواستم زیاد نگاهش کنم و برداشتی بکنه. نگاهم رو که دید لب باز کرد.

-بدین من میارمش.

و دستش رو دراز کرد. منظورش به مروارید بود. مشخص بود میخواد سر حرف رو باز کنه. ولی آدم بدی هم به نظر نمی رسید. فکر می کرد مروارید خواهرم هست نه دخترم. لبخند زدم و لب باز کردم.

-نه ممنون.

نخواستم توضیحی درمورد اینکه کوچولوی توی آغوشم، دخترم هست بدم و با هنگامه ی خوابالود، راهی خونه شدیم. قبلا هرکسی من رو با مروارید میدید تاکید می کردم دخترم هست و نمی دونم چرا این بار چیزی نگفتم. با خودم فکر کردم مگه به این پسر ربطی داره؟ همونطور که به بقیه ربطی نداشت و اشتباها بهشون توضیح می دادم. توی همین افکار بودم که به خونه رسیدیم. هنگامه کلید انداخت و در حیاط رو باز می کرد که صدای شایان رو از پشت سرم شنیدم.

-این وقت شب بیرون چیکار می کردین؟

پلک زدم. چقدر پررو بود این آدم. اما حالا و با حضورش در کنارم متوجه شدم تمام طول راه، خودش کشیک می کشید. متوجه شدم این بار خودش اومده و کسی رو نفرستاده. نیم چرخ زدم تا توی زاویه ی دیدم قرار بگیره.

-این وقت شب، جلوی خونه ی ما چیکار داری؟

ابروش رو مغرورانه بالا فرستاد.

-اومدم دنبال بچم.

ضربان قلبم بالا رفت و آنی از موضع قدرتم پایین اومدم.

-هنوز که یه روز کامل نشده. تو صبح آوردیش...

نگاهی به هنگامه که مظلومانه کنار در ایستاده بود انداخت.

-موهاتو بکن تو...

دست هنگامه که به سمت شالش رفت، تشر زدم.

-نمی خواد... برو تو...

اصلا دلم نمی خواست شایان بهش دستور بده. هنگامه که بچه نبود. اگه هم بود، خواهر اون که نبود. من خودم می تونستم کنترلش کنم که به قول شایان، تعمیرگاه لازم نشه. هنگامه نیم نگاهی به من انداخت و لب برچید.

- پس من میرم. تو هم زود بیا.

سر خم کردم. ادامه داد.

- درو باز می دارم.

و رفت. دوباره به سمت شایان چرخیدم و نالیدم.

- بذار شب پیشم باشه.

دست راستش رو از زیر کتتش، بند کمرش کرد.

- این که خوابه. برای تو چه فرقی میکنه؟

بغض کردم.

- فرق میکنه. دلم براش تنگ میشه خب...

و سعی کردم گریه نکنم. با تمسخر، ابرو بالا انداخت.

- خيله خب حالا گریه نکن.

در خونه ی همسایه ی کناری باز شد و محمدرضا، پسر حمیرا خانم با سطل زباله بیرون اومد. با دیدن شایان کنارم اخم کرد. شایان رو می شناخت و گرنه شاید فردا مجبور به توضیح اینکه سر شبی با کدوم مردی صحبت می کردم، به مادرش می شدم. در هر صورت همسایه بودیم و نمی خواستم حرفی پشت سرم دربیاد. هرچند که حمیرا خانم همچین زنی نبود اما خب... با صدای محمدرضا از فکر خارج شدم.

- سلام خانوم خوشبخت.

محمدرضا، یک سالی از من کوچکتر بود و برای همین موقع صحبت، با نام فامیل خطابم می کرد. لبخند نیمبندی زدم.

- سلام آقا محمدرضا. مامان خوبن؟

نیم نگاهی به شایان انداخت.

- سلام دارن...

- سلام برسون.

کمی این پا و اون پا کرد. "با اجازه" ای گفت و به سرکوجه رفت تا احتمالا زباله ها رو توی سطل مکانیزه ی شهرداری بذاره.

با صدای شایان، چشم از دور شدن محمدرضا برداشتم.

-هنوزم که با غریبه ها گرم می گیری...

نگاهش کردم. اخم کرده بود. نمی خواستم چیزی بگم تا عصبی بشه و مروارید رو بیره. می شناختمش. می دونستم

دنبال بهانه می گرده تا اذیت کنه و نمی خواستم این بهانه رو به دستش بدم. نمی خواستم با وجود مروارید اذیتم

کنه. تنها نقطه ضعف من در مقابل شایان، مروارید بود.

-من فقط سلام کردم.

به شایان ربطی نداشت. اما به خاطر مروارید کوتاه می اومدم. سر تکون داد.

-بچه رو بده من...

وسط حرفش پریدم.

-تو رو خدا بذار شب پیشم بمونه.

پوزخند زد.

-بذار حرفم تموم شه بعد التماس کن.

مکثی کرد.

-بده میارمش بالا. کمرت درد می گیره.

مروارید سنگین شده و کمرم همین حالا هم درد می کرد. پس مقاومت نکردم. سعی کرد بی لحظه ای برخورد،

بچه رو ازم بگیره و موفق شد. وقتی وارد می شد، زنگ آیفون رو زدم و به هنگامه اعلام کردم شایان وارد خونه

میشه و یا حجاب بگیره یا به اتاقش بره و پشت سر شایان وارد شدم. لحظه ی باز کردن در ورودی خونه،

نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم.

-حالا بد نشه برات؟

ایستاد و با چشمهای ریزشده نگاهم کرد.

-چی؟

ابرو بالا انداختم.

-اینکه به بچت دست زدی...

کمی نگاهم کرد.

-یعنی چی؟

نمی خواستم بحث کنم.

-هیچی...برو تو...

-گفتم یعنی چی؟ تو هم همین الان جواب میدی.

و طلبکارانه نگاهم کرد. لب برچیدم.

-این حرفا چیه به بچه میزنی؟

سعی کردم ادای حرف زدنش رو درنیارم و ادامه دادم.

-آدم به دختر دست نمیزنه...

پوفی کرد.

-به تو ربطی نداره...

کفش هاش رو از پا خارج کرد و "یاالله" گویان وارد خونه شد. هنوز هم فکر می کرد کارهای مربوط به بچه، به من ربطی نداره. اما اگه به من که مادرش بودم ربط نداشت، به کی مربوط می شد؟ بچه رو سر جایی که قبل از ورودمون هنگامه پهن کرده بود خوابوند و از کنارم رد شد و به سمت در خونه رفت.

-بیا درو قفل کن.

بی حرف، به سمت در رفتم. بیرون که رفت، "خداحافظ" آرومی گفتم و "یاعلی" تحویل گرفتم و در رو قفل کردم. به در تکیه دادم. ای کاش انقدر که ذکر "یاعلی" می گفت، مَنِشش هم مثل حضرت علی می شد. اما نبود. شایان هیچ نبود به جز حرف های قلمبه. آه کشیدم.

-بهت گفته بودم شایانو چقدر دوست داشتیم؟

صدای هنگامه بود. برگشتم و نگاهش کردم تا ادامه بده. چادر سفید روی شونه اش افتاد و فکر کردم چقدر این دختر شبیه فرشته هاست. فکر کردم "یعنی کسی لایق داشتن این فرشته ی کوچیک و زیبا هست؟".

-وقتی شما عقد کردین من فقط یه سال از حالای مروارید بزرگتر بودم. بابا که نداشتیم. اونموقع حس می کردم خدا شایانو فرستاده تا بابای من باشه. خصوصاً که همیشه برام عروسک می خرید. یا وقتایی که می رفتین بیرون اصرار می کرد که منم بیام.

پوزخند زد.

می گفت تو باهامون بیای تا یه وقت شیطون گولمون نزنه قبل از عروسی کارای خاک برسری کنیم.
پوزخندم پررنگتر شد.

-انگار حالا توی خیابون قراره وسط اینهمه آدم چی بشه...
لبخند آرومی زد.

-من به ایناش کاری ندارم آبجی. برای من که خوب بود. همیشه دلم می خواست یا مامانم یا بابام بیان مدرسه دنبالم. مامان همیشه پاش درد میکرد و نمی تونست پله بالا پایین کنه و دنبالم بیاد. تمام طول کلاس اول، حسرت خوردم. ولی بعدش شایان بود که میومد. همه می گفتن چه بابای جوونی داری. منم به هیچکس نمی گفتم که بابام نیست. خیلی خوشم میومد وقتی دستمو توی دستای بزرگش می گرفت و بهم میگفت نخود خانوم.

با نگاهم تشویقش کردم ادامه بده. هیچ وقت از احساساتش خبر نداشتم.

-من حتی الانم شایانو دوست دارم. وقتی می بینمش دلم می خواد مثل مروارید برم بغلش. اون هنوزم بابامه.
لب برچید.

-من خیلی بدم آبجی. اون تو رو خیلی اذیت کرده ولی من دوشش دارم...

بغض کردم. چقدر تنها بود که شایان رو با اون اخلاق بد، به جای پدرش دوست داشت. قطره اشکش که پایین چکید، به سمتش رفتم و بغلش کردم. دستی به پشتش کشیدم.
-عزیزم... عزیزم...

حرفی برای گفتن نداشتم. انقدر توی مشکلاتم غرق بودم که تنهایی های هنگامه رو نمی دیدم. دلم لرزید برای اینکه دل به کسی ببنده. دلم لرزید. حالا می فهمیدم به جز مروارید باید با دل هنگامه هم راه بیام. خدایا... چقدر کار دارم...

-وقتی بهم میگه موهاتو بکن تو خیلی خوشم میاد آبجی. احساس امنیت می کنم.

آه کشیدم و چیزی نگفتم تا آروم بشه. شاید راست می گفت. شاید شایان هرچقدر برای من بد بود، برای هنگامه سراسر خوبی بود. وقتی حس کردم آروم شده ازش جدا شدم.

-برو صورتتو بشور و بخواب که فردا خواب نمونی.

-فردا ثبتنام داری آجی؟

وقتهایی که خودش رو برام لوس می کرد "آجی" میشدم و وقتهای دیگه، "آبجی" بودم. لبخند زدم.

-آره.

پلک زد.

-پس تو هم برو بخواب.

لبخند عمیق شد.

-باشه جوجه.

صورتش رو بوسیدم و به سمت اتاق رفتم تا لباس عوض کنم. لباس راحتی که پوشیدم ساعت رو برای ۶:۳۰ صبح زنگ نگه‌داشتم تا هم مروارید رو به مدرسه ببرم هم خودم برای ثبت‌نام دانشگاه برم. با فکر دوباره دانشگاه رفتن لبخند زدم. فکر نمی‌کردم با اونهمه درس نخوندن، بتونم کارشناسی ناپیوسته، تهران قبول بشم. اما خدا با من بود و من رو دید و قبول شدم. الهی شکری گفتم و کنار رختخواب مروارید نشستم. با دیدن لبخند روی لبش، لبخندم وسعت گرفت.

-بچم بهش خوش گذشته...توی خوابم می‌خنده...

"آتیش پاره" ای نثارش کردم. گونه‌ی سرخش رو بوسیدم و گیس بافِ موهایش رو باز کردم تا راحتتر بخوابه. همونطور نشستم و بهش چشم دوختم. الان که می‌دیدمش می‌رفت تا هفته‌ی دیگه. صورتش رو باید تا اونموقع ذخیره کنم. از حالا و با فکر به یه هفته دوری، دلتنگش می‌شدم...

صبح با صدای زنگ گوشی بیدار شدم. همونطور نشسته خوابم برده بود. سر نوزادی مروارید، هروقت اینطور می‌خوابیدم "یگانه" کوچکترین خواهرِ شایان بهم لقب اسب می‌داد. پوزخندی با یادآوریش زدم. چه لطفی در حقم داشت و چقدر عاشقانه خطابم می‌کرد. البته از همچون مادری، همچون دختری هم انتظار می‌رفت. شونه‌ی ای بالا انداختم. فکر کردن بهشون چه فایده‌ی برام داشت؟ حالا که چندسالی می‌شد همه چیز بین ما پایان گرفته بود. همه چیز به جز مروارید که پایانی هم نداشت. از اتاق خارج شدم و دست و صورتم رو شستم. صبحانه آماده کردم و به سراغ هنگامه رفتم. یقه‌ی تاپِ مارک "کیتی" تنش روی شونه‌اش افتاده و موهایش بهم ریخته بود. صورت شیرین و قشنگی داشت. چشمهای قهوه‌ای تیره. مژه‌های کم پشت و کوتاه اما فر مانند. موهای تازه کوتاه شده و به قول خودش "فَشِن" پوست سفید. بینی کوچیک که قوزی داشت. از نیم رخ این قوز کاملاً مشخص بود اما چهره‌اش رو بامزه می‌کرد. خودش از این قوز روی بینیش راضی نبود و فکر می‌کرد پسرها رو باهاش دفع می‌کنه. اما معتقد بودم همین قوز کوچیک هم خاطرخواه خواهد داشت. دستی توی موهای کشیدم و خم شدم و صورتش رو بوسیدم. با این کار، تکون خفیفی خورد اما می‌دونستم هنوز خوابه.

-هنگام...هنگام جان پاشو ساعت یه ربع به هفته...

بعد از چندبار صدا زدنش و نوازش موهاش، به سختی یکی از چشم هاش رو باز کرد.

-آجی خوابم میاد.

لبخند زدم.

-صورتتو بشور خوابت می پره.

هر دو چشمش رو باز و اخم کرد.

-نمی خوام...می خوام بخوابم.

فقط نگاهش کردم.سرش رو خاروند.

-بابا هنوز اول ساله.زنگ اولم مهم نیست.من مثل مروارید، اول دبستانی نیستم که از همون روز اول برم.

ابرو بالا انداختم.

-پاشو تنبلی نکن هنگام.امسال مثلا کنکور داری...

و از اتاق بیرون رفتم.می دونستم خودش بلند میشه.به سراغ مروارید رفتم و اون رو هم با سختی ای چندبرابر

هنگامه بیدار کردم و به دستشویی بردم.

-جیش ندارم...ندارم مامان...

اخم کردم.

-مگه میشه نداشته باشی؟شب اصلا بیدار نشدی بری جیش کنی.دیشبم که قبل از ساعت ۹ خواب بودی.

و کمی فشارش دادم تا روی کاسه ی دستشویی بشینه.

-جیش نکنی نمی دارم بلندشی.

کار همیشگیش بود.توی خونه سمفونی "جیش ندارم جیش ندارم" به راه می انداخت و اشک و آه و ناله می

کرد و فکر می کردی واقعا راست میگه.اما به محض اینکه کمی از خونه فاصله می گرفتیم، "جیش دارم جیش

دارم" کنار گوشم سر می داد و دستپاچه، باید به دنبال دستشویی عمومی می گشتم.مساجد که فقط زمان اذان

و نماز باز بودن و نمی شد روشن حساب کرد.انگار هم براشون مهم نبود کسی-مسافری از راه برسه و نیاز به

دستشویی داشته باشه.دستشویی پمپ بنزین ها هم کثیف بود و مروارید حالش بد میشد و اون هم خط می

خورد.فقط می موند پارک ها که توی اون زمان کم، پارک دستشویی دار از کجا گیر می آوردم؟و مجبورا به

جوی های آب متوسل می شدم و سرپا گرفتنش پشت ماشین های پارک شده و لبخندهای الکی و بیخودی به

رهگذرهایی که بعضی با تاسف و بعضی با خنده ای فروخورده، سر تکون می دادن. مادر بودن هم سخت بود...سخت...با صدای خنده ی هنگامه از پشت درِ نیمه بازِ دستشویی، از فکرِ سرپا گرفتن مروارید کنار خیابون بیرون اومدم.

-مردم چه گرفتاری شدن...دیگه به جیش کردنشم کار داری؟
مروارید دست به زیر چونه گذاشته، ریز خندید و ادای من رو درآورد.
-والا...

خودم هم خنده ام گرفت. اما به خاطر راهِ نسبتا طولانی تا مدرسه اش، مجبور بودم این کار رو بکنم. جدا از مساله ی دستشویی های بیرون، توی مدرسه که من همراهش نبودم تا برای دستشویی رفتن کمکش کنم. خودش هم اهلِ شستنِ خودش نبود و می ترسیدم کلیه درد یا عفونت بگیره. از طرف دیگه، همیشه دقیقه نود به یاد دستشویی داشتنش می افتاد. فقط شانس آوردم شلوار مدرسه اش دکمه یا زیپ نداشت و کمر کیش بود و خودش به راحتی می تونست به دستشویی بره. زیپ و دکمه رو هنوز بلد نبود باز کنه. اگه هم بلد بود، براش زیادی سفت بودن و تا باز کنه، احتمالا کار از کار گذشته بود...

بالاخره کاری که ازش خواستم انجام داد و برای شستن صورتش جلوی روشویی ایستادیم.
-آی مامانی...بدم میاد آب نزن به صورتم.

چشمم درشت شد.

-یعنی چی؟ صورتتو نشوری که بوی ترشیدگی می گیری. دوستات بدشون میاد بیان سمتت.

با زور و سختی صورتش رو شستم و به آشپزخونه رفتیم. برای صبحانه هم فیلمی مشابه با دستشویی و صورت شستن داشتیم. چون نون و پنیر و گردو دوست نداشت.

-عمه یگانه میگه اگه گردو بخورم صورتم لک میشه.

نگاهی به سقف کردم.

-ای بر پدر...

دلَم نیومد پدرش رو فحش بدم. هرچقدر بقیه بد بودن، بابا بهمون خوب بود. همیشه از ته دل بهش "بابا" می گفتم. پوفی کردم.

-بخور بچه. بخور انقدر منو حرص نده...

هینی کشید.

-اگه حرص بخوری صورتت چروک میشه...پیر میشی...

و سریع مشغول خوردن شد.خندیدم.

-اینو کی گفته؟

با دهن پر جواب داد.

-مامان شکوه.

مادر شایان رو می گفت.با تموم نفرت، ازش ممنون بودم همچون فکری رو توی ذهن مروارید انداخته و دیگه مجبور به التماس بیشتر نیستم.چون واقعا کشش بحث سر صبحانه رو نداشتم.صبحانه اش که تموم شد، آماده شدم و لباس مدرسه اش رو به تنش کردم.دو دست لباس مدرسه توی خونه ی من داشت و چند دست توی خونه ی پدرش.پیش دبستانی که می رفت، لباسهاش هرروز یا گلی بودن و یا ردِ مداد سیاه و قرمز روشن دیده می شد.باید شسته می شدن و برای بی لباس نمودنش، اقدام پیش گیرانه می کردیم.لقمه ای نون و پنیر و گردو براش درست کردم و توی کیفش گذاشتم.

-اینارو میخوریا...

با شیطنت نگاهم کرد.هرچقدر هم از دخترم دور بودم، خوب می دونستم این نگاه شیطون یعنی لقمه ی مورد بحث رو معدوم می کنه و نمی خوره.چشم ریز کردم.

-مروارید تو هرکاری بکنی من می فهمم ها...مامانا یه جفت چشم اضافه دارن که هرروز با بچه هاشون می فرستن مدرسه...

با تعجب نگاهم کرد.

-واقعی؟

سعی کردم نخندم و فقط لبخند زدم.

-واقعی...

-پس خودت چجوری نگاه می کنی اگه چشمتو با من بفرستی؟

دست به کمر شدم.

-گفتم که...من چشم اضافه دارم.همه ی مامانا اینطورین...

چیزی نگفت و فقط متفکر به چشمهام خیره شد.با لبخند، لقمه ای هم برای هنگامه روی کیفش گذاشتم.از جلوی در صداس زدم.

-هنگام ما داریم میریم.

خودش رو بهمون رسوند.

-باشه.

به کیفش اشاره کردم.

-هم لقمه برات گذاشتم هم یه کم پول.نگاه کن بین کافیه؟

منظورم به پول بود.نیم نگاهی به کیفش انداخت.

-آره دستت درد نکنه آجی.

دستی براش تکون دادم.

-داری میری درو قفل کن.این پسر روبروییه هم اگه اومد محلش نده یا زنگِ حمیرا خانومو بزن باهات تا سر

کوچه بیاد.رسیدی مدرسه هم یه تک زنگ به من بزن خیالم راحت بشه.

کمی فکر کردم.

-گوشیتم یه جوری توی کیف بذار که ناظمتون نبینه ازت بگیره.ولی خاموش نکن شاید یه وقت بهت زنگ

زدم. اگه جواب ندی نگرانت میشم.

صدای مروارید بلند شد.

-مامانی منم گوشی می خوام.

نگاهش کردم.

-دیگه چی؟بچه ی دبستانی مگه باید گوشی داشته باشه؟

به هنگامه اشاره کرد.

-پس برای خاله چرا خریدی؟

نیم نگاهی به صورت خندان هنگامه انداختم.

-خاله بزرگ شده.۱۸ سالشه.شما هنوز کوچیکی.هنوز ۷ سالته.

کمی مکث کردم.

-هروقت همسن خاله شدی، یکی برات می خرم.

دستش رو جلو آورد.

-از روی اینا بگو چندتا دیگه مونده همسن بشیم؟

لبخند زد. هنوز اونقدر سواد نداشت تا عددی رو همینطوری بهش بگم و متوجه بشه. انگشتهای هر دو دستش رو توی دست گرفتم و یکی از انگشتهای خودم رو بهشون اضافه کردم.
-انقدر.

-زیاد نیست؟

سرم رو بالا انداختم.

-نه. زود می گذره.

انگار که قانع شد چون دیگه چیزی نگفت. به سمت هنگامه چرخیدم.

-مواظب خودت باش.

بوسه ای توی هوا برای من و مروارید فرستاد. مروارید دستی براش تکون داد.

-خداافظ خاله جون.

بعد از شنیدن "خداافظ فسقل من" هنگامه از خونه خارج شدیم.

تا ایستگاه، مروارید رو که می خواست به دنبال گربه ای بدوه، با زور به دنبال خودم کشیدم. وقتی سوار تاکسی می شدیم فکر کردم داشتن یه ماشین برای من واجبه. اما بودجه ای براش نداشتم. پول مهریه ام رو که طی این چندسال، برای خرج و مخارج و سرمایه گذاری کنار می گذاشتم و خرید ماشین، فعلا خرج اضافه بود. به هر ترتیب، مروارید رو به مدرسه رسوندم. می خواستم به سر خیابون برم تا ماشین بگیرم و برای ثبتنام خودم رو به دانشگاه برسونم که صدایی مانع شد.

-کجا میری؟

برگشتم. شایان بود. اگه اینهمه که من رو تعقیب می کرد کمی به فکر مروارید و تربیت شدنش بود، حالا مروارید لاقط شمارش اعداد تا ۱۰ رو بلد بود. اما مروارید در کنار مادر بزرگ و عمه هاش، از لحاظ درسی و حتی فکری، عقب تر از هر بچه ای بود. با این فکرها به شایان چشم دوخت. الان اگه بهش تندی می کردم مشکلی نبود. دیدن مروارید رفت تا جمعه. تا اونموقع هم تندی کردیم از یاد شایان می رفت. اخم کردم.

-به تو چه؟

اخم کرد.

-سی سالت شده ولی مثل بچه ها جواب میدی.

"به تو چه" ی دیگه ای نثارش کردم. برای اولین تاکسی، "درست" گویان دست تکون دادم و سوار شدم. به قیافه ی حرصی شایان لبخند زدم و پیش به سوی سرنوشت.

جلوی در دانشگاه، از ماشین پیاده شدم و بعد از چونه زدن با راننده سر کرایه، در رو بستم. ماشین حرکت کرد و دور شد. نگاهی به سر در دانشگاه انداختم. امتداد نگاهم رو تا اطراف بردم. اصلا جای خوبی قرار نداشت. انگشت اشاره ام رو بین دندونهام گرفتم.

-اینهمه از این دانشگاه تعریف می کردن، اینه؟

قدمی به عقب برداشتم تا برگردم. درس خوندن رو دوست داشتم اما نه توی همچون محیطی. به هرچیزی شبیه بود جر محیط فرهنگی. همون نزدیکی، پسری نزدیک خرابه ای نشسته و احتمالا مواد تزریق می کرد. جایی که امنیت نداشته باشه که به درد تحصیل نمی خوره. با دلسوزی به پسر نگاه کردم.

-خدا همه رو به راه راست هدایت کنه. ولی اینجا مگه میشه درس خونند؟

-چیه مثل اینکه توی ذوق خورده...

با شنیدن این جمله، نگاهی به سمت چپم کردم. دختری با قد متوسط و صورتی گرد و چشمهای مشکی رنگ، کنارم ایستاده و با لبخند نگاهم می کرد. لبخند نیمه جونی زدم.

-سلام... آره. اینجا دیگه چجور جاییه؟ خیلی داغونه...

لبخندش پررنگ شد.

-بیخشید سلام یادم رفت... سلام...

چیزی نگفتم.

-ثبتنامی هستی؟

کیفم رو روی شونه جا به جا کردم.

-آره. شمام برای ثبتنام اومدی؟

تایید کرد.

-آره... اینهمه درس خوندم حالا با اون رتبه های عالی اومدیم اینجا.

لبش رو تر کرد.

-ولی خب دانشگاه انقدر بزرگ هست که نیازی نباشه این اطراف چرخ بزیم.

دستی به زیر بینیش کشید و با دیدن چهره ی درهم من، ادامه داد.

-می دونم معتاد اینجا زیاده.اما اولاً که همه جا اینطوریه...بعدشم قرار نیست هیچ کس اینجاها تنها بیاد.ایشالا وقتی کلاسا شروع شد، گروهی میایم و میریم.

لب برچیدم. کمی مکث کرد.

-راستی خودمو معرفی نکردم. من ماهرخ شکوهی هستم.

دستم رو به سمتش دراز کردم. نمی دونم چرا اما خیلی به دلم نشست.

-منم هستی خوشبخت هستم.

لبخند زد.

-چه اسم و فامیلی قشنگی...

سرش رو کج کرد.

-بریم توی دانشگاه؟

با دیدن ماهرخ و تنها نبودن، کمی نرم شدم.

-بریم.

موقع گرفتن فرمها بود که فهمیدم ماهرخ، هم رشته ایم هست و خوشحال بودم همین اول، دوست پیدا کردم. فرم رو از مسئول آموزش گرفتم و به سمت میزی که دورش حسابی شلوغ بود رفتم. به فیلدِ تاهل/تجرد که رسیدم، لحظه ای مکث کردم.

-چی بزنی؟

کمی فکر کردم و نتیجه گرفتم حالا که مجرد هستم. و مربعِ کنار مجرد رو علامت زدم. ماهرخ هم کنارم بود و فرم پر می کرد. لحظه ای سرش رو جلو آورد.

-یا خدا...

با تعجب دست از نوشتن برداشتم و نگاهش کردم.

-چییه؟ چی شده؟

دست زیر چونه ام گذاشت.

-هستی... تو ۳۰ سالته؟

و اشاره ای به تاریخ تولدم کرد. خنده ی آرومی کردم.

-آره. مگه چییه؟

خودش رو جلو کشید.

-من فکر می کردم یکی دو سال ازم کوچیکتر باشی.

-مگه تو چند سالته؟

با بهت، چندباری پلک زد.

-۲۳...

و ادامه نداد. مثل تمام دخترها و خانمها، خوشم اومد از اینکه سنم کمتر از چیزی که هست به نظر می رسه. صدایی از پشت سرم بلند شد.

-خانوم... جای این کارا که اینجا نیست... فاصله بگیرید لطفا... فاصله بگیر خواهی...

به سمت صدا چرخیدم. دختر یا زنی بود که مقنعه اش رو زیادی جلو کشیده و فقط از ابرو تا بالای چونه اش مشخص بود. به دست ماهرخ که زیر چونه ام بود اشاره کرد. کمی هول شدم و سرم رو عقب بردم. از عکس العملم خندید و مقنعه اش رو عقب کشید و چند تاری از موهاش روی پیشونی افتاد. دیگه دستی به مقنعه ی بهم ریخته اش نکشید.

-ترسیدی؟ شوخی کردم...

لبخند لرزونی زدم و به اطراف نگاه کردم تا ببینم کسی متوجه ما شده یا نه اما هرکسی مشغول کار خودش بود.

کنار همون دختر، دختر دیگه ای ایستاده بود. با نگاهم لبخند زد.

-این حدیثه همینه. کاردانی هم که بودیم همه رو اینطوری اذیت می کرد.

با خنده ای مهار شده ادامه داد.

-یه بارم با چادر اومده بود دانشگاه. استادارو سر کار می داشت می گفت مادر یکی از بچه هاست و اومده

کارنامه ی بچشو بگیره.

به شیطنتش خندیدم.

-یعنی از کاردانی باهم هستین؟

خود دختر که دیگه اسمش رو می دونستم لب باز کرد.

-آره. من حدیثه مظفریم. اینم اعظم فرخ نژاده. رشتمونم کامپیوتره.

لبخند پهنی زدم.

-من و دوستمم...

- و به ماهرخ اشاره کردم.
- کامپیوتر هستیم.
- دختر دیگه ای نفس زنان نزدیک شد.
- وای حدیث بیا این استاده رو ببین. یه جیگریه...
- با دیدن من و ماهرخ، هول شد و سکوت کرد. حدیثه خندید.
- ترس. اینام از خودمون.
- به سمتم نگاه کرد.
- راستی اسمتو نگفتی... دوستتم همینطور.
- ماهرخ به جای من جواب داد.
- من که ماهرخ شکوهیم. ایشونم هستی خوشبخت.
- با هیجان ادامه داد.
- هستی ۳۰ سالشه...
- دستی دور شونه ام انداخت.
- اونموقع که غافلگیرمون کردی، تازه سنشو فهمیده بودم.
- هر سه دختر، با چشمهای گشاد نگاهم کردن و دختری که جدیدا بهمون پیوسته بود اظهار نظر کرد.
- مرگ حدیث راست میگی؟
- لبخند زدم.
- دور از جونش. آره ۳۰ سالمه.
- کمی مکث کردم.
- اسم همه رو فهمیدم جز شما. خودتو معرفی نمی کنی؟
- خندید.
- راست میگی. زهرا لواسانی هستیم. کاردانی با حدیث و اعظم همکلاسی بودم.
- مردد ادامه داد.
- می تونم راحت باشم؟
- احتمال دادم منظورش به جمله ای باشه که همون اول به زبون آورد.

-آره...راحت باش.

به سمت حدیثه چرخید.

-انگار کلاسای بچه های ترم بالایی شروع شده.یه استاده الان داشت می رفت سر یکی از کلاسایه عالمه دختر دنبالش بودن.

رو به همه، چشمک زد.

-رفتم از بچه ها پرس و جو کردم فهمیدم از اساتید کامپیوتره.از اون دخترکُشا بود. چشمه‌هاش رو درشت کرد.

-حلقه هم نداشت.

شایان هم هیچ وقت حلقه نمی انداخت.لبخند نیمبندی زد.

-خیلی از مردا خوششون نمیاد حلقه بندازن.

دستش رو رو به آسمون گرفت.

-ان شالله که مجرد است...

همگی به لحنش خندیدیم.این بار حدیثه اظهار نظر کرد.

-حالا سرش گیس و گیس کشی میشه.

اعظم به حرف اومد.

-فامیلیش چی بود؟

کمی فکر کرد.

-به نظرم گفتن استاد مهرآذر.

بین بحثشون رفتیم.

-دخترتا تا شما این فرما رو پر نکنید که نمی تونید برید سر کلاس استاد دخترکُش...

با خنده، مشغول پر کردن فرمها شدیم.هر چهارنفر، ۲۳ ساله و ۷ سال از من کوچکتر بودن اما شوری توی وجودشون بود که من رو به روزهای ۱۸-۱۹ سالگی می برد.هرچند شوری که باید توی روزهای ۱۸-۱۹ سالگی داشتیم، خیلی وقت قبلش کشته شده بود.دخترها گاهی بی پروا می شدن و همدیگه رو با لحنی از نظر من غیرمعمول خطاب می کردن.اما می فهمیدم از روی سادگی خیلی کارها رو می کنن و برام ناراحت کننده نبود.من به دلشون کار داشتیم که حس می کردم همگی پاک باشن.

موقع خداحافظی، شماره ها رد و بدل شد و تا مسیری، پنج نفری قدم زدیم و بلند بلند خندیدیم. فکر کردم چقدر خوب شد ماهرخ رو دیدم و پشیمون از اومدن نشدم و باهم وارد دانشگاه شدیم. چقدر خوب شد وارد شدیم و با این منابع انرژی آشنا شدم. من به این شادی و انرژی احتیاج داشتم.

-خدافظ تا یکشنبه...

کلاسها از یکشنبه ی هفته ی بعد شروع میشد. و دقیقا اولین کلاس هم با استاد مهرآذر بود. انقدر بچه ها از خودش و تپیش تعریف کردن که کنجاو بودم بینمش.

با خستگی به سمت خونه راهی شدم. مسیر کمی طولانی و تا برسم، ساعت نزدیک ۲ شده بود. حدیثه بهم توصیه کرد از چه مسیری و با چه ماشینی برم که به ترافیک نخورم و این بار زودتر برسم. مسیر پیشنهادیش، نیمی هم با خط مترو بود. تا به حال بهش فکر نکرده بودم. حتی اگه فکر هم می کردم از مترو خوشم نمی اومد. حرکت تند قطار، باعث سردردم می شد و یک باری که برای نمایشگاه کتاب می رفتم، حالت تهوع هم به سردردم اضافه شده بود.

هنگامه حدودا همین ساعت به خونه می رسید و حتما گرسنه بود. از فلافلِ سرکوچه، دو ساندویچ خریدم و به خونه رفتم. از حمیرا خانوم شنیده بودم فلافلِ حاویِ نخود، برای ریزش مو مناسبه. هنگامه هم ریزش مو داشت و هم گرفتار موخره شده بود. به همین خاطر مجبورا موهایش رو به دست آرایشگر سپرد. وگرنه هم من و هم خودش، عاشق موی بلند بودیم. یادش بخیر، وقتی خیلی کوچیک بود، بابا دستی به موهای کوتاه شده ی هنگامه توسط مامان می کشید و آهنگی قدیمی رو زمزمه میکرد.

- "نمیدانم چرا ناگه، نمودی مویت را کوتاه، های های های های..."

سر زلف پریشان را، ز دامانت کردی جدا، های های های های...
فکندی بر خاک پایت، برهنه شد شانه هایت، های های های های...
آمد باد بهار، سرمست و بی قرار، رقص آن گیسوی پریشان تو؟
گویی از لطافت، آزرده شانه ات..."
اخم کردم.

-بقیش چی بود؟

با تاسف، نگاهی به زمین انداختم.

-آهنگی که می خوند هیچ، چهره ی خودشم یادم نیست...

حتی مطمئن نبودم هنگامه، بابا رو به خاطر داشته باشه. نزدیک ۱۳-۱۴سالی می شد که پدر به خودش ندیده و از ۱۰سال پیش، شایان رو به عنوان پدر انتخاب کرده بود. آه کشیدم. هنگامه که هیچ، اما من چقدر انگار بی معرفت شده بودم که فراموشش کردم. شاید هم مقصر نبودم. مشکلاتی که داشتم کوه رو از پا در می آورد. من که "من" بودم. پوزخندی به خودم زدم.

-توجیه کن...بی معرفتیتو توجیه کن...

فاتحه ای نثار روحش کردم و به سمت حمام رفتم. دوش سریعی گرفتم تا وقتی هنگامه میاد، بی فوت وقت، غذا بخوریم.

به سمت اتاق رفتم. عروسکِ بره ی ناقلا ی مروارید روی زمین بود. نوچ نوچی کردم.

-جا موند...

انقدر به این عروسک وابسته بود که می دونستم شب نشده، کسی رو دیوونه می کنه و به دنبالش می فرسته. منطقش هم این بود که "گوسی جون"، عروسکش، بدون مروارید غذا نمی خوره. لبخند زدم. هنوز توی دنیای خیالات و عروسکها سیر می کرد. عروسک رو روی دراور گذاشتم تا مبادا بهش اهانت بشه و تا چند وقت مجبور به شنیدنِ غر غر های مروارید بشم. می گفت "گوسی جون" بهم میگه کی دعواش کرده کی دعواش نکرده. کی اذیتش کرده کی اذیتش نکرده. باز لبخندی زدم.

-این بچه هم دلش به همین چیزا خوشه...

طوری رفتار می کرد که ما هم باورمون شده بود "گوسی جون" بهش شکایت می کنه. با صدای در ورودی، از فکر مروارید و عروسکش خارج شدم.

-اومدی هنگام؟

و به سمت در اتاق رفتم.

-سلام آبجی.

با لبخند از اتاق خارج شدم. کفشهایش رو توی جاکفشی جا می داد. جلو رفتم.

-سلام. خسته نباشی. بده من کیفیتو.

لبخند زد و بلند شد. گونه ام رو بوسید و گونه اش رو بوسیدم. کیف رو از دستش گرفتم. مقنعه ی چروکیده اش رو از سرش برداشت.

-اوه آبجی نمی دونی چه خبر بود؟

چیزی نگفتم و همونطور که به سمت دستشویی می رفت و به طرف اتاق می رفتم تا کیفش رو بذارم، ادامه داد.

-خانوم ریاحی میخواست امتحان بگیره. بعد مام که چیزی نخونده بودیم...

صداش قطع شد و حدس زدم صورتش رو زیر شیر آب گرفته. لب باز کردم.

-خانم ریاحی دبیر چه درسیه؟ کدوم زنگ باهاش داشتین؟

کمی بعد صداش بلند شد.

-دبیر زبان. زنگ اول.

جلوی درِ بازِ دستشویی، دست به سینه ایستادم.

-اونوقت می خواستی زنگ اول نری که... زبان درس مهمیه هنگام. به درد کنکور میخوره.

درحالِ خشک کردن یه دستیِ صورتش با حوله، سعی داشت یک به یک دکمه های مانتوش رو با دست

آزادش باز کنه.

-آخه بابا اول ساله مثلاً. کی هفته ی دوم میاد امتحان بگیره؟

دستم رو جلو بردم و دکمه هاش رو باز کردم.

-اول سال و آخر سال نداره که... یه کنکوری، از هر فرصتی باید استفاده بکنه. تازه شما که از شهریور رفتین

سرکلاس.

کمی مکث کردم و به چشمه‌هاش چشم دوختم.

-من نمیگم همون سال اول باید قبول بشی. نمیگم بهترین رشته و بهترین دانشگاه باید قبول بشی. فقط میگم

الان که محصل هستی، استفاده کن. کافیه یه سال پشت کنکور بمونی، پشتت باد می خوره و نمی تونی مثل

زمانِ محصلی، درس بخونی.

دستی روی شونه اش گذاشتم.

-سال دیگه اگه به مشکل بخوری دیگه معلمات دم دست نیستن ازشون سوال کنی. کلاسهای بیرونم بخوای

بری، فکر می کنی برای همه ی درسها میتونی ثبت نام کنی؟ به نظر من که همه ی درسها رو کلاس رفتن،

خسته کننده میشه.

هرچند که امسال هم برای تمام درسها کلاس می رفت. کمک کردم مانتوش رو دربیاره و مانتو رو به دستش

دادم. لب باز کرد.

-من همین امسال قبول میشم آبجی.

دستی روی گونه اش کشیدم.

-خیلی خوشحال میشم اگه قبول بشی.اگه نشد هم عیبی نداره.ولی تلاشتو بکن...

به سمت آشپزخونه رفتم.

-حالا بیا ناهار بخوریم.

آشپزخونه قدیمی بود و در داشت.من آشپزخونه ی قدیمی رو بیشتر از آشپزخونه های اپن دوست داشتم.پشت

میز نشستم.هنگامه هم با همون شلوار مدرسه و تاپِ مارکِ "تامی" بنفش رنگ که معمولا زیر مانتو می

پوشیدم، روبروم نشست.به ساندویچ اشاره کردم.

-دیر برگشتم وگرنه غذا درست میکردم.

شونه بالا انداخت و سس کچاپ رو روی ساندویچش خالی کرد.

-بیخیال بابا...اینم غذاست دیگه...

و مشغول شدیم.وقتی خوردنم تموم شد، به هنگامه که با ولع مشغول خوردنِ خیارشورِ ساندویچ من بود چشم

دوختم.

-از هفته ی دیگه یکشنبه کلاسام شروع میشه.یکشنبه ۸ تا ۴ بعداز ظهر و سه شنبه ۸ تا ۲ کلاس دارم.باید یه

فکری برای غذای تو بکنم.

خیارشورِ نیمه خورده رو از دهنش بیرون کشید.

۱- راستی رفتی ثبت نام؟انقدر توی فکر مدرسه بودم یادم رفت ازت بپرسم.

با یاد بچه ها لبخند زدم.

-آره.محیط اطراف دانشگاه اصلا خوب نبود.ولی خب با چند نفر از هم رشته ای هام دوست شدم.قرار شده باهم

بریم و بیایم.

لبخند زد.

-چند تا دوست پیدا کردی؟اسماشون چیه؟چند سالشونه؟پسرا چجورین؟

چتری هام رو عقب فرستادم.

-چهار نفرن.ماهرخ و حدیثه و اعظم و زهرا.همگی ۲۳ سالشونه.دخترای خوبی به نظر می رسن.

شونه بالا انداختم.

- یعنی من از شون خوشم اومدم... ولی خب پسر که نداریم. دانشگاهش دخترونس... تفکیک جنسیتی. بلند شدم و کاغذِ ساندویچِ ها رو جمع کردم و به سطل زباله انداختم.

- آجی استاد عربی آموزشگاه قراره فردا امتحان بگیره. ولی من هیچی عربی بلد نیستم. می تونی یادم بدی؟
راغب نبودم برای این درسها به کلاس بره اما خودش اصرار داشت و نمی تونستم جلوش رو بگیرم. به سمتش چرخیدم. کنار در آشپزخونه ایستاده بود.

- الان میخوای بخوابی؟

لبه‌هاش رو غنچه کرد.

- اول میرم حموم بعدش تا ۴ میخوابم. بیدار که شدم درس میخونم.
نگاهی به ساعت انداختم. یک ربع به سه بود.

- تو تا بخوای حموم کنی و بری بخوابی میشه ۳:۳۰. دیگه نیم ساعت که نمیشه خواب.
به سمتش رفتم.

- ساعت زنگ نکه ندار. من ساعت ۴:۳۰ بیدارت می کنم.

نگاهی کرد که حس کردم از خدا خواسته بود. لبخند زدم و به سمت اتاق رفت.

توی آشپزخونه موندم تا کمی به اوضاعِ بهم ریخته اش سر و سامون بدم و فکری هم برای شام بکنم. اگه قرار بود با هنگامه درس کار کنم، فرصت شام درست کردن نداشتم. تا کارم تموم بشه، هنگامه هم از حمام بیرون اومده و با حوله ی دورِ موهاش، می رفت که بخوابه. چیزی نگفتم. موهاش کوتاه بود و نگرانِ گره گره شدنش نبودم. بعد از بیدار شدن هم به راحتی شونه می شد. به سمت اتاق خودم رفتم تا کمی روی درسهایی که حس می کردم پیش نیاز درسهای کارشناسی باشه، مرور کنم. فعلا چارت درسی بهمون نداده و قرار بود تا ماه آینده، از انتشارات دانشگاه بگیریم. البته حدیثه می گفت برای اینکه پولِ یه تیکه کاغذ رو ازمون بگیرن این کار رو می کنن. وگرنه وظیفه داشتن موقع ثبت نام، چارت رو هم به دستمون بدن تا برای ترم های بعد، برنامه ریزی کنیم. فکر می کنم حق داشت چون دوره ی کاردانی همون هفته ی اول و بعد از جلسه ی معارفه، چارت رو به همراه شاخه گلی بهمون دادن و ورودمون رو تبریک گفتن.

جزوه ی ساختمان داده ی کاردانی رو برداشتم تا مروری روش داشته باشم. با اینکه کاردانی این درس رو گذرونده بودیم اما جزو واحدهای این ترم هم بود و ناگزیر به گذروندنش بودیم. حس می کردم فقط برای اینکه کارشناسی ناپیوسته هم دو سال طول بکشه این دروس تکراری رو توی چارت، گنجونده بودن. وگرنه که توی

کاردانی این درس سه واحدی و اینجا هم سه واحدی بود و می شد معادل سازی کرد.نگاهی به برنامه ی کلاسیم انداختم.این درس رو با استاد دخترکش، مهرآذر، همون روز یکشنبه و ساعت اول داشتیم.دلم می خواست جلوی این استاد از نظر بچه ها تعریفی، خوب جلوه کنم.

تا نزدیک ساعت ۴:۳۰ مرور کردم و به آشپزخونه رفتم تا چای دم کنم.هم خودم چای دوست داشتم و هم هنگامه. تا دم بکشه، همونجا موندم.فکرم مشغول بود.روزهایی که کلاس داشتم مطمئنا زودتر از ساعت ۷ به خونه نمی رسیدم.خصوصا یکشنبه ها.نگران هنگامه بودم.پسر همسایه ی روبرویی، یکی از لات های محل بود و دائم برای هنگامه ی بی دست و پای من، مزاحمت ایجاد می کرد.من، یه زن تنه‌ها، نمی تونستم از پیش بریام.احتمالا باید درموردش با حمیرا خانم حرف می زدم.پسرک اونقدر مشکل دار بود که اهل محل می ترسیدن ازش شکایت کنن.مادرش هم با افتخار از گل پسرش تعریف میکرد که "پرونده ی تمام دخترای محل، دست حبیبه".و فقط خانواده های دختردار می دونستن وقتی دختری به حبیبه جواب رد بده، میره جزو لیست سیاه یا به قول مادرش، پرونده ی توی دستش.و حرفهای دروغی بود که پشت سرش ردیف می شدن.من هم تمام مدت سعی می کردم اسم هنگامه توی اون لیست وارد نشه.نمی خواستم حرفی پشت سر این دختر بی آزار و معصوم که تنها فکرش خوب جلوه کردن جلوی پسرها بود دربیاد.با همین افکار به سمت اتاق هنگامه رفتم.خونه ی ما، قدیمی ساخت و دو خوابه بود.تا قبل از فوت مامان، یکی از اتاق ها برای مامان و هنگامه و دیگری برای من بود.هنگامه از تنهایی و تاریکی می ترسید.بعد از فوت مامان، پیش مشاور بردمش تا ترسش بریزه و خدا رو شکر که خوب شده بود.فقط گاهی با صدای رعد و برق از خواب می پرید و صبح که بیدار می شدم می دیدم مثل جوجه ای، سرش رو زیر بدنم فرو برده که جایی رو نبینه.

-هنگام جان پاشو...

کنارش نشستیم و حوله ی دور موهایش رو باز کردم.همزمان، چشمهایش باز شد.

-هنوز خوابم میاد.

کمک کردم بشینه.

-موهاتو شونه بزن.الان برات چایی میارم بخوری.تا چاییتو بخوری، یه نگاه به عربیتون میندازم ببینم چی داره. جزوه ی عربیش رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم.دو لیوان چای ریختم و به اتاقش برگشتم.مشغول ژل زدن به موهای کوتاه و بانمکش بود.

-انقدر ژل نزن هنگام.کم موهات می ریزه؟

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. کنارم روی زمین نشست و مشغول فوت کردن چای شد تا خنک بشه و بخوره. من هم سر توی جزوه داشتم. برعکسِ هنگامه که چای رو تقریباً داغ می خورد، ترجیح می دادم چای رو خنک که نه، ولرم بنوشم. خوب که به درسِ این مبحث واقف شدم، توضیحاتم رو شروع کردم. هنگامه هم گهگاه سوال می پرسید. میدونستم عربی دوست نداره و برای همین یادگیریش طول میکشید. با صدای زنگ خونه، سر از روی جزوه برداشتم. توضیحاتم دیگه تموم شده بود. بلند شدم.

-برم ببینم کیه...

به سمت آیفون رفتم و گوشی رو برداشتم.

-کیه؟

-مامانی درو باز کن.

حس کردم چشمهام برق زد.

-الهی قربونت بشم. مروارید تویی؟

دکمه ی در باز کن رو زدم. می خواستم گوشی رو بذارم که صدای شایان بلند شد.

-منم باهاشم.

و این یعنی وارد خونه میشه. تیشرت گشادی به تن داشتم. فرصت نبود به سراغ مانتو و روسری برم بنابراین

چادرم رو از جلوی در برداشتم و صدا زدم.

-هنگامه، شایان و مروارید دارن میان تو...

چادر رو کیپ کردم و در باز شد و مروارید، به بغلم پرواز کرد. سعی کردم چادر رو ول نکنم و صورتش رو غرق

بوسه کردم.

-برو کنار بذار پیام تو.

صدای شایان بود. همیشه دستور می داد. نمی دونم کی بهش گفته بود حق اینطور حرف زدن رو داره. البته نمی

دونم که خیلی هم خوب می دونستم. اینها همگی نشات گرفته از تربیت مادرش بود. چادرم رو جلوتر کشیدم و با

مروارید از جلوی در کنار رفتم. زمزمه کردم.

-سلام.

کفش هاش رو درآورد و وارد خونه شد.

-هنگامه کو؟

-سلام.

صدای هنگامه بود. چرخیدم. مانتویی روی شلوار صورتی رنگش پوشیده و شال صورتی هم روی سرش بود. نگاهی به صورت شایان کردم تا بینم عکس العملی به رنگ شال هنگامه نشون میده یا نه؟ اما فقط لبخند کمرنگی روی صورتش بود.

-سلام... خوبی؟

مروارید از آغوشم به سمت هنگامه رفت.

-سلام خاله.

هنگامه، "ممنون" در جواب شایان گفت و مروارید رو بغل کرد. چهره ی مروارید مثل همیشه نبود. مثل امروز صبح هم نبود. حس می کردم ناخوش احواله. باید می فهمیدم چه مشکلی داره. شایان روی مبلی نشست. نفسم رو فوت کردم.

-از اینورا؟

با همون لبخند کمرنگ نگاهم کرد. کم پیش می اومد به من لبخند بزنه و لبخندهای کمرنگش رو در مقابل هنگامه و مروارید زیاد دیده بودم.

-گوسی جون اینجا جامونده انگار...

فکر کردم کاش همیشه مروارید چیزی رو اینجا جا می گذاشت تا مجبور بشه دوباره بیاد. با صدای مروارید چشم از لبخندِ نادرِ شایان برداشتم.

-بهش غذا دادی؟ گشنه نمونده باشه؟

خندیدم و به سمتش رفتم. لپش رو کشیدم.

-خیر. خیالت راحت. غذاشو کامل خورده...

برای اینکه دیرتر برن و بیشتر مروارید رو بینم، به آشپزخونه رفتم و چند لیوان چای ریختم. شایان از هر چیزی می گذشت به جز چای. با سینی چای به پذیرایی رفتم و سینی رو بدون اینکه تعارف کنم روی میز گذاشتم. گذشت اون زمان که جلوی کسی خم و راست می شدم. دیگه اون آدم نبودم. بی توجه به نگاه شایان و شاید تعجبش، به سمت اتاق رفتم تا چادرم رو با مانتو عوض کنم. مروارید و هنگامه هم توی اتاق مشغولِ گوسی جون بودن. لباسم رو سریع عوض کردم.

-بچه ها بریم توی پذیرایی.

با شایان مشکل داشتم ولی اهل بی حرمتی به مهمون نبودم. درسته که به صورت اسمی از هم جدا شده بودیم، اما مروارید بین ما بود و باعث پیوند نسبی می شد. به پذیرایی که رفتیم، با صدای مروارید بهش چشم دوختم.

-مامانی ما کارونی درست کردی؟

لبخند زدم. بوش توی خونه پیچیده بود.

-آره دخترم. گشته؟

اگه گرسنه هم نبود می دونستم که می خوره. از ما کارونی هیچ وقت نمی گذشت. چهره اش گرفته و مچاله شد. نیم نگاهی یواشکی به شایان انداخت. انگار می ترسید دعواش کنه.

-از مدرسه که اومدم کسی خونه نبود. غذا هم نداشتیم...

لب برچید.

-بابایی هم می خواست نیمرو درست کنه ولی سوخت و ازش دود بلند می شد.

چشمم گرد شد.

-پس چی خوردی؟

لبه‌اش بیشتر برچیده شدن و چیزی نگفت. به سمت شایان برگشتم.

-یعنی این بچه از صبح چیزی نخورده؟

نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک ۷ بود. چشم درشت کردم و دست راستم روی گونه ام چنگ شد. با صدای شایان چشم از ساعت برداشتم.

-مگه داشتم بر می گشتم مغازه بهت نگفتم خودت یه چیزی بخور؟

رو به مروارید این حرف رو می زد. مروارید هم با دیدن اخم شایان، بنای گریه گذاشت. بی قرار به سمتش رفتم و به آغوش کشیدمش.

-گریه نکن مامانم. الان برات غذا میارم.

بی توجه به شایان، همونطور که مروارید توی بغلم بود به آشپزخونه رفتم.

-هنگامه بیا کمک...

در حال کار، کمر مروارید رو هم ماساژ می دادم و "هیش" "هیش" می کردم و هق هق خفه ای می کردم. می دیدم که دستهایش می لرزه. حتما از ضعف بود. پس همین بود که زیاد سر و صدا نمی کرد. شیطنتش فقط همون بدو ورود و پریدن توی بغلم بود. طفلک بیچاره ی من... بچه ی تنهای من... بچه ی تنهای من...

آرومتر که شد و هنوز آروم نشده بودم، روی یکی از صندلی های میز ناهارخوری چهارنفره گذاشتمش. بشقابی غذا براش کشیدم که با ولع شروع کرد. انقدر گرسنه بود که نمی دونست قاشق رو چطور به دست بگیره. با دلسوزی و عصبی به این صحنه چشم دوختم. درست مثل بچه های سوء تغذیه ای که گاهی تصاویرشون رو توی دنیای مجازی می دیدم. با این تفاوت که اونها از روی فقر و نداری گرسنه بودن و بچه ی من با وجود دارایی نسبی پدرش، گرسنه بود. شایان هم وارد آشپزخونه شده بود. اخم کردم.

-برات بریزم؟

کمی مکث کرد و لب به توضیح باز کرد. کاری که ازش بعید بود.

-ظهرا مامان خونه نیست. حسنیه که می دونی تازه ازدواج کرده. یگانه هم میره خونه ی خاله.

بشقابی براش کشیدم و اشاره کردم که جلو بیاد.

-همه ی اینا دلیل همیشه بچه ی منو گشنه نگهدارید.

خواست حرفی بزنه که اخم کردم و نداشتم.

-چرا براش از بیرون غذا نمی گیری؟ این بچه از صبح گرسنس. من فقط یه لقمه ی نون و پنیر براش درست کردم گذاشتم توی کیفش.

لب برچیدم.

-تازه بعید می دونم اونم به لطف یگانه خانومتون که میگه گردو و پنیر صورتو لک می کنن، لب بهش زده باشه.

مروارید با دهن پر جواب داد.

-گشنه بودم خوردمش.

شایان پیروزمندانانه نگاهم کرد.

-دیدی که همچین گرسنه هم نموند.

اخم کردم.

-خسته نباشی...اونم که من براش درست کرده بودم.اگه لقمه نمی داشتی چی؟مگه یه لقمه توی روز، برای این بچه بسه؟مروارید الان توی سن رشده.

چیزی نگفت و مشغول شد.با این کارهاش و بی توجهی هاش همیشه من رو کفری میکرد.هنگامه هم کنارشون نشسته و غذا می خورد.می خواستم برای خودم هم غذا بکشم اما فکرم مشغولِ مادری کردنِ شکوه خانوم بود و نمی تونستم.دستم رو با تشویش، بهم مالیدم.

-یعنی فردا هم مامانت نیست؟

سرش رو بالا انداخت و جواب نداد.عصبی پرخاش کردم.

-پس برای چی رفتین خونه ی مادرت؟خونه ی خودتم تنهاست و کسی نیست بهش غذا بده.اونجام وضعیتش همینه.چه فرقی داره؟

قاشق رو توی بشقابش پرت کرد.

-آه...اگه گذاشت غذا بخوریم...به تو که نباید برای محل زندگیم جواب پس بدم.

توی صورتش خم شدم.

-من به محل زندگی تو کاری ندارم...می خوامی تو کارتت بخواب می خوامی برو زیر پُل.ولی بچه ی منو گشنه نگه ندار آقای پدر...

بی توجه به عقب کشیدن و دهنِ باز شده برای جوابش، به سمت یخچال رفتم و همونطور، مروارید رو خطاب کردم.

-مروارید برای ناهار فردات چی دوست داری؟

نیم نگاهی هم به صورت خوشحالش انداختم.کمی نگاهم کرد.

-هرچی بگم درست می کنی؟

لبخند زدم.

-آره قربونت بشم.

-اوم...کتلت می خوام...ماکارونیم باز می خوام.

به قابلمه نگاهی انداختم.هنوز کمی تهش مونده بود اما من نخورده بودم.هنگامه خطابم کرد.

-من دیگه نمی خورم ها.اونا رو براش بریز بیره.

بهش لبخند زد. هنگامه هم عاشق ماکارونی بود اما احتمالاً می دونست دیگه ماکارونی نداریم تا درست کنم و باید بخرم. برای همین فداکاری می کرد. قابلمه ی کوچیکی پیدا کردم و باقی رو توش ریختم. کمی مایع کنتل آماده هم توی یخچال بود. بیرون آوردم و مشغول درست کردن کنتل شدم. کمی برنج از قبل مونده بود که براش کنار گذاشتم. خیار و گوجه از توی یخچال برداشتم و سالاد شیرازی درست کردم. سالاد رو توی ظرف یکبار مصرف ریختم و روش مشمایی کشیدم. برای ۳-۴ وعده اش کافی بود. کنتلهای آماده شده رو توی ظرفی ریختم. با اینکه زیاد نمی خورد و لاغر بود، اما حساب کردم برای هر بار اگه ۴ کنتل بخوره، این هم تا ۳-۴ وعده می رسه. در هر دو ظرف غذا رو بستم. پارچه ای دورشون پیچیدم و گره زدیم تا باز نشه و نریزه.

-مامانی یه کنتل میدی؟

نگاهی به ۳ کنتل باقی مونده توی ظرف کردم. برای شام خودم کنار گذاشته بودم. اما حالا که بو افتاده بود، علاوه بر مروارید باید به هنگامه و شایان هم می دادم. توی ظرف هرکدوم کنتلی گذاشتم. گذاشون خیلی پیش تموم شده بود اما نشسته و به کار من نگاه می کردن. دوباره به سمت غذاها برگشتم و توی مشمای دسته داری گذاشتم. به سمت شایان برگشتم. مشغول پاک کردن دور دهنش بود. دقت که کردم فهمیدم دیگه موقع غذا خوردن، صدای ناهنجاری از دهنش خارج نمیشه. چقدر اون مدت با طرز غذا خوردنش عذابم داد و با خواهش و تمنا هم درست نشد. هرچند که عادتش به صورت ناخودآگاه بود.

-ماکارونی برای ۲ وعده ی این بچه میشه. کنتل هم برای ۳-۴ وعده. که میشه تا آخر هفته و دوباره میاد پیشم. اینا رو بذار توی یخچال. خواهشا جوری بذار مادر و خواهر گرامیت سهم بچه ی منو نخورن گرسنه بمونه. خواست حرفی بزنه که نداشتیم.

-سالادم برای این گذاشتم که با کنتل و برنج بخوره و غذاش خشک نباشه. هر بار خواستی غذاها رو بهش بدی قبلش گرم کن که غذای یخ بخوره دل درد می گیره. پوزخند زد.

-بس کن دیگه. مثل اینکه منم باباشم.

پوزخند زد.

-ظهرم باباش بودی. پس چرا گرسنه موند؟

اخم کرد.

-فکر کردم یه چیزی برای خودش درست میکنه می خوره.

اخم کردم.

-انتظار داشتی بچه ی ۷ ساله گاز روشن کنه؟ اینهمه نمی شنوی تلویزیون به بچه ها میگن دست به گاز نزنید؟ خب اونا مرض که ندارن... یگانه خانومتون که تا همین حالاشم نمیتونه نیمرو برای خودش تهیه کنه. پس چطور انتظار داشتی...

یوفی کرد و بلند شد.

-صدبار گفتم به مادر و خواهر من کاری نداشته باش.

نگاهی به مروارید و هنگامه که از گارد گرفتنِ ما، توی خودشون جمع شده بودن انداختم و لحنم رو آرام کردم. -یادت نره ها.

به مروارید چشم دوختم.

-دخترم اگه بابات یادش رفت تو اینایی که گفتمو فراموش نکن. غذاها برن توی یخچال. موقعی که خواستی بخوری همون اندازه بردار و بده بابات برات گرم کنه و بخور. اگه هم غذایی که گرم کردی موند، بریزیدش دور. چون می ترشه و نمیشه خوردش.

چشمش گرد شد.

-مثل عمه حُسنیه؟

سرم رو کج کردم.

-چی مثل عمه حُسنیه؟

-می ترشه...

دست جلوی دهنم گرفتم تا نخندم. شایان تشر زد.

-!...

مروارید اخم کرد.

-خودت همش بهش میگفتی داشتی می ترشیدی...

شایان دهنش رو جمع کرد و جواب نداد. خودم رو جمع و جور کردم.

-دخترم دیگه این حرفو نزن. خب؟ حرف خوبی نیست.

گردنش رو کج کرد.

-خودت الان گفتی.

تایید کردم.

-این حرف در مورد غذا بد نیست. منظورم این بود که غذا خراب میشه. اما در مورد آدما نباید بگی.

سری تگون داد.

-آها. خراب مثل همونی که بابایی میگه دخترا خراب میشن.

کمی مکث کرد.

-تازشم مامان شکوه همش میگه دخترا فاسد شدن... فاسد شدن یعنی چی؟ یعنی مثل گوشتایی که بابابزرگ

بهمن می خره و یادش میره بذاره توی فریزر و مامان شکوه بهش میگه مرتیکه ی نادون هنوز نمی دونه جای

گوشت توی فریزره؟

لب گزیدم و به سمت شایان برگشتم. چه مادری داشت. بچه ی من، تحت تربیت کی بود. نگاهم رو که دید،

مشمای حاوی غذاها رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت.

-مروارید عروسکتو بردار بریم.

هاله ای از غم، چهره ی مروارید رو پوشوند. به سمتم اومد.

-مامانی من نمیرم. مامان شکوه همش وشگونم می گیره.

با نگرانی به آغوش کشیدمش.

-برای چی؟

-همش بهم میگه تو مثل مامانت عوضی ای...

به سمت در آشپزخونه رفتم. شایان توی ورودی ایستاده و درمونده نگاه می کرد.

-برای چی بچه ی منو نیشگون می گیره؟ تو مگه پدر نیستی؟ تو که به من می رسی، ادعای پدیریت آسمونو

سوراخ می کنه. اصلا چرا نمی رید خونه ی خودت؟

پوفی کرد.

-آخه درست نیست...

متعجب از حرفش مکثی کردم.

-چی درست نیست؟

دستی به گردنش کشید و صداس رو پایین برد.

-حرف درمیاد پشتم. میگن با دخترش...

سکوت کرد. چشمم گرد شد.

-خدای من...شایان...تو دیوونه ای...

خفه ادامه دادم.

-مرد...مگه تو به خودت شک داری؟ کدوم احمقی میاد بهت همچین حرفی بزنه؟ اینهمه پدر و دختر دارن تنها

زندگی می کنن...

یه دستی سرم رو گرفتم.

-وای...وای...

نگاهی به سقف کرد.

-مامانم...

رو تَرش کردم و وسط حرفش رفتم.

-مرتیکه...۳۵ سالته...پدر شدی...بچت ۷ سالشه...هنوز مامانم مامانم راه میندازی؟

سیب آدمیش بالا و پایین شد و چیزی نگفت.

-شایان به قرآن قسم می خورم مرواریدو نبری خونه ی خودت، شبونه میام دم خونه ی بابات سر و صدا می

کنم ابروتونو می برم...

کمی نگاهم کرد. انگار جدیت رو توی نگاهم دید که از موضعش عقب نشینی کرد. من سر هر چیزی که کوتاه

می اومدم سر سلامتی بچه ام، سر درست بزرگ شدنش کوتاه بیا نبودم.

-میرم وسایلتو بر می دارم از امشب بر می گردیم خونه.

نگاهش کردم تا مطمئن بشم راست میگه. انگار که راست می گفت. اگه این کار رو می کرد، کمی آسوده

میشدم. شایان بهتر از مادرش بود. لاقول برای بچه ی من که بهتر بود. کمی فکر کردم.

-یا شب پیشش بخواب چون می ترسه. یا پیشش بمون تا خوابش ببره و برو. در اتاقش نیند. برای دستشویی هم

کمکش کن.

معذب این پا و اون پا کرد.

-آخه من...یه مرد...دختر بچه رو ببرم دستشویی؟

پوفی کردم. این رو راست میگفت.

-شلوارش اگه زیپ نداشته باشه خودش میره. دامنم اگه پاش باشه بلد نیست باهش بره دستشویی یه وقت نجس میشه. در دستشویی نبنده چون در که بسته باشه می ترسه. گاهی صداش بزن مطمئن بشی داره کارشو میکنه. برای حموم کردنش بیارش همینجا.

چیزی نگفت. دست دراز کرد و مروارید که با گره ی روسریم بازی میکرد رو از بغلم گرفت و روی زمین گذاشت.

-ما دیگه بریم.

مروارید هم، بوسه ای توی هوا برای من و هنگامه فرستاد. صدا زد.

-من یه ساعت دیگه شماره ی خونه ی خودتو می گیرم. اگه گوشو جواب ندی پامیشم میام در خونه ی بابات. لبش رو جمع کرد و چیزی نگفت و رفتن. در که پشت سرشون بسته شد، زمزمه کردم.

-خدایا... یا این زن دیوانه رو از روی زمین بردار یا درستش کن. پسرشو که دیوونه کرده. نذار بچه ی منم با اون افکار پوچ بزرگ بشه.

دستی روی شونه ام نشست.

-آبجی بیا برات یه کم از ما کارونیم گذاشتم.

به سمتش برگشتم و به آغوش کشیدم.

-خودت بخور. من یه چیزی برای خودم درست می کنم.

اصرار کرد.

-نه نمی خورم.

اما ته نگاهش می دیدم چقدر دوست داره باقی غذاش رو بخوره. روی چشمش رو بوسیدم.

-بخور قشنگم. نصفه شب گشنه میشی نمی تونی بخوابی. فردا باید بری مدرسه.

به سر میز برگشت. مانتو و روسریم رو روی میز گذاشتم. لقمه ای نون و پنیر و گوجه گرفتم و مشغول خوردن شدم. سعی داشتم به شکوه خانم فکر نکنم. اما مگه می شد؟ انقدر احمق باشی که درمورد رابطه ی زیبای پدر و دختری اینطوری فکر کنی؟ انقدر احمق باشی که... اوف که نمی دونستم جز اوف، چی باید بهش بگم. حتی نمی فهمید با این حرفها، شاید باعث بشه همچون فکر شومی توی سرِ پسرِ مطلقه اش بیفته و وای به اون روز...

ساعت ۹ با خستگی از آشپزخونه خارج شدم تا دوش کوتاهی بگیرم و بوی غذا و عرق تنم از بین بره و بخوابم. بدم می اومد با بوی غذا به رختخواب برم. این بد اومدن از وقتی شدت گرفت که یک بار و از سر خستگی، با بوی شدید غذا می رفتم که بخوابم و حُسنیه خواهر شایان ازم ایراد گرفت و بهم لقب "شلخته"

داد. اوایل ازدواجمون بود و توی خونه ی پدری و اتاقِ دوره ی مجردی شایان، مثلا زندگی می کردیم. همین شد که اهل خونه به خودشون اجازه ی دخالت توی کارها و زندگیمون رو می دادن و شایانی که هیچ وقت جلوشون رو نگرفت. از نگاهش می خوندم راضی نیست اما حرفی هم نمی زد تا شکوه خانم ناراحت نشه. شاید هم حوصله ی جنگ و جدلِ بعدش رو نداشت.

لباس و حوله برداشتم و وارد حمام شدم. زیر دوش که ایستادم و با باز شدن آب گرم، به گذشته و حالِ زندگی فکر کردم. این که اسمش زندگی نبود. این که اسمش طلاق نبود. خیلی وقتها مثل امشب، شایان می اومد و اینجا غذا میخورد. هنوز هم توی کارهام سرک می کشید و دخالت می کرد. دخالت هاش کمتر از سابق بود اما بود. می دونستم مادرش، شکوه خانم اطلاع نداره اما به حال من که فرقی نداشت. چیزی رو که عوض نمی کرد. نمی دونستم اگه روزی قصد ازدواج داشته باشم چی پیش میاد؟ اون مردی که وارد زندگی همیشه می تونه حضور گاه و بی گاه شایان رو توی زندگیمون تحمل کنه؟ حضور بی برو برگردِ هنگامه و مروارید رو چطور؟ می دونستم بالاخره روزی می رسه که کسی دوباره وارد زندگی همیشه و از اون روز با توجه به حضور شایان می ترسیدم. شاید روزی که از شایان جدا شدم با خودم فکر می کردم هیچ وقت ازدواج نمی کنم اما حالا که از اون روزها فاصله داشتم می فهمیدم فکرم پوچ بوده.

به یاد مروارید و مظلومیتش و بچگی های نکرده اش افتادم. توی اون خونه حتی کسی نبود که توی درسها بهش کمک کنه. خواهرهای شایان که از لج من همه چیز رو یا براش غلط توضیح می دادن یا اصلا توضیح نمی دادن. گاهی می فهمیدم یگانه مدداهش رو قایم می کنه و مادرش هم که... با یاد مادرش آه کشیدم و ذره ای آب گرم وارد دهنم شد. تف کردم و دهنم رو بستم.

-خدا عاقبت مرواریدو با اون مادر بزرگ و عمه ها به خیر کنه.

کاری از دستم بر نمی اومد. اگه خیلی هم دخالت می کردم شایان به سرش می زد و مروارید رو جایی می برد که دستم بهش نرسه. نمی تونستم ریسک کنم چون نمی تونستم زندگی بدون مروارید رو تصور کنم. همین هفته ای یک بار دیدنش هم برای من خوب بود. پس فعلا فقط می تونستم دعا کنم. دوش رو بستم. حوله دور بدنم پیچیدم و خیسی تنم رو گرفتم. لباس پوشیدم و از حمام خارج شدم. نگاهم به در بازِ اتاق هنگامه افتاد. جلو رفتم و تپه ای به در زدم. سر از روی کتاب و دفترش بلند کرد.

-چیکار میکنی هنگام؟

نگاهی به ساعت انداختم.

-۹:۳۰ شد.دیگه بخواب.

لب برچید.

-یه کم درس می خونم بعدش میخوابم.

جلو رفتم و کتاب رو از دستش گرفتم.

-خواب شب از همه چی مهمتره.به خاطر هیچی از خواب شبت نزن.

دستش رو جلو آورد تا کتاب رو از بگیره.

-یه کم بخونم.آخه بلد نیستم.

کتاب رو توی کیفش گذاشتم.

-بلدی قربونت بشم.ولی اگه الان هی دوباره بخونی، قبلیا از ذهنت بیرون میره.

کیف رو کناری گذاشتم و بلند شدم.

-میرم بخوابم.پا نشم بینم بیداری؟

-باشه آجی.

خم شدم و دستی روی موهاش کشیدم.

-شب به خیر.

"شب به خیر" گفت و به سمت اتاق خودم رفتم.موهام رو خشک کردم.طبق عادت، تک پتویی روی زمین پهن

و بالشی روش پرت کردم و ملحفه به دست، به رختخوابم خزیدم و چشم بستم.با اون همه افکار بهم پیچیده و

درهم، با اینکه خیلی خسته بودم اما خواب به چشمم نمی اومد.

به پهلوی چپ چرخیدم و دست چپم رو زیر بالش گذاشتم.چشم باز کردم و اطراف رو کاویدم بلکه پلکهام خسته

بشن و روی هم بیفتن.نگاهم ناخواسته به سمت کامپیوتر کشیده شد.کامپیوتری که انگار خواسته یا ناخواسته

باعث آشنایی من و شایان شد.پلک زدم و به یاد اون روزها افتادم.روزهای ۱۷ سالگی.صحنه به صحنه و لحظه

به لحظه ی اون روزها توی ذهنم بود.تقریبا آخرین روزهای تابستون و قرار بود جواب کنکور کاردانی بیاد.

-مامان تو رو خدا...

اخمی کرد و با سختی و غرغر از درد زانو، روی زمین نشست و پا دراز کرد.

-تو رو خدا چی؟بهت میگم نمی تونم باهات پیام.

مقابلش روی زمین نشستم و زانو زدم.دستی روی پام کوبید.

-اونجوری نشین پس فردا زانوهای آب میاره.

سریع زانوم رو صاف کردم تا دیگه ادامه نده و بتونم حرفم رو بزوم.

-با حمیرا خانوم میرم...

و همون لحظه به یاد آوردم حمیرا خانم و همسر و پسرش دیروز راهی مشهد شدن. قبل از یادآوری این موضوع توسط مامان، دوباره لب باز کردم.

-اونا که نیستن. خب پس بذار خودم برم دیگه...

اخمش پررنگ شد.

-دیگه چی؟ جواب مردمو چی بدم؟ نمیگن باباهه که رفت اینا آستین سرخود شدن؟ مادره عرضه ی نگهداری از بچه ها رو نداره و دختره ول شده؟

نفسی گرفت.

-بذارم که پس فردا به گوش عموت برسه و شماها رو ازم بگیره؟

با یاد بابا و دعوای مامان و عمو سر من و هنگامه، بغض کردم.

-پس من چیکار کنم؟ خب کامپیوتر که نداریم خودم جوابا رو بینم. باید برم کافی نت دیگه؟

چشم ریز کرد.

-هرچی دختر و پسر ول جمع میشن اونجا هر و کر راه میندازن و سیگار می کشن. می خوامی بری وسطشون؟ اصلا کی گفت تو کنکور شرکت کنی؟

باز بحث کنکور شرکت کردن رو پیش کشید و ترسیدم اگه دانشگاه قبول شدم نذاره که برم. اما امید داشتم حمیرا خانم مثل همیشه کمکم کنه. لبم رو جمع کردم.

-اونجایی که میرن سیگار می کشن کافی شاپه نه کافی نت.

دست راستش رو توی هوا پرت کرد.

-هر کوفتی که هست. هستی بفهمم پاتو اونجا گذاشتی دیگه نه من نه تو.

-مامان بیا منو بشور... مامان بیا منو بشور...

صدای هنگامه بود که از توی دستشویی می اومد و آهنگین، مامان رو صدا می زد. فکری توی ذهنم جرقه زد و قبل از مامان بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. می تونستم با هنگامه به کافی نت برم. آره همین بود. با ذوق و

برعکس همیشه که از این کار به شدت متنفر بودم، هنگامه رو تند تند شستم. از دستشویی که خارج شدیم، به سمت مامان رفتیم.

-با هنگامه برم چی؟

دست مامان روی زانو خشک شد. نیم نگاهی به هنگامه و بعد از اون به من کردم. مردد لب باز کرد.
-پس چادر مشکی منو سرکن.

بلد نبودم خوب چادر رو نگهدارم اما تنها راهش همین بود. با ذوق صورت مامان و بعد از اون هنگامه رو که کلید رفتنم شده بود بوسیدم و به سمت اتاقم پا تند کردم. صدای آهنگی از خواننده ی محبوبم توی اتاق پخش میشد.

- "شنبه، اونو شناختم، دل و دین، هر دو باختم

نگاش بهم گفت آره، اونم منو دوست داره

یکشنبه جشن گرفتیم، دنیا رو سرگرفتیم

دوشنبه گفت دوسم داره همیشه، هیچکی براش مثل من نمیشه"

دست بردم و ضبط رو علیرغم میل باطنی، که دوست داشتم تا آخر آهنگ رو گوش بدم، خاموش کردم. صداش اونقدر کم بود که بیرون از اتاق شنیده نمی شد. که اگه می شد مامان می اومد و ضبط رو جمع می کرد و می برد. منطقمش هم این بود که "صدای آواز زن از خونه بیرون بره، مردم چی میگن؟".

به سمت کمد رفتیم و درش رو باز کردم. روی دیواره ی داخلی، پوستری از شادمهر خودنمایی می کرد که یواشکی از مامان خریده و چسبونده بودمش. خواننده ی محبوبم بود و عاشقش بودم. البته بازهم دور از چشم مامان. لبخندی به ژست از نظر خودم شیک شادمهر زدم و نگاهم به سمت ماتوهام رفت. همگی بلند بودن و ساده و تیره رنگ. ماتوی قهوه ای تیره رو کنار زدم و ماتوی مشکیم رو برداشتم و شلوار پارچه ای مشکی و مقنعه ی مشکیم. متنفر بودم از این تیپ اما لباسی جز اینها نداشتم. و صدالبته اجازه ی خریدنشون رو هم نداشتم. همگی رو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم. صورت و چشمهام از نظر خودم بی روح و زشت بود. اما لوازم آرایشی هم نداشتم تا از بی روحی و مردگی نجات پیدا کنم. دوستان هنرستانم می گفتن چهره ی خوبی دارم. اما وقتی می دیدم همگی یواشکی ریمل استفاده می کنن و چشمهاتشون چقدر درشت و زیبا میشه، دلم می خواست من هم داشته باشم و اجازه نداشتم. از وقتی بابا فوت کرده بود، مامان محتاط تر عمل می کرد و از من هم همین رو می خواست. دوست نداشتم حرفی پشت سرمون زده بشه و فکر می کردم چه اهمیتی داره دیگران چه

فکری کنن؟نگاهی به ابروهای پُرم انداختم که یواشکی، دو سه تاری از زیرشون رو کنده و بهشون حالت قشنگتری داده بودم انداختم.شانس آوردم که مامان چشمش ضعیف بود وگرنه می فهمید و حتما دعوایی سرش داشتیم.لبخندی زدم و نگاه از آینه گرفتم.کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

-چادرت کجاس مامان؟

سر از روی موهای خرگوشیِ هنگامه بلند کرد.

-پشت در اتاق، به دستگیره ی در آویزونش کردم.

به سمت اتاق مامان و هنگامه رفتم.چادر، درست پشت در بود.برداشتم و نگاهی بهش انداختم.جایی که کنار صورت قرار می گرفت، سفیدک زده بود.مامان عادت داشت چادر رو لای دندونهایش می گرفت تا از سرش نیفته.بیشتر از این نگاه نکردم و روی سرم انداختم. بی کِش کمی برام سخت بود و به سختی تنظیمش کردم.وقتی مطمئن شدم مشکلی نداره، از اتاق بیرون رفتم.هنگامه جلوی در ورودی و کفش پوشیده منتظرم ایستاده و نگاهم می کرد.به سمتش رفتم.کتونی های سفید رنگم رو از توی جاکفشی بیرون کشیدم و به پا کردم.کتونی و شلوار پارچه ای، از نظر خودم منظره ی زشتی رو ایجاد می کرد اما مگه کاری هم می تونستم بکنم؟دست بردم دست هنگامه رو بگیرم که صدای مامان بلند شد.

-ببینمت هستی...آرایش که نکردی؟

می دونست لوازم آرایش ندارم و هر دفعه بیرون می رفتم همین رو می گفت.سعی کردم عصبی نشم و چیزی نگم چون دیگه نمی گذاشت بیرون برم.نزدیکم ایستاده بود.نگاهش کردم.

-نه.چیزی به صورتتم نزد.

ابرویی بالا انداخت.

-خداکنه.

نمی دونم چرا فکر می کرد اگه دختری مرتب باشه، یعنی گناه بزرگی کرده؟نگاه گله مندم رو به نگاه مچ گیرش که پشت لبم رو می کاوید دوختم.

-پس ما میریم دیگه.

-نیم ساعت دیگه خونه نباشی، وای به حالت.

پوفی کردم.

-مامان تا برسیم به کافی نت میشه یه ربع.تا برگردیم میشه یه ربع.یعنی فقط برم و برگردم؟

سرش رو تکون داد.

-طولش نده.

جوابی ندادم و دست هنگامه رو کشیدم و بیرون رفتم. توی کل راه، تند و تند گام بر می داشتم و هنگامه هم پشت سرم می دوید. چیزی نمی گفت و فقط صدای نفس نفسش رو می شنیدم. لحظه ای دلم برای معصومیتش سوخت و ایستادم. بچه ی کم حرف و گوشه گیری بود و تا ازش سوال نمی پرسیدی جواب نمی داد. -بیا بغلت کنم.

صورت معصومش درخشید و دستش رو باز کرد. با چادر ساختم بود اما با بغل کردنش، می تونستم سرعتم رو بیشتر کنم و زودتر برسیم و بهانه ای به دست مامان ندیم. تنها کافی نت نزدیک، دو سه خیابونی باهامون فاصله داشت و این راه برای هنگامه سخت بود و زود خسته می شد. نزدیکی کافی نت "یاران" به سختی دستی به بالای چادر و مقنعه ام کشیدم. نگاهی از ورای در شیشه ای، به داخلش انداختم. هر شش سیستم، پر بود اما چاره ای نداشتیم. دلم نمی خواست جایی که اونهمه پسر هستن برم و چاره ای نداشتیم. اعتماد به نفسی توی برخورد با پسرها نداشتیم و چاره ای نداشتیم. لب گزیدم و نزدیک شدم و با بازوی راست، در رو فشار دادم تا باز بشه اما در، سفت سر جاش چسبیده و زورم نمی رسید. در گیر و دار باز کردنش بودم که از داخل کشیده و باز شد. نگاهم به پسر جوونی که در رو توی دست داشت افتاد. نگاه ازش گرفتم و زیر لب تشکر کردم. "خواهش می کنم" گفت و از کنارش گذشتم و کمی دورتر از در، ایستادم. جلوی تمام سیستم ها، دونفر دونفر نشسته و نمی دونستم چیکار کنم. عجله داشتیم که هم جواب رو بینیم و هم زودتر به خونه برم. صدایی از سمت راستم بلند شد.

-با سیستم کار دارید خانم؟

برگشتم. همون پسر بود. نگاه مضطربی به صورتش انداختم.

-بله. می خوام جواب کنکورمو ببینم.

سرش رو به سمت سیستم پیش روش چرخوند و لب باز کرد.

-اگه فقط همین کارو دارید تشریف بیارید اینجا من براتون نگاه کنم.

خوشحال شدم و به سمتش قدم تند کردم. وسط راه، چادر بلند مامان زیر پام رفت و تعادل رو از دست دادم. دستی دراز شد و لحظه ی آخر، هنگامه رو از بغلم گرفت و چونه ام محکم به لبه ی میز خورد. نوک زبونم لای دندونهای جلویم رفت و سوخت و افتادم. اون لحظه فکر می کردم تقصیر مامان بود که افتادم. که اگه بیخود به چادر سرکردنم بند نمی کرد، حالا درد نمی کشیدم. که اگه من رو فهمیده بود، که اگه دخترش رو می

شناخت و می دونست که مشکلی ندارم، حالا این اتفاق برام نمی افتاد. که اون لباسهای گشاد و زشت، چی برای جلب توجه کردن دارن؟

صدای "آخ" گفتم با صدای "چی شد" و "وای خدای من" و صدای خنده ی دسته جمعی دختر و پسرهای توی کافی نت، یکی شد. چونه و زبونم درد می کرد و گریه ام گرفته بود اما دلم نمی خواست جلوی اونهمه آدم گریه کنم. دستی روی بازوم نشست.

-دختر خانوم چی شدی؟ خوبی؟

صدای دخترونه ای بود. صدای گریه ی هنگامه و "آجی" "آجی" گفتنش هم می اومد. به سختی لبهای آویزون از بغضم رو جمع و سر بلند کردم. دختری با لباسهای ساده و چتری هایی روی پیشونی ریخته بالای سرم ایستاده بود. چونه ام لرزید.

-هیچی... خوبم.

جلوم نشست.

-آخ آخ. پوست چونت رفته...

دستمالی از جیبش بیرون کشید و به دستم داد. چونه ام بدجوری می سوخت. صدای خنده همچنان توی گوشم می پیچید. دلم می خواست بمیرم و دیگه اونجا نباشم یا اینکه همه ی کسانی که توی کافی نت بودن، از جلوی چشمم محو بشن. بازهم مقصر رو مامان می دونستم. اگه اجازه می داد تنها بیام و مجبور نبودم هنگامه رو با خودم بیارم، اگه چادر سر نمی کردم، اگه چادر کش داشت حالا اینطور مضحکه نمیشدم. پسری که پشت سیستم نشسته و هنگامه رو از دستم گرفته بود، انگار که حالم رو فهمید که صدا بلند کرد.

-بلند شید برید بیرون. تعطیله...

همهمه ای شد و بعضی حرفهای رکیکی زدن و بعضی اعتراض کردن اما حرف پسر، همون بود. با اینکه نگاهش نمی کردم، اما ممنونش بودم. با کمک دختر بلند شدم و روی صندلی نشستم. آب به دستم داد و خودش بیرون رفت. من موندم و پسرک کافی نتی و هنگامه و سیستمی که سایت سازمان سنجش روی صفحه اش خودنمایی میکرد.

با زنگ ساعت از خواب پریدم. گنگ به اطراف نگاه کردم. توی خونه ی پدری و اتاق خودم بودم.

-باز داشتم خواب می دیدم.

دست بردم و زنگ ساعت رو قطع کردم. دستی روی چشمم کشیدم. نمی دونم تا کی باید با یاد گذشته می خوابیم و بیدار می شدم؟ تا کی باید خوابش رو می دیدم؟ گذشته ای که هر بار یادآوریش، باعث کسلی و خمودگی می شد.

بی حال و سست، به سمت دستشویی رفتم و آبی به سر و صورتم زدم. وارد آشپزخونه شدم. هنگامه امروز تا ساعت ۷ کلاس داشت و باید برای ناهارش غذا یا لقمه ای تدارک می دیدم. چیز خاصی توی ذهنم نبود و بنابراین، سیب زمینی برداشتم و خیلی سریع پوست گرفتم و مشغول سرخ کردنش شدم. در کنارش سوسیسی هم سرخ کردم و توی ظرف غذایی ریختم. نونی هم کنارش قرار دادم.

بعد از رفتن هنگامه، تا ظهر توی خونه و دور خودم چرخیدم. کار خاصی که نداشتم و کلافه بودم. درس و دانشگاه هم از هفته ی بعد شروع میشد و زندگی رو رونق می داد. پس تصمیم گرفتم بیرون برم و برای هفته ی آینده که کلاسها شروع میشه، کمی خرید کنم. همیشه روزهای اول ترم دانشگاه رو دوست داشتم. وسایلم اکثرا نو بود و بوی نویزش، وسایل تمیز و دست نخورده، تشویق میکرد تا بهتر و بیشتر درس بخونم.

بعد از لباس پوشیدن، جلوی آینه ایستادم و کمی جلو و عقب رفتم. صورت بی آرایش و ابروهای نیمه کلفت ولی تمیز و مرتب، سنم رو کمتر نشون می داد و راضی بودم. دیگه مثل گذشته، ۱۷ سالگی، زیاد دلم نمی خواست آرایش کنم. چون دیگه می دونستم لوازم آرایش، زیادیش پوست رو خراب می کنه. توی این سن و سال، دلم اونقدر هم مورد توجه بودن نمی خواد. این چیزها هم دوره ای داشت. دوره ای که گذشت و نشد اونی باشم که دلم می خواد...

کفش پوشیدم و کیف و کلید برداشتم و از خونه بیرون زدم. آروم آروم به سمت سر خیابون رفتم و وارد خیابون اصلی شدم. از کنار مغازه ها و ویتترین های بعضا شیک رد می شدم و گهگاه می ایستادم. نگاهی گذرا به اجناسی که شاید حتی بهشون احتیاج نداشتم و شاید هم ربطی به دانشگاه و دوباره دانشجو شدنم نداشتم می انداختم و جلو می رفتم. جلوی کفش فروشی ای، صدای زن جوونی که کنار مردی ایستاده بود نظرم رو جلب کرد.

— احسان... وای به روزگارت اگه بخوای گیر بدی... من همینو می خوام... حرفم نزن...

چشمم از گستاخی زن گرد شد. ناخواسته و برای شنیدن مکالمه ی زن و مرد و شاید هم شنیدن جواب مرد به این خط و نشون، ایستادم و مثلا به کفش ها چشم دوختم. مرد، گلوبی صاف کرد.

— آخه عشق من... این خیلی پاشنش بلنده... ۱۵ سانت رو شاخشه... من اگه میگم نگیر، اگه میگم نپوش، برای اینه که کمر درد می گیری...

خندید.

-وگرنه اینم بیوشی بازم به من نمی رسی.

ابروهام بالا پرید و نیم نگاهی به چهره ی مرد انداختم. شاید ۳۰ ساله و شاید کمتر بود. با اینکه سن زیادی هم نداشت اما چقدر صبورانه با خواسته ی شاید لجوجانه ی همسرش برخورد می کرد. چقدر انگار مرد بود. چهره ی زن رو نمی دیدم. پشت به من ایستاده بود. با دیدن لبخند مهربون مرد، ناخواسته به یاد خودم و شایان بعد از عقد افتادم و دیگه ادامه ی صحبتهاشون رو نشنیدم. خودم رو در کنار شایان دست به کمر ایستاده و اخم کرده دیدم که چشمم، کفشی پاشنه بلند رو گرفته بود و چقدر دلم می خواست اون رو به عنوان اولین کفش بعد از عقد بخرم. توی دنیای دخترونه ی خودم، کفش پاشنه بلند رو مساوی خانم شدن می دیدم. اما شایان بود و اخم و تخمش و "نه" گفتنش که سالها به دلم موند. که "دلم نمی خواد وقتی زنم راه میره صدای پاش تترخ توتوروخ بره توی مَخ این مرد و اون مرد و دنبالش بیفتن". که "اینا رو بیوشی جلوی مرد و نامرد جولون بدی؟". و منی که سالهای نوجوونیم رو با رویای کفش پاشنه بلند می خوابیدم و بیدار می شدم و دلم می خواست به خاطر همون کفشها که بچگیم بهشون "پاشنه تَخ تخی" می گفتم، "عروس" بشم رو با کفشی معمولی و از نظر خودم نازیبا، ساکت کرد.

-خیلی وقته رفتن... کجا رو نگاه می کنی؟

چندبار پلک زدم و نگاهم رو به در مغازه دوختم. پسری جلوی در ایستاده و با لبخند نگاهم می کرد. نگاهم رو که دید، دوباره لب باز کرد.

-دیدم نگاهشون می کنی... لابد گفتی، خدا شانس بده. نه؟
ناخواسته لبخند زدم.

-دروغ نگم حسودیم شد.

خواستم از کنارش رد بشم که صداس مانع شد.

-فکر نمی کردم دوباره ببینمت.

نگاهش کردم.

-بله؟

کمی خم شد.

-دختر بلا... از اون شب عجیب فکرم درگیرته...

چشمم گرد شد و دهن باز کردم اما لبهام همونطور موند. کمی به صورتش نگاه کردم. منظورش از "اون شب" چی بود؟ لبخندش عمیق شد.

-اون شب...خواهرت بغلت بود...توی فست فود...

دست راستم رو به پیشونیم رسوندم. انگشتم پیشونیم رو لمس کرد. چهره اش آشنا بود و دلم می خواست بدونم درمورد چی صحبت میکنه اما مغزم فرمان داد و راه افتادم. صدا کرد و برنگشتم و با خودم زمزمه کردم.

-من کی هنگامه رو توی خیابون بغل کردم؟

شونه ای بالا انداختم.

-حتما یه چیزی پروند که وایسم باهانش حرف بزنم.

ولی چهره ی آشناس گیجم کرده بود. سعی کردم بیخیال باشم و به سراغ خریدهام رفتم. وارد اولین لوازم التحریری که اکثر خریدهام رو ازش می کردم شدم.

-آقا...کلاسور دارید؟

مرد مسن پشت میز نشسته، آرام بلند شد.

-۱۰۰ برگ یا ۲۰۰ برگ؟

کمی فکر کردم. من که ریز می نوشتم پس نیازی نبود کلاسور ۲۰۰ برگ باشه. اگه هم نیاز می شد بعدا برگه می خریدم. لب باز کردم.

-۱۰۰ برگ.

چند کلاسور رو ردیف جلوم گذاشت. از بین اونهمه کلاسور رنگ و وارنگ، کلاسوری با عکس سیب و گلابی نظرم رو جلب کرد و برداشتم.

-اینو می خوام.

کمی چشم چرخوندم.

-بی زحمت ۴ تا خودکار آبی و ۲ تا قرمز و ۱ صورتی هم بدید.

خودکارها که جلوی چشمم قرار گرفت، با ذوق خریدهام رو حساب کردم. خواستم از مغازه بیرون برم که دستی، مشمای خریدها رو از دستم گرفت.

-عزیزم بده من میارم...

دستپاچه عقب کشیدم. همون پسرِ جلوی کفش فروشی بود. خواستم لب باز کنم که به پشتم و صاحب مغازه اشاره کرد.

-هیش... بیا بیرون.

و خودش رفت. عصبی و ترسیده، پشت سرش رفتم. اگه نزدیک خونه نبود، اگه مردِ مغازه دار من رو نمی شناخت، صدا بلند می کردم. اما من بودم و ۳۰ سال زندگی که عین ۳۰ سال، توی مغزم دیکته شده بود که "هیش" که "مواظب آبروت باش" که "مواظب حرف مردم باش" که "دختره و هزار دردسر". و ای کاش مردها هم این آبرو و حرف مردم رو می فهمیدن و اینطور باعث ترس نمی شدن. ترسی که ترس از مرد نبود و از آبرو بود. آبرویی که قطره به قطره جمع شده و با حرف خاله خانجی ها، بر باد میره. آبرویی که مختص من زن هست و انگار تعلقی به مرد جماعت نداره. که اگه کسی بیینه برای اون مرد مشکلی پیش نیاد و جزو افتخاراتش میشه...

بیرون مغازه ایستادم و برگشت و ایستاد.

-آقا چی میگی شما؟ بده من وسایلمو.

اشاره کرد.

-بیا توی کفش فروشی تا بهت بدم.

راه که افتاد، راه افتادم. وارد مغازه که شد، وارد مغازه نشدم و سریع رد شدم که "از خیر خریدامم گذشتم". که "لغت خدا بر تو که این شادی کوچیک رو هم نتونستی به من بیینی". که "خدایا شایان کم بود حالا این؟".

کمی که دور شدم برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. می خواستم توی کوچه بیچم و نمی خواستم اون پسر اگه دنبالم میاد، راه خونه رو یاد بگیره. اما نبود و با خیالی راحت و ناراحت، به سمت خونه رفتم. وارد خونه که شدم، کفشهام رو که از پا خارج کردم، از ذهنم گذشت:

-انگار فقط رفتم پولامو بریزم توی جوب و برگردم...

بالاخره روز یکشنبه که لحظه به لحظه منتظرش بودم رسید. با ذوق و شوق، لباس پوشیدم و خودم رو به در رسوندم. کوله پشتی مشکی رنگم رو روی زمین گذاشتم تا بندهای کتونی نه چندان نو اما تمیزم رو ببندم. هنگامه هنوز خواب بود و ساعت رو براش زنگ نگهداشته بودم و هم اینکه ساعتی که باید بیدار می شد، به خونه زنگ می زدم تا مطمئن بشم خواب نمونده. از بستن بندهای کتونیم که فارغ شدم صاف ایستادم و به

خودم توی آینه چشم دوختم. سرم رو کمی به آینه نزدیک کردم تا صورتم رو بهتر ببینم. با کمی دقت به نظرم رسید چروک ریزی کنار چشمم خودنمایی می کنه. چروکی که شاید کسی نمی دید و برای این سن، طبیعی بود. چشم از چروک صورتم گرفتم و کوله پشتی رو از روی زمین بلند کردم تا از خونه خارج بشم. اما لحظه ی آخر زپیش رو باز کردم تا مطمئن بشم وسایلم رو برداشتم. جزوه های دوره ی کاردانیم که سرجاشون بودن. ظرف غذام هم همینطور و جامدادی صورتی رنگم با نوشته ی happy elephant و فیل خوشحالی که کنار این نوشته بود. با خیال راحت از بودن وسایلم زیپ کیف رو بستم و قدم به کوچه گذاشتم.

-بسم الله الرحمن الرحيم...

هوای اول صبح رو با نفس عمیقی به ریه کشیدم. به نظرم رسید چقدر هوا خوبه. چقدر آسمون صافه. و چقدر آسمون صاف بهم لبخند و چشمک میزنه. نگاهی هم به ابرهای همیشه سرگردون انداختم. پسر کوچولوی شادی رو وسط ابرها دیدم که انگار می رقصه و برام دست تکون میده. دستی یواشکی براش تکون دادم. با لبخندی مهارنشدمی، قدم به قدم به سر کوچه نزدیک شدم و خودم رو به ایستگاه تاکسی رسوندم و همونجا ایستادم. خانمی بعد از من و پسر جوونی هم بعد از اون به ایستگاه اومدن. نگاهم به صورت زن افتاد و نگاه خیره اش رو شکار کردم. شاید اگه روز دیگه ای بود ناراحت می شدم اما امروز که روز دیگه ای نبود. امروز، امروز بود. روز خوب من بود و خوشحال بودم. امروز دوباره رسما دانشجوی می شدم. از بطالت و حس بی مصرف بودن خارج می شدم. پس لبخندی به صورت زن پاشیدم و سرم رو به سمت چپ چرخوندم. همون لحظه سمند زردرنگی نزدیک شد. روی صندلی عقب یه خانم نشسته و صندلی جلو خالی بود. در جلو رو باز کردم تا بشینم و با دیدن پسر جوون که نزدیک می شد عقب کشیدم.

-آقا شما جلو بشینید. پشت سه تا خانم بشینیم بهتره.

پسر که چهره ی جدی ای داشت، با لحظه ای مکث، نگاهم کرد. نگاهم رو که دید لبخند زد.
-ممنون.

لبخند زدم و صندلی عقب و کنار دو خانم نشستم. خوشحال از کمک نسبی ای که کرده بودم روی صندلی جا به جا شدم. زن کنارم غرغری کرد.

-این مردا لیاقت ندارن. چرا جاتو دادی به پسره؟

پسر که انگار این حرف رو شنیده بود برگشت و نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و دوباره صاف نشست. راننده هم از آینه نگاهی انداخت و ابرویی بالا انداخت و "نوچی" کرد اما چیزی نگفت. به سمت زن برگشتم. توجهم رو که دید ادامه داد.

-بیست ساله دارم باهاش زندگی می کنم. بیست سال با همه چی ساختم. از هیچی شروع کردیم و الان همه چی داریم. بیست سال نپوشیدم و نخوردم تا آقا به یه جایی برسه. حالا بعد بیست سال یادش افتاده منو نمی خواسته و به زور نَش منو گرفته. حالا من باید با سه تا بچه چیکار کنم؟
نگاهش کردم. نمی دونستم چی بگم که کمکش کنه. با گفتن "می فهمم" و فشار آروم دستم، خواستم آرومش کنم. پوزخندی زد.

-چیو می فهمی دختر جون؟ منی که ۴۰ ساله نتونستم بفهمم. اونوقت تو با ۱۷-۱۸ سال می خوای بفهمی؟
لبخند عمیقی زد و سرم رو به سمت شیشه چرخوندم و تا برسیم دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. موقع پیاده شدن نگاه کوتاهی کردم.
-خدافظ.

سری تکون داد و به سمت ایستگاه بعدی تاکسی ها رفتم. همون لحظه زنگ پیام گوشیم بلند شد. نگاهی به صفحه ی گوشی کردم. از ماهرخ بود.

-سلام جیگری. کجایی؟

لبخند زد و تایپ کردم.

-توی ایستگاه تاکسی. اگه ماشین بیاد تا نیم ساعت دیگه دانشگاهم.

دکمه ی ارسال رو که لمس کردم، دستی روی شونه ام نشست. برگشتم. حدیثه و اعظم درست پشت سرم ایستاده بودن. با دیدنشون ذوقی سرازیر وجودم شد.

-وای سلام بچه ها.

حدیثه خودش رو به بغلم انداخت.

-سلام... حرف نزن... خوابم می پره...

خندیدم و دستم رو دور شونه اش انداختم. صدای اعظم بلند شد.

-سلام... با بدبختی تا اینجا آوردمش. توی مترو که همونجور سرپا سرپا خواب بود.

باز خندیدم و به یاد زهرا، همکلاسی سابق حدیثه و اعظم افتادم. نگاهم معطوف ابروهای نیمه پیوندی اعظم شد. صدام رو پایین آوردم.

- پس زهرا کو؟

- با باباش میاد.

و شونه ای بالا انداخت. لبخند زد.

- خب پس میتونه بیشتر بخوابه.

چیزی نگفت و سوار تاکسی ای که رسید شدیم. اعظم نشست و بعد از اون حدیثه که هنوز چشمه‌هاش بسته بودن و بعد هم من. صندلی جلو رو هم زن چادری میان سالی پر کرد و ماشین راه افتاد. توی طول راه، حرفی بینمون رد و بدل نشد چون حدیثه خواب بود. اول فکر می کردم فقط چشمه‌هاش بسته هستن اما با کمی دقت فهمیدم واقعا روی شونه ی من خوابیده. نزدیک دانشگاه، حدیثه رو به سختی بیدار کردم.

- حدیث جان پاشو الان می رسیم.

چشم باز کرد و دستی روی صورتش کشید.

- عجب بدبختی ایه ها. اصلا کی گفت من برم دانشگاه؟

غرغری کرد.

- به خدا اگه یه خواستگار برام بیاد درسو می بوسم می دارم کنار.

به تبلیش خندیدم. زنی که روی صندلی جلو نشسته بود نیم چرخ به گردنش داد.

- از بچه های همین دانشگاهید؟

به سمتش خم شدم.

- بله.

مردد ادامه دادم.

- شما هم دانشجوید؟

خندید و نگاهی به صورتم کرد.

- نه دخترم. کارمندم.

لبخند زد.

ا...چه جالب...خوشبختم.

سری تکون داد و صاف نشست. به سمت حدیثه برگشتم.

- رفتیم داخل، برو صورتتو بشور خوابت بپره. اینجوری بریم سر کلاس که استاد راحت نمیده.

چیزی نگفت و پیاده شدیم. می خواستم به سمت دانشگاه برم که دستی مانع شد. نگاه کردم. اعظم بود. سرم رو

به معنی "چی شده" تکون دادم. اشاره کرد.

- بذار این زنه بره...

ابرویی بالا انداختم.

- آهان... باشه...

ساعت ۸ بود که وارد دانشگاه شدیم. هرکاری که کردم حدیثه راضی نشد صورتش رو بشوره.

- خب خوابم می پره.

و به کلاس رفتیم. دلم می خواست همون ردیف اول بشینم اما بچه ها راضی نبودن. می گفتن ردیف اول، جای

بچه مثبت هاست. پس ردیف دوم رو برای نشستن انتخاب کردیم. دو صندلی هم برای ماهرخ و زهرا

نگهداشتیم. چیزی نگذشته بود که کلاس کم کم پر و سر و کله ی ماهرخ هم پیدا شد. اما از زهرا که خبری

نبود. نگاهی به اعظم کردم.

- میخوای یه زنگ بهش بزنییم ببینیم کجاست؟

چشمکی زد.

- نمی خواد بابا. الانا میاد.

لب گزیدم.

- آخه الان استاد میاد اونوقت...

با تقه ای که به در کلاس زده شد حرفم رو قطع کردم و برگشتم. نگاهم به دستهای مردونه و پر مویی افتاد که

آستین هاش رو تا آرنج، تا زده بود. ببینم ناخواسته چین خورد.

- چه بی ادب... خیر سرش استاده... آستینشو زده بالا که چی؟

البته تا زدن آستین که ایرادی نداشت. اما با همون همه تعریفی که ازش شد، انتظار دیگه ای داشتم. حدیثه نوچی

کرد.

- اه خاک بر سرش... با اینهمه مو چجوری روش شده آستیناشو تا کنه؟

نوچ نوچی کردم.

-این همون استادِ دخترکشتونه؟
 ماهرخ از سمت راستم اظهار نظر کرد.
 -وا...خب مثلاً مرده ها...نمیشه که دستاشو اپیلاسیون کنه...
 اعظم از پشت حدیثه که سمت چپم نشسته بود خم شد.
 -بچه ها من نخ دارم.بعد از کلاس نگهش داریم دستاشو بند بندازیم.
 و با این حرفش هم خودش خندید و هم ما سه نفر نتونستیم خودمون رو نگهداریم.با ضربه هایی که به تخته ی
 کلاس می خورد، سر بلند کردم و سعی کردم نخندم.استاد به ما چشم دوخته بود.
 -ردیف دوم...چه خبره هنوز نیومده شروع کردید؟
 حدیثه با ته خنده جوابش رو داد.
 -استاد از خوشحالی نمونه که دوباره اومدیم دانشگاه.
 استاد نیشخندی زد.
 -شما برو به جای خنده و خوشحالی، دستی به گوشه ی چشمت بکش.
 سر تمام بچه ها به سمت ردیف ما و درواقع حدیثه چرخید تا معنای حرف استاد رو بفهمن.با نگاهی به گوشه
 های قی کرده ی چشمهانش، لب گزیدم.
 -بهت گفتم برو صورتتو بشور.
 حدیثه با پررویی صدا بلند کرد.
 -استاد ماشالا هزار ماشالا چه چشمایی دارین ها...
 و دستی توی کیفش فرو برد و اسکناسی بیرون کشید.ایستاد و همون دستش رو جلو برد و به حالت چرخشی
 تکون داد.
 -اللهم صل علی محمد و آل محمد...
 و به من نگاه کرد.
 -هستی یادم بنداز اینو بندهم صدقه یه وقت استاد چشم نخوره.
 و به اسکناس هزار تومنی توی دستش اشاره کرد.صدای خنده ی بچه ها که بلند شد، نیم نگاهی به استاد
 کردم که آزادانه می خندید.اعظم با خنده حدیثه رو خطاب کرد.
 -میگن صدقه رو با دست راست باید داد.

حدیثه ضربه ای به پیشونیش زد.

-...یعنی خراب شد؟

با بیخیالی نشست.

-اشکال نداره. من که نمی دونستم. خدا قبول می کنه.

ضربه ای به میز خورد.

-خیله خب بچه ها...

گلویی صاف کرد.

-بریم سراغ کار خودمون... من مهرآذر هستم. ان شاءالله قراره از این به بعد در کنار هم باشیم.

حدیثه بازهم پررویی کرد.

-استاد اسم کوچیکتون چیه؟

لب گزیدم و تشر زدم.

-حدیثه...

به سمت برگشت.

-چیه خب سواله دیگه.

و باز به استاد نگاه کرد. استاد نفسی کشید.

-خب ما این ترم همون ساختمان داده ها رو داریم که توی کاردانی هم گذروندید. فکر هم نمی کنم کسی باشه

که این درس رو نگذرونده باشه.

به سمت تخته برگشت.

-سرفصل ها رو اول می نویسم تا روند پیش روی درس دستتون بیاد. اول از آرایه ها شروع می کنیم. بعد از

اون به سراغ صف می ریم...

-استاد اجازه هست؟

به سمت در چرخیدیم. زهرا با چهره ای آشفته جلوی در ایستاده بود. استاد هم مثل ما نگاهش کرد.

-جلسه ی اول و اینهمه تاخیر؟

حدیثه اظهار نظر کرد.

-اینهمه استادا تاخیر دارن یه بارم دانشجوها...

استاد نگاه جدی ای به حدیثه انداخت.

-میندازمت بیرون ها...

به سمت تخته برگشت.

-شمام بیا تو. ولی دفعه ی آخریه که کسی بعد از من میاد.

زهرا نزدیک شد و کنار ماهرخ نشست. بعد از سلام و دست دادن یواشکی با زهرا، گلویی صاف کردم.

-ببخشید استاد شما از نحوه ی کارتون هنوز چیزی نگفتین.

به سرعت برگشت.

-کی این حرفو زد؟

طوری گفت که همه سکوت کردن. انگار چه حرف بدی زده بودم. بلند شدم.

-من بودم.

مکثی کردم.

-مثلا نگفتین تدریستون به چه صورت هست. یا چند جلسه می تونیم غیبت کنیم و...

وسط حرفم پرید.

-من نه امتحان میان ترم می گیرم نه کوئیز و نه هیچی. حضور و غیاب هم نمی کنم. اما تاخیر رو به هم هیچ

عنوان نمی پذیرم. امتحان هم که از جزوه ای که میگم و می نویسید می گیرم.

سرش رو بالا برد.

-بازم سوالی هست؟

لبخند زدم.

-نه ممنون.

پلک زد.

-یکی از اخلاقیات من اینه که دوست دارم چشم توی چشم حرف بزنم. پس اگه کسی سوالی داره، حرفی داره،

لطفا پشت دوستانش پنهان نشه.

این بار ماهرخ به حرف اومد.

-استاد شما که حضور و غیاب نمی کنید پس حتما لیست رو با خودتون نمیارید دیگه. اونوقت از کجا می فهمید

کی تاخیر داشته و کی نه؟

به تخته تکیه داد.

-چهره ها یادم می مونه و همون برام کافیه. به هر حال تا آخر ترم اسامیتون رو هم می فهمم.
به حدیثه نگاهی انداخت.

-مثلا الان می دونم ایشون حدیثه مظفری هستن و کناریشون...
و اشاره ای به من کرد.

-هستی خوشبخت.

بی توجه به نگاه متعجبمون رو به تخته ایستاد و مشغول شد. به حدیثه نگاه کردم.
-بدبخت شدی...

نوشتنش که تموم شد باز به سمتون برگشت.

-نوشتین؟

صدای "بله استاد" از سراسر کلاس که شنیده شد، این بار نگاهش رو معطوف زهرا کرد.

-خانم تاخیر... بلند شو بیا تخته رو پاک کن تا یادت بمونه دیگه به موقع بیای.

زهرا، که با نیم نگاهی بهش متوجه ناراحتیش شدم نیم خیز شد.

-استاد به نظرتون این درسته که یه خانوم بیاد تخته رو پاک کنه؟

مهرآذر، با چهره ای جمع شده، انگار چیز ترشی توی دهنش باشه به حرف اومد.

-جمع کنید این فمینیست بازیازیه رو. از یه ور میگن برابری حقوق زن و مرد. از یه ورم اینجوری...

متعجب نگاهش کردم. به این آدم لقب دخترکُش داده بودن؟ به این آدم که حتی نمی دونست باید چطور صحبت کنه؟ به چه دلیل؟ لب باز کردم.

-استاد اونایی که در مورد برابری حقوق زن و مرد حرف میزنن اشتباه می کنن. حقوق زن و مرد برابر نیست. اصلا توی یه مواردی هم نباید برابر باشه.

ابرویی بالا انداخت.

-اونوقت چرا؟

و دست به سینه شد. ایستادم.

-خب خواسته هامون برابر نیست که بخواد حقوقمون برابر باشه. چیزی که من توی زندگی می خوام قطعا با چیزایی که شما می خواین فرق میکنه. پس چرا باید حقوقمون برابر باشه؟

لبخند زد.

-آفرین... حرفتو قبول دارم. ولی بگو ببینم پس چرا اینهمه آدم بسیج میشن انجمن میزنن برای برابری حقوق زن و مرد؟ یا گیر دادن به بحث آزادی زنان؟

شونه ای بالا انداختم.

-فکر می کنم منظور خیلایشون از برابری حقوق زن و مرد و آزادی، فقط و فقط مساله ی حجاب باشه. چون هیچ زنی راضی نمیشه بره پشت بولدوزر بشینه. هیچ زنی راضی نمیشه بره راننده تریلی بشه. هیچ زنی راضی نمیشه بوی بنزین بده و دستاش گریسی یا روغنی بشه. اما اگه بنا به برابری باشه، خب توی این مورد باید برابر باشیم. نه فقط مسائل دیگه.

لبهام رو روی هم فشردم.

-البته من فقط یه مثال کوچیک آوردم. اما خب خیلی چیزای دیگه هم هست.

کمی نگاهم کرد.

-البته این حرفا رو قبول دارم. شما داری درست میگی. ولی یه سری از اینا بر می گرده به وظایف. نه حقوق. حقوق بیشتر منظور احترام و قدر و بها هستش. که به قول شما، خیلیا منظورشون از حقوق، اینها نیست... خیلیا میرن سراغ چیزهای دیگه که بیشتر بر می گرده به دین و آیین.

صدایی از انتهای کلاس بلند شد.

-فقط که حجاب نیست. مثلا مساله ی حضانت بچه.

به سمت دختری که شاید نهایتا ۲۴ ساله بود و این حرف رو می زد برگشتم. ۲۴ ساله بود و بی تجربه و احتمالا هرروز و هرساعت می نشست و برای خودش فلسفه می بافت؛ بدون اینکه ذره ای از این مسائل رو تجربه کرده باشه. نگاهم رو که دید ادامه داد.

-بچه رو مگه مادر به دنیا نیاره؟ پس چرا باید بسپرنش به پدر؟

نفس عمیقی کشیدم. خودم رو تصور کردم. خودم رو که راهروهای دادگاه رو بالا و پایین می کردم برای دیدن مروارید. من نمی خواستم مروارید رو به طور کامل بگیرم. چون نمی تونستم. چون می ترسیدم که از پیش برنیام. چون من اصل اعتماد به نفس نداشتم. چون تحکمی که الان دارم رو اونموقع نداشتم. چون خیلی چیزها رو بلد نبودم. یاد نگرفته بودم. اگه اون سالها، هستی الان بودم، قطعاً طور دیگه ای زندگیم رو پیش می بردم.

-ببین عزیزم.قانون اینجا یه جورایی به فکر زن هم بوده.بیا منو تصور کن که یه زن خانه دارم.شغلی ندارم.یا اگه دارم درآمد چندانی ندارم.درآمد نهایتا صرف لوازم آرایش یا اجاره خونه میشه.حالا فرض کن از همسر جدا شدم.با کدوم پول می تونم بچه رو بزرگ کنم وقتی درآمدی ندارم؟یا مهریه ی آنچنانی ندارم.یا شوهرم اونقدری پول نداشته که مهریه رو یه جا بهمم بپردازه؟یا حتی اینم در نظر بگیر که خیلی از خانواده ها از دخترِ مطلقه شون حمایت نمی کنن.ترجیح میدن زودتر ازدواج کنه و بره. گوشم رو خاروندم.

-فرض کن بخوام دوباره ازدواج کنم.چندتا مرد هستن که راضی میشن منو با یه بچه بپذیرن؟یا حتی خود من چطور می تونم راضی بشم دخترم بیفته دست ناپدری؟مردی که بهش محرم نیست و ممکنه فکر ناجوری به سرش بزنه؟دور شدن اینجوری، هفته ای یه بار دیدن ی اینجوری می ارزه به خدا.وقتی میدونی دخترت کنار پدرش داره زندگی می کنه و پدرش بهش آسیب نمیزنه. من هم به عنوان یه زن مطلقه، حمایت نشدم.هیچ وقت هیچ کس نبود که پناهم باشه.مامان که فقط دنبال حرف مردم بود...کمی فکر کرد.

-اینو میگی چون جای یه مادر نیستی.
کمی نگاهش کردم.لبخند تلخی زدم.

-مگه شما الان مادری؟مگه شما از بچت دوری؟شما هم اینو میگی که فقط مخالفت کرده باشی.وگرنه اگه کمی فکر کنی می فهمی دارم زیادم اشتباه نمیگم.پس لطفا منطقی فکر کن.
و برگشتم و سرجام نشستیم.نگاه استاد مهرآذر پر از تحسین بود و لبخند.سری به تایید تکون داد و به سمت تخته برگشت و تخته رو پاک و درس رو شروع کرد.

-میدونی هستی...من تا حالا اینطوری به این قضیه نگاه نکرده بودم.

لیوان نسکافه ی نیمه داغ رو از صورتم دور کردم و به ماهرخ چشم دوختم.ماهرخ و اعظم روبروم و حدیثه سمت راستم و زهرا سمت چپم قرار داشتن.دور یکی از میزهای سلف نشسته بودیم.مهرآذر که نمی دونستم باید ازش خوشم بیاد یا نه، کلاس رو به بهانه ی جلسه ی اول بودن، زودتر تموم کرده و رفته بود.ما هم که تا تایم کلاس بعدی کاری نداشتیم، دور هم جمع شده و از هر دری حرف می زدیم و گاه، قلوپی از نسکافه ی توی دستمون می خوردیم.

-منظورت کدوم قضیسه؟

به سندلیش تکیه داد.

-همین قضیه ی حضانت.یا برابری حقوق زن و مرد.

زهره تک خنده ای کرد.

-راستش منم بهش فکر نکرده بودم.فقط همیشه شنیده بودم حقوق زن و مرد باید برابر باشه یا ما باید تلاش

کنیم که به برابری برسونیمش.

باز خندید.

-ولی خب تو که شروع به حرف زدن کردی، یه لحظه به خودم گفتم چطور همچین انتظاری داشتم وقتی خودم

حاضر نیستم تخته رو پاک کنم و انتظار داشتم استاد خودش پاک کنه؟گفتم من چقدر به مسائل سطحی و

خودخواهانه نگاه می کنم انگار.به قول استاد، جنبه ایشو می دیدم که مربوط به دینمون می شد.نه بحث واقعی

برابری...

حدیثه نفس عمیقش رو کنار گوشم ول کرد.

-خیلی چیزا هست.شاید به چشم نیادا...ولی هست.مثلا همین حجاب که گفتی.

اعظم حرفش رو ادامه داد.

-من با اینکه بدحجاب یا بی حجاب نیستم اما همیشه کفری میشم وقتی می بینم مردا انقدر راحت می چرخن

و ماها باید هی خودمونو بیوشونیم.

این بار ماهرخ شروع کرد.

-ولی من بازم قبول ندارم.خب شاید یکی اصلا مسلمون نباشه.چرا باید چادر چاقچور کنه؟چرا وقتی یکی یه

رنگ قرمز یا چه می دونم جیغ می پوشه همه یه طوری نگاش می کنن انگار گناه بزرگی مرتکب شده.

چشم به لیوانم دوختم.

-ببین چه دوست داشته باشیم و چه نه...چه قبول داشته باشیم و چه نه...ما الان داریم توی یه کشور اسلامی

زندگی می کنیم.خب هرجایی...هر کشوری هم یه سری قانون داره که اگه بخوای توش بمونی...اگه بخوای

بمونی و اذیت نشی...اگه بخوای دووم بیاری باید بپذیریشون.

چشم به ماهرخ دوختم.

-قانون کشور اسلامی هم همین حجاب داشتنِ خانوماست.

لب برچید.

-خب این قبول ولی اینی که بین دختر و پسر فرق می دارن...اینی که پسر اگله ای می ریزن بیرون و هر هر و کر کر راه میندازن و هیچ کس چیزی بهشون نمیگه...من اینا رو قبول ندارم.

لبخند زدم.

-این دیگه به قانون بر نمی گرده. اینا به دید مردم و جامعه بر می گرده.

قلوپی از نسکافه ی رو به اتمامم خوردم.

-بین شاید این لفظی که به کار می برم قشنگ نباشه اما ما آدمای پسر پرستی هستیم. یه سری چیزایی که بد

هستن رو برای پسر بد نمی دونیم اما برای دخترا افتضاحه که اون کارو انجام بدن. مثلا اگه یه پسر، ده تا

دوست دختر داشت میگی داره جوونی می کنه اما یه دختر اگه دوست پسر بگیره دیگه میگی تموم شد. دیگه به

نظر ما همیشه بهش نگاه کرد.

کمی مکث کردم.

-ماهرخ برادر داری؟

سری به تایید تکون داد.

-آره. ۵ تا.

لبخند عمیقی زدم.

-ماشالا...

نسکافه ام دیگه تموم شده بود. کنار گذاشتمش.

-حالا تو بخوای برای برادرت زن بگیری میری سراغ چچور دختری؟ یه دختر آفتاب مهتاب ندیده یا دختری که

دوست پسر داشته رو هم می پسندی؟

کمی فکر کرد.

-راستشو بگم دوست ندارم دختری رو بگیرن که قبلا...

سکوت کرد. دستی زیر بینیم کشیدم.

-حالا فرض کن برادرت از کسی خوشش بیاد که قبلا ازدواج کرده...

چشمش درشت شد.

-وا...داداش منو چه به یه زن مطلقه...زن مطلقه اگه آدم درست و حسابی بود، اگه اهل زندگی بود که طلاق نمی گرفت...

چیزی توی دلم پایین و بالا شد.من هم مطلقه بودم.یعنی من آدم درست و حسابی نبودم که جدا شدم؟یعنی من حق زندگی نداشتم؟لب گزیدم و سعی کردم صدام بالا نره.

-چرا درمورد چیزی که نمی دونی قضاوت می کنی ماهرخ؟تو از کجا می دونی اون آدمی که حتی نمی دونی کی هست و چطور شخصیتی داره، مقصره؟چرا فکر می کنی یه زن خوشش میاد لفظ مطلقه رو با خودش به یدک بکشه؟چرا فکر نمی کنی صبر هرکسی یه حدی داره؟
نفسم رو فوت کردم.

-دید خودتو ببین...اگه داداشت خدای نکرده متارکه کنه، براش سراغ یه زن مطلقه نمیری.میری سراغ یه دختر.یا اگه صد تا دوست دختر عوض کرده باشه هم برات مهم نیست بره سراغ یه آفتاب مهتاب ندیده...چرا؟
نگاهش رو به میز دوخت و حرفی نزد.خودم ادامه دادم.

-می بینی ماهرخ؟ماها خودمون به این دید دامن زدیم.ماهایی که دختریم...خیلی چیزا رو برای مرد بد نمی دونیم اما برای زن چرا.رمان می خونیم که پسره همه کاری کرده و هزار جور گند زده.یه دختر خوب و آفتاب و مهتاب ندیده هم داریم.از اول تا آخر منتظریم پسره عاشق دختره بشه.دیگه نمیگیم بابا اینا به هم می خورن یا نه؟نمیگیم لیاقت اون پسر، اون دختر پاک نیست.ولی اون دختری که توی رمان، چهار تا دوست پسر داره رو قبیح نشون میدن.چرا؟خود تویی که دم از برابری حقوق زن و مرد میزنی، خودت تویی این مورد میزنی به جاده خاکی.پس هیچ وقت انتظار نداشته باش جامعه و دیگران با تو خوب باشن.چون دید خود تو نسبت به جنس خودت، دید چندمین اولویته.دید خودت، دید بدیه.
کمی مکث کردم.

-حالا همین تو با این دید، ازدواج می کنی و مادر یه پسر میشی.همین حرفا رو توی گوشش فرو می کنی.اونم میشه یکی مثل همین مردایی که ازشون می نالیم.پس ببین...ماییم که داریم آینده ی یه جامعه و کشورو می سازیم نه مردا و پسرانمون.پس اول از خودت شاکی باش.اول روی تفکرات خودت کار کن.
حدیثه دستی روی دستم گذاشت.

-هستی...تو خیلی میفهمی...خیلی ازت خوشم میاد.

اعظم خم شد.

-بیخیال بابا...حالا ما که بین خودمون مطلقه نداریم.
نگاهم کرد.

-راستی تو چرا ازدواج نکردی؟ تا حالا عاشق نشدی؟

با این حرفی که ماهرخ زد، با این دیدی که حس می کردم اطرافیانم دارن دیگه نمی تونستم بگم ازدواج کردم. نمی تونستم بگم دختری دارم. نمی تونستم بگم جدا شدم.

-نشده دیگه...نشده عاشق بشم.

و فکر کردم عاشق شایان نبودم؟

زهره ضربه ای به شونه ام زد.

-ولش کن. هرکسی قسمتی داره. تازه هنوز که دیر نشده. خاله ی من ۳۵ سالشه. اما مجرده.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

حدیثه اشاره ای به اعظم کرد و انگار تشر زد که دیگه درمورد ازدواج از من سوال نپرسه. انگار حس کرده بود ناراحت شدم. ناراحت بودم. اما نه از سوالشون. از تفکری که خواسته یا ناخواسته توی ذهنشون نشسته بود. تفکری که باعث شد باهم دوست باشیم اما نه اونقدری که از درد و ناراحتیم بگم. از بغض هام وقتِ دوری از دخترم. از ناراحتی هام وقتِ اومدنِ خواستگاری با زن های مرده و بچه هایی که همسن خودم بودن. اومدن که نه...همیشه فقط در حدِ پیغام و پیشنهاد بود.

نگاهی به ساعت انداختم. نیم ساعت به کلاس بعدی مونده بود.

-بچه ها من ناهار آوردم. شماها چی؟

اعظم و زهره هم مثل من غذا آورده بودن. پس پنج نفری، مشغول خوردن سه غذای پیش رومون شدیم و سعی کردم بحث دقایق پیش رو فراموش کنم. باید حواسم رو جمع می کردم تا درمورد زندگی خصوصیم به کسی حرفی نزنم. نباید درمورد شایان و مروارید چیزی می گفتم. نمیخواستم دوستانِ تازه ام رو از دست بدم.

ساعت بعد، آمار داشتیم و مغزِ من تهی از آمار بود. حتی نمی فهمید دختر جوونی که به عنوان استاد به سر کلاس اومده، دقیقا چی میگه. اما سعی می کردم دقیق نکته برداری کنم تا توی خونه بخونم و به مشکل نخورم.

-استاد...

حدیثه بود که استاد رو خطاب می کرد. خانم الهی، استاد آمار به سمت کلاس برگشت.

-جان؟

-استاد شما متاهلید؟

استاد الهی که انگار توی این نیم ساعت حدیثه رو به خوبی شناخته بود و می دونست اگه جواب نده این سوال بارها تکرار خواهد شد، لبخند زد.

-تازه نامزد کردم.

-استاد با کی دارید ازدواج می کنید؟

استاد لب گزید.

-آخه مگه تو می شناسیش دختر جون؟

و به سمت تخته برگشت تا حدیثه رو ساکت کنه. حدیثه اما تا آخر کلاس دست بردار نبود و مدام سوال های جور و واجور می پرسید که باعث خنده و گاه اعتراض بچه ها می شد. اما استاد، اونقدر خوش رو و خوش برخورد بود که چیزی به حدیثه نمی گفت. تحسینش می کردم. آدم با حوصله ای بود که می تونست مقاومت کنه و لبخند بزنه و حرفی به حدیثه نزنه.

-هستی، داداشم میاد دنبالم. مسیرمون که تقریباً یکیه. تو با ما میای؟

به سمت ماهرخ برگشتم. با اینکه برادرش رو ندیده بودم، بدم نمی اومد باهاشون برم. اما حس می کردم شاید قبول کردنش پررویی باشه. لبخندی زدم و درحال جمع کردن وسایلم نگاهش کردم.

-نه عزیزم. ممنون خودم میرم.

دست به کمر ایستاد و نگاهم کرد.

-چرا تعارف میکنی؟ ما که مسیرمون تا یه جایی مثل همدیگس.

خواستم چیزی بگم که دستش رو جلوی صورتم گرفتم.

-الان ساعت داره ۴ میشه. اگه خودت بری ساعت ۶:۳۰ هم نمی رسی خونه. ولی با ما که بیای دیگه قبل از ساعت ۶ خونه ای.

کمی فکر کردم.

-داداشت ناراحت نمیشه؟

سرش رو بالا انداخت.

-نه بهش گفتم توام هستی.اتفاقا خوشحال شد.

کیفم رو روی شونه ام صاف کردم.

-باشه پس.ممنونت میشم.

جلوی در دانشگاه با اعظم و حدیثه و زهرا خداحافظی کردیم و منتظر برادر ماهرخ موندیم.

-داداشم ۳۲سالشه.لیسانس عمران داره.الانم دنبال کار می گرده.

نگاهش کردم.ادامه داد.

-تو رو خدا برایش دعا کن کار گیرش بیاد.

دستش رو گرفتم.

-ان شالا که یه کار خوب به همین زودی پیدا کنه و توام شیرینیشو بهمون بدی.

لبخند زد.

-اون که حتما.

کمی مکث کردم.

-گفتی ۵ تا برادر داری؟

لبخند زد.

-آره.انقدر دوششون دارم.ولی مُحرم علی...

مکثی کرد.

-همین داداشمو میگم...یه جور دیگه ای دوست دارم.

لبخند زد.

-خوش به حالت.حتما برادر داشتن خیلی خوبه.من برادر ندارم.

با حسرت ادامه دادم.

-برادر، پشت و پناه خواهرش میشه.

با بوق ماشینی هردو به سمت خیابون چرخیدیم.ماهرخ قدمی جلو گذاشت و دستم رو کشید.

-اینم از علی ما.

در عقب رو برام باز کرد و خودش روی صندلی جلو نشست.با کمرویی به سمت داخل خم شدم.

-سلام.

پسر جوون، علی، به سمتم برگشت و لبخند کمرنگی زد.

-سلام خانوم. بفرمایید سوارشید.

روی صندلی جاگیر شدم. در رو بستم و نگاهم رو به پشت سرش دوختم.

-بیخشید مزاحمتون شدم. خودم می رفتم.

به نیم رخم چرخید و صورتش روبروی صورت ماهرخ قرار گرفت. بینی تقریباً بزرگی داشت که به چهره ی مردونه اش می اومد.

-این چه حرفیه خانوم؟ ما که داریم این مسیرو میریم. ماشینم که هست. جا هم که داریم. اونوقت چرا شما نباید با ما بیاید؟

لبخندی زدم و توجهم به مژه های بلندش جلب شد.

-خلاصه خیلی لطف کردید.

سری تکون داد و ماشین رو به حرکت درآورد. ماهرخ به سمت برادرش چرخید.

-علی... هستی ۳۰ سالشه ها.. بینش اصلاً بهش میاد؟

نگاه علی رو برای لحظه ای توی آینه دیدم. آرام جواب داد.

-خدا سلامتی بده بهشون.

"سلامت باشید" آرامی گفتم که ماهرخ نگاهم کرد.

-چند تا خواهر داری؟

می خواستم بگم فقط یه خواهر دارم اما شاید پیش می اومد که از مروارید هم صحبت می کردم. قصد نداشتم

بهشون بگم که ازدواج کردم و بچه دار شدم و طلاق هم گرفتم. نمی خواستم همین اول راهی تنها بشم.

-دو تا. هنگامه و مروارید. از من کوچیکترن.

هیجان زده نگاهم کرد.

-...خوش به حالت. چندسالشونه؟

-هنگامه ۱۸ سالشه. مرواریدم ۷ سال.

چشم ریز کرد.

-اما تو که صبح گفتی پدرت ۱۲-۱۳ ساله که فوت کرده... پس چجوری...

حرفش رو ادامه نداد و فهمیدم سوتی بدی دادم. لب گزیدم.

-خواهرِ خودم که نیست...

علی، وسط حرفم پرید.

-ماهرخ...

و به این ترتیب و با هشدارِ علی، دیگه مجبور نبودم ادامه بدم. اما باید حرفی رو آماده می کردم تا بعدها تحویل دوستانم بدم. در هر صورت دو سال کنار هم درس می خوندم. پس باید فکرها هم رو جمع می کردم...

دستم روی ظرف غذام بالا و پایین می شد. اما نمی دونستم می خوام باهاش چیکار کنم؟ فقط بی هدف نگاهش می کردم و انگشتهام روش بالا و پایین می شد.

-دانشگاه چطور بود؟

با صدای هنگامه چشم از کوله پشتیم که در حال خالی کردنش بودم برداشتم. نگاه کوتاهی بهش انداختم. هنوز توی فکر بودم. فکرِ حرفی که درمورد مروارید به ماهرخ زدم.

-خوب بود.

چهارزانو نشستم.

-استادا که خوب بودن. بچه هام همینطور. منم با همون چهار نفر که روز ثبتنام دوست شدم بودم.

جلوی در اتاق چمباتمه زد.

-سخت نیست دوستان همسنت نیستن؟

کیفم رو کنار گذاشتم.

-سن و سال زیاد مهم نیست. مهم اینه که تفکرامون به هم بیاد.

با دقت نگاهم کرد.

-میاد؟

دستی به پیشونیم کشیدم و جواب ندادم. خودش دوباره به حرف اومد.

-چرا قیافت یه جوریه؟ چی شده؟

آه کشیدم. دوست داشتم به یکی بگم. دوست داشتم از کسی کمک و نظر بخوام.

به هیچ کس نگفتم ازدواج کردم. به هیچ کس نگفتم بچه دارم.

طور خاصی نگاهم کرد.

-چرا؟ تو که گفתי پسر ندارید...

گردنم رو کج کردم.

-بودن یا نبودنِ پسر مهم نیست هنگام بحث سر چیز دیگه ایه. بحث سر اینه که هیچ کس دید خوبی نسبت به
یه زن مطلقه نداره.

سری به تاسف تکون دادم.

-نمی دونی چجوری فکر می کنن... نمی دونی چجوری حرف می زنن... فکر می کنن یه زن مطلقه چقدر
وضعش خرابه و اصلا لایق هم صحبتی نیست.

مکثی کرد.

-خب یه وقت اگه بفهمن مروارید...

سکوت کرد.

-گفتم دو تا خواهر دارم. اما ماهرخ شک کرد. گفت تو که پدرت ۱۲-۱۳ سال پیش فوت کرده چجوری یه
خواهرت ۷ سالشه؟ اصلا نمی دونستم چی بگم؟ چجوری جواب بدم؟

نوچی کرد.

-حالا چی میخوای بگی؟ اینطوری که همیشه.

بلند شدم تا به سمت آشپزخونه برم و غذایی رو برای شام ترتیب بدم. همونطور جوابش رو به آرومی دادم.

-میگم نوه ی خالمونه. میگم مادر نداره. میگم گاهی باباش میاره پیش ما تا ازش مواظبت کنیم.

بغض کردم.

-آره دیگه... مروارید که مادر نداره... اصلا هستی کیه؟ هستی کی مهم بوده که بخوان حسابش کنن؟

بینیم رو بالا کشیدم. صدایی از سمت هنگامه نیومد و وارد آشپزخونه شدم. از توی کیسه ی برنج، با پیمونه ی

مخصوصش کمی برنج توی سینی ریختم تا پاک کنم. پیمونه ی اول رو که ریختم، چهره ی معصوم مروارید

جلوی چشمم نقش بست و پیمونه از دستم توی سینی افتاد. دست چپم رو از زیر سینی برداشتم و روی صورتم

گذاشتم و چشمم رو فشار دادم تا اشک زندانی، آزاد نشه.

-آخ... آخ مروارید... دخترم...

و ناخواسته، هق هقم آزاد شد و شونه ها لرزید. کی فکر می کرد به اینجا برسیم؟ کی فکر می کردم از اوج، به فرش برسیم؟ روزی که زندگی عاشقانه ام رو با شایان شروع کردم، هیچ وقت فکر نمی کردم به این نقطه برسیم. به نقطه ی جدایی از شایان. کسی که بهش علاقه داشتم. عاشق نبودم. که اصلا نمی دونستم عشق چی هست؟ اما علاقه ی توی قلبم رو که نمی تونستم انکار کنم. نمی تونستم فراموش کنم. همیشه که بد نبودیم. همیشه که سخت نبود. روزهای خوب هم داشتیم و چقدر دلم برای اون روزها تنگ بود. چقدر دلم برای مروارید تنگ بود. یعنی می شد روزی دوباره به اوج برسیم؟ داشتم سعی می کردم با ورود مجدد به دانشگاه، به جایی که می خوام برسم و یا لاقل از سختی و رنج فاصله بگیرم. اما نمی شد. نمی شد به اونجایی که می خوام برسیم. نمی شد آرامش داشته باشم. وقتی به عنوان یه انسان نمی تونستم درمورد دخترم حرف بزنم، درمورد زندگی نافرجامم حرف بزنم، نمی تونستم که آرامش داشته باشم. هرچقدر هم که دلت خوبی و خوشی و آرامش رو بخواد، نمی ذارن که به آرامش برسی. دیگران با حرفها و نظراتشون، با افکارشون مانع میشن.

-مامانی میای بازی کنیم؟

سر از روی جزوه ی ساختمان داده ها برداشتم و به مروارید که کنار در اتاق ایستاده بود چشم دوختم. این هفته به خاطر مشغله ای که شایان داشت از روز پنجشنبه اومده و تا شنبه غروب می موند. خوشحال بودم که یک روز بیشتر در کنارم داشتمش. حس می کردم مروارید هم از این موضوع خوشحاله. چون اکثر اوقات توی خونه و توی تنهایی به سر می برد. لبخندی به صورتش زدم.

-چی بازی کنیم؟

-کمی فکر کرد.

-عمو عباس و عمو وحید همیشه کولم می کنن دور اتاق می چرخونن. بیا اون بازیو بکنیم.

عباس و وحید توی کافی نت، شریک شایان بودن. عباس رو با اخم های گره کرده در نظر گرفتم وقتی که مروارید رو کول کرده. حتما صحنه ی جالب و خنده داری بود. خندیدم.

-عمو عباس کول می کنه؟

-سری تکون داد.

-آره. همش می گه...

-صداش رو کلفت کرد.

-بچه بیا پایین دیگه خستم کردی.

دوباره صداس نازک شد.

-عمو وحیدم کمر بندشو درمیاره می زنه بهش می گه تندتر برو.

دوباره خندیدم.

-کجا میان؟ میان خونه؟ یا توی مغازه؟

جلو اومد و روی زانو هام نشست و یکی از دستهایش رو برای حفظ تعادل، پشت گردنم حلقه کرد.

-بعضی وقتا میان خونه کار کنن. بابایی به من می گه برو اتاقت اما عمو عباس دعواش می کنه. می گه از مادر

که محرومش کردی از خودت دیگه محرومش نکن.

ابرویی بالا انداختم. عباس با تمام اخم کردنهایش همیشه همینطور فهمیده بود. با صدای مروارید از فکر عباس

خارج شدم.

-محروم یعنی چی؟

کمی فکر کردم. باید طوری توضیح می دادم که هم توی ذهن کوچیکش ثبت بشه و و هم اینکه معنی حرفم رو

به خوبی درک کنه.

-اوم... ببین مثلا من گوسی جونو برات خریدم. حالا بهت می گم نباید باهش بازی کنی. یا حق نداری بهش

دست بزنی. این یعنی من تو رو از داشتن گوسی جون محروم کردم.

با دقت به چشمهام نگاه کرد.

-یعنی من از تو محروم شدم. آره؟

پلک زدم.

-آره.

-عمو وحید می گفت بچه رو بفرست پیش مادرش. دختر بچه مادر می خواد.

حس کردم چشمهام برق زد.

-خب... خب بابات چی گفت؟

بی توجه به حرفم نگاهی به جزوه ی درسیم انداخت.

-این چیه؟

و فهمیدم حوصله ی این بحث رو نداره. شاید خسته شده بود از سوالات من. شاید فقط دلش می خواست حرف بزنه و من نباید زیاد سوال می پرسیدم.
-کتابه.

-چرا کتاب می خونی؟

جزوه رو با دست، کمی عقب فرستادم.

-می خونم که چیز یاد بگیرم.

-مگه بلد نیستی؟

لبخند زدم.

-خب چیزای بیشتری یاد بگیرم.

-مثل فرشته؟

اسم فرشته برام آشنا بود اما نمی دونستم کی و کجا شنیدم.

-فرشته کیه؟

-مامان شکوه می گه می خواد دخترخاله ی عمه یگانه رو برای بابایی بگیره. اما فرشته می خواد درس بخونه چیز یاد بگیره.

لحظه ای خشک شدم. پس شکوه خانم می خواست برای شایان زن بگیره؟ می خواست همون دخترخاله ای که سالها توی سر من کوبیده بود رو برای شایان بگیره؟ همون دختری که چشم دیدن من رو نداشت؟ همون دختری که فکر می کرد جاش رو گرفتم؟ آگه شایان باهاش ازدواج می کرد تکلیف مروارید چی می شد؟ تکلیف من چی؟ دختر من باید زیر دست نامادری ای که از مادرش بیزار بود بزرگ می شد؟ و شاید دیگه نمی تونستم همین هفته ای یک بار رو هم ببینمش. شاید می ترسید بچه دو هوایی بشه و اجازه نمی داد.
دست مروارید روی صورتم نشست. نگاهش کردم.

-بابایی گفت نمی خواد فرشته رو بگیره. گفت الانم آرامش داره.

کمی خیالم راحت شد. اما فقط کمی. حالا و توی این روزها خیال ازدواج نداشت اما تا کی مجرد می موند؟ تا کی جلوی مادرش مقاومت می کرد و با دخترخاله اش ازدواج نمی کرد؟ حالا دخترخاله نه و هر زن دیگه ای؟ تا کی می تونست این وضعیت رو تحمل کنه؟

با صدای در ورودی خونه که خبر از اومدنِ هنگامه می داد، مروارید از روی پام بلند شد و به سمت در دوید و تقریبا جیغ زد.

-خاله اومد...

به بیرون از اتاق رسید.

-سلام خاله جونی.

بلند شدم. صدای هنگامه که جوابِ مروارید رو می داد به گوشم رسید.

-سلام قشنگم...سلام عزیزم...

از اتاق بیرون رفتم. هنگامه روی زمین زانو زده و مروارید رو توی آغوش داشت و به نوبت، صورت هم رو می بوسیدن. لبخند زدم.

-سلام.

سر که بلند کرد، مقنعه از سرش سر خورد و روی شونه اش افتاد. موهاش کوتاهش شاخ شاخ روی سرش خودنمایی می کردن.

-سلام آبجی.

نگاهی به ساعت انداختم. ۶:۳۰ رو نشون می داد. احتمالا تا یک ساعت دیگه شایان برای بردن مروارید می اومد. آه عمیقی کشیدم.

-لباساتو عوض کن...دست و روتو بشور که شام بخوریم.

بلند شد و دست مروارید رو گرفت.

-زوده که...

و به ساعت اشاره ای کرد. همیشه وقتی این ساعت میومد دوش می گرفت و بعد از اون شام می خوردیم. دلم گرفته بود اما سعی کردم لبخند بزنم.

-شایان میاد دنبال مروارید...

بغضم رو قورت دادم.

-بچم گشنه نمونه...

برای اینکه چهره ی گرفته ام رو به نمایش نذارم، به سمت آشپزخونه رفتم. این روزها، آشپزخونه به مکان امن من تبدیل شده بود. مکانی برای به عقب فرستادنِ بغض و اشک هام.

تند و تند کار می کردم و ظرف ها و قابلمه ی غذا رو روی میز می چیدم تا بچه ها برای غذا بیان. کارهام که تموم شد، هنگامه و مروارید هنوز به آشپزخونه نیومده بودن. پشت میز نشستم. دستی زیر چونه ام گذاشتم. اگر شایان ازدواج می کرد چی می شد؟ فکرها، یکی پس از دیگری به مغزم سرازیر شدن.

-نکنه با کسی ازدواج کنه که بچمو بزنه؟

-نکنه بچمو دوست نداشته باشه؟

-نکنه بچم با ازدواج پدرش ضربه بخوره؟

چون مروارید، شش روز هفته پیش پدرش بود و فقط یک روز رو کنار من می گذروند. فکر می کردم شاید ازدواج شایان روش اثر بذاره. شاید ناراحت بشه. شاید عصبی و تندخو بشه. احتمال ضربه خوردنش از ازدواج من شاید کمتر بود.

-چه بوی خوبی میاد... دستت درد نکنه آبجی.

دستم رو از زیر چونه برداشتم. دست در دست هم به میز رسیدن و کنار هم نشستن. بی حرف، بشقاب هردو رو پر کردم و جلوشون گذاشتم. برای خودم هم مقداری غذا ریختم. میل آنچنانی به خوردن نداشتم و فقط برای اینکه نپرسن چرا نمی خورم، خودم رو مشغول کردم. قبلا هم به ازدواج شایان فکر می کردم. اما اینکه سوژه ی زنده ای برای تاهلش پیدا بشه با تفکرات خالی من فرق می کرد. اینکه اون سوژه ی زنده، دخترخاله ی شایان باشه فرق می کرد. کسی که به خوبی می شناختمش. حتی وقتی به اعماق قلبم رجوع می کردم، به این حس می رسیدم که دلم نمی خواد کسی در کنار شایان باشه. نمی خواستم دوباره به کنارش برگردم. که اون زندگی رو بوسیده و کنار گذاشته بودم. که تحمل حرفها و کارهای مادر و خواهرهاش برام سخت بود. اما اینکه کسی غیر از من وارد زندگیش بشه... نه... نه... نمی تونستم بهش فکر کنم. نمی خواستم بهش فکر کنم.

-مامانی دستت درد نکنه... خیلی خوشمزه بود.

نگاهی به بشقاب نیمه خالی مروارید انداختم. مثل همیشه، مقداری برنج روی یقه اش و مقداری اطراف بشقاب ریخته شده بود. برای جمع کردن برنج های اطراف، دست دراز کردم.

-نوش جونت دخترم.

به سرعت از پشت میز بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت. حدس زدم به سراغ وسایلیش میره تا جمع کنه و برای اومدن پدرش آماده بشه.

هنگامه گلویی صاف کرد.

-خودت چرا نخوردی؟

نگاهی به بشقابم انداختم. راست می گفت. تمام غذایی که ریختم، که زیاد هم نبود، توی بشقابم باقی مونده و حتی دونه ای برنج کم نشده بود. میل نداشتم. نگاهش کردم.

-میل ندارم... شاید بعدا بخورم.

کنار بینیش رو خاروند.

-چیزی شده؟

محتویات بشقابم رو توی قابلمه خالی کردم.

-نه... چی باید بشه؟

ظرف های کثیف رو توی هم گذاشت تا داخل ظرفشویی بذاره.

-سرحال نیستی...

من منی کرد.

-چون مروارید داره میره ناراحتی؟

سرم رو بالا گرفتم و به سقف نگاه کردم.

-اون که حال همیشه گیمه. تا زمانی که مروارید هر روز پیش خودم نباشه ناراحتم... نگرانم...

-نگران چی؟ مگه کجا میره؟ میره پیش باباش. خونه ی غریبه که نمیره.

نگاهش کردم.

-وقتی یه مشکلی براش پیش بیاد به کی می تونه بگه؟ به باباش؟ همیشه که توی این سن نمی مونه. بالاخره

بزرگتر میشه و به بلوغ می رسه. از روزی می ترسم به بالغ بشه و من کنارش نباشم. از روزی می ترسم اولین

پسر بهش نزدیک بشه و کنارش نباشم که راهنماییش کنم. که خوب و بد رو بهش بگم. که دلیل دوست نشدن

با پسرا رو درست براش توضیح بدم و جبهه نگیره.

خفه ادامه دادم.

-این کم چیزی نیست هنگامه. اینا رو که نمی تونه به باباش بگه. باباش که نمی تونه خیلی چیزا رو براش توضیح

بده. تازه باباش شاید برخورد خوبی با خیلی چیزا نکنه. هرچقدرم من توضیح بدم، زمانش که برسه باید باشم. باید

آرومش کنم. باید دلداریش بدم.

به یاد بلوغ خودم افتادم.

-خودمو هیچ وقت یادم نمیره هنگام.خودم که مادر بالا سرم بود ولی انقدر رودرواسی داشتیم باهم که هیچ وقت برام توضیح نداد.منم سر موقعش بهش نگفتم.یازده سالگی بالغ شدم و مامان، ۱۵-۱۶سالگیم فهمید.خیلی روزای سختی داشتم هنگامه.

آه کشیدم.

-من و مروارید دوریم.الان بچست.ولی دو فردای دیگه که بزرگ شد شاید نتونه مثل حالا باهام صمیمی بشه.شاید نتونه مسائلشو بهم بگه.

کمی سکوت کرد.

-پس من باید خدا رو شکر کنم که تو قبل از بلوغ باهام حرف زدی.چون کسی بهم چیزی نگفته بود.اگه یهو پیش می اومد، بعید نبود سخته کنم.

تایید کردم.

-حالا مروارید که کسیو نداره.

با غصه ادامه دادم.

-مادر داره ولی انگار نداره.

با صدای زنگ، بحثمون نیمه کاره موند.از پشت میز بلند شد.

-میرم بینم کیه؟

به ساعت نگاه کردم.حتما شایان بود.بلند شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم.هنگامه جلوی آیفون و مروارید هم پشت سرش ایستاده بود. اشاره کردم.

-کیه؟

گوشی رو گذاشت.

-شایانه.گفت مرواریدو بفرستی پایین.

مکت کرد.

-تعارفش کردم بیاد بالا ولی گفت خستس.

به سمت اتاق خودم رفتم.کیف و وسایل مدرسه ی مروارید توی اتاق بود.زیپ کیف "باربی" رو باز کردم.کتابهایش رو کمی مرتب توی کیف چیده و مانتو و شلوارش رو هم روی کیف گذاشته بود.لبخند زدم.انگار دیگه داشت بزرگ می شد.شاید هم تاثیر نبودنِ مادر بالای سرش بود.به هر دلیلی که بود، یه پوئن مثبت

حساب می شد و خوشحال بودم. با لبخند کیف و لباس رو به همراه گوسی جون، یار همیشگیِ مهمونی رفتن هاش، برداشتم و از اتاق خارج شدم. مروارید درحال کفش پوشیدن بود و هنگامه نگاهش می کرد. جلو رفتم و کیفش رو روی زمین گذاشتم و چادرم رو از روی رخت آویز برداشتم.

-میری قربونت بشم؟

و با چادر به آغوش کشیدمش. سنگین شده بود اما دلم نمی اومد لحظه ی آخر رو از خودم و اون دریغ کنم. محکم به خودم فشارش دادم. دستش رو دور گردنم حلقه کرد و صورتم رو بوسید.

-دلم برات تنگ میشه.

چندلحظه ای لبم رو روی صورتش گذاشتم و بو کشیدم. صورتش بوی شکلات یا چیزی شبیه به اون می داد. همیشه همینطور بود و صورتش بوی انواع خوراکی ها رو می داد. لبم رو برداشتم.

-منم دلم تنگ میشه.

آروم تکرار کردم.

-من بیشتر دلم تنگ میشه.

بعد از خداحافظیِ هنگامه و برداشتن وسایل مروارید، وارد حیاط شدیم. پشت در، چادرم رو درست و در رو باز کردم. شایان دست به کمر پشت به در ایستاده بود. با صدای در به سمتمون چرخید. مروارید توی سلام دادن پیش دستی کرد و بعد هم من.

-سلام.

سری تکون داد. چهره اش زیادی خسته بود. بعد از ازدواج مجددش رو تصور کردم. وقتی با خستگی وارد خونه میشه و همسرش بهش خسته نباشید میگه و سعی می کنه با محبت، خستگی رو از تنش خارج کنه. کاری که من مدتها انجام می دادم. کاری که مدتها وظیفه ی من بود. گاهی دوست داشتم و گاهی دوست نداشتم. با حرکت مروارید توی آغوشم که به سمت پدرش خیز برداشته بود چشم از شایان و خستگی برداشتم. مروارید رو آزاد کردم که روی زمین و کنار پای پدرش ایستاد. شایان بی هیچ حرفی، وسایل رو از دستم گرفت و رو به مروارید کرد.

-بریم بابا...

بوسه ای برای مروارید فرستادم و بوسه ام رو جواب داد و به سمت در سمت شاگردِ پژو پارس سفید رنگ پدرش دوید. لحظه ی آخر، شایان نیم نگاهی بهم انداخت.

برو تو... دَرَم بَند.

وقتی از داخل شدنم مطمئن شد، در ماشین رو بست و صدای استارت و حرکت و بعد... کوچه توی سکوت فرو رفت. پشت در مکث کردم. شایان امشب طور دیگه ای شده بود. چهره اش گرفته و فوق العاده خسته بود. حتی به نظر، کمی پخته تر می اومد. پیش نیومده بود به اینجا بیاد و حرفی نزنه. گاهی کنایه می زد و گاهی هم سفارشی می کرد. گاهی تعارف می کرد که کم و کسریمون رو جبران کنه. اما امشب... شاید از این وضع زندگی خسته بود. شاید دیگه نمی تونست به تنهایی ادامه بده. شاید داشت به ازدواج مجدد فکر می کرد و نزدیک می شد. می دونستم بالاخره روزی می رسه که جلوی خواسته ی مادرش مقاومت نمی کنه و تن به زندگی دوباره میده. اون روز، دور و دیر نبود.

سر به زیر، به خونه نزدیک شدم. باید می دیدم روزگار چی برامون می خواد؟ چی برامون در نظر گرفته؟ من که از پیشش برنمی اومدم. حتی نمی تونستم حدس بزنم که چی پیش میاد. پس باید صبر می کردم. صبر و فقط صبر...

ساعت ۶:۴۵ دقیقه بود که از خواب بیدار شدم. خیلی دیرم شده بود. طی چند هفته ای که از ترم می گذشت، همیشه ساعت یک ربع به ۶ بیدار و ساعت ۶:۱۵ از در خونه خارج می شدم که به موقع برسیم و می رسیدیم. پس می دونستم که حسابی برای رفتن دیر شده. تا به خودم بچنیم و وسایلم رو جمع کنم و لباس بپوشم، عقربه های ساعت دیواری مشکی رنگ، خودشون رو به ۷ رسوندن. حتی فرصت نکردم آبی به صورتم بزنم. هنگامه رو با سختی و عجله بیدار کردم و با همون سر و وضع شلخته، کفش پوشیده نپوشیده، بند کفش بسته نبسته از خونه با سرعت بیرون رفتم. تا سر خیابون بی توجه به نگاه پیر و جوون، دویدم و توی ایستگاه تاکسی ایستادم. ایستگاه شلوغ تر از ساعت همیشه حرکت من بود. با اومدن تاکسی سبزرنگی، جمعیت دختر و پسرهای دانش آموز به سمتش یورش بردن اما هنوز هم ۱۰-۱۵ نفری توی ایستگاه و جلوی من باقی بودن. نگاهم رو با بی قراری به ساعت گوشیم دوختم. ۷:۱۰ دقیقه شده و هنوز منتظر بودم. با این حساب تا ساعت ۹ هم به دانشگاه نمی رسیدم. استاد مهرآذر هم گفته بود که کسی رو بعد از خودش به سرکلاس راه نمیده. لب گزیدم و از ایستگاه فاصله گرفتم. باید آژانس یا دربست می گرفتم تا به موقع و قبل از استاد به کلاس برسیم. آژانس که اون نزدیکی نبود پس می موند گزینه ی دربست گرفتن. پژو ۲۰۶ مشکی رنگی نزدیک شد و بوقی زد. اشاره زدیم و ایستاد. تازه نگاهم به راننده افتاد. پسر جوونی با موهای آشفته پشت فرمون و پسر جوون دیگه ای کنارش نشسته و صدای آهنگی به گوش می رسید. راننده خم شد.

- کجا میری خانوم؟

لب باز کردم تا مسیرم رو بگم اما... پیشیمن شدم. سوار این ماشین نمی شدم. از چهره هاشون مشخص بود که مسافربر نیستن. تازه من قصد داشتم درست بگیرم اما ماشین که خالی نبود. پس عقب کشیدم. صدای پسر کناری راننده به گوشم رسید.

- خانوم چقدم ناز می کنن...

و راننده بی مکث، پا روی پدال گاز فشرد و دور شدن. همون لحظه، سمند نقره ای رنگی نظرم رو جلب کرد که تک سرنشین بود. از کنار خیابون می اومد و مشخص بود قصد سوار کردن مسافر داره. راننده به نظر جوون بود اما چهره اش انگار نامعقول نبود. در هر صورت فرصت بیشتری هم نداشتم. دست تکون دادم. نیش ترمزی زد. سرم رو پایین بردم و به چهره ی تقریبا آشناس چشم دوختم.

- درست...

لحظه ای روی صورتم مکث کرد. ابرو بالا انداخت. اشاره زد.

- بفرمایید.

با عجله به سمت در عقب رفتم و سوار شدم. به محض بسته شدن در، راه افتاد.

- مسیرتون کدوم سمته خانوم؟

آدرس دانشگاه رو دادم. آینه رو تنظیم کرد.

- دانشجویی؟

نیم نگاهی به آینه و چشمهای مشکی رنگ که گهگداری به جلو و گهگداری به چشمها و صورتم نگاه می کرد انداختم. چشمهاش سرحال به نظر می رسید.

- بله...

نگاهی به ساعت کردم. ۷:۱۵ بود و اگه کمی فشار به پدال گاز می آورد، قبل از ساعت ۸ و قبل از ورود استاد به دانشگاه می رسیدم.

- دیرم شده. میشه یه کم سریعتر برید؟

سرش رو کمی پایین برد.

- ای به چشم.

تازه اون لحظه به فکر محتویات کیفم افتادم. به یاد نداشتم پول همراهم هست یا نه؟ لب گزیدم و زیپ کوله رو باز کردم و کیف پولم رو بیرون کشیدم. با بسم الله و بسم الله نگاهی به داخلش انداختم و...
-وای... بدبخت شدم...

و ضربه ای نه چندان آهسته به پیشونیم زدم. پولم اصلا به اندازه ای نبود که در بست بگیرم و با پررویی و شاید هم بی فکری این کار رو کرده بودم. فقط به اندازه ی تاکسی و اتوبوس و مترو پول داشتم. راننده با تعجب نگاهم کرد.

-چی شد؟

با خجالت نگاهش کردم. آگه می گفتم پول ندارم من رو می رسوند؟ ناسزا نمی گفت؟ راضی می شد جلوی دانشگاه منتظر بمونه تا از بچه ها پول بگیرم؟ آگه بچه ها پول نداشتن چی؟ حتی روم نمی شد از اونها درخواست پول کنم. مگه چقدر از دوستی و آشناییمون می گذشت؟ مگه چقدر می شناختم که پولی رو بهم قرض بدن؟
-مشکلی پیش اومده؟

گوشه ی ناخن انگشت اشاره ی دست راستم رو با انگشت شست و اشاره ی دست چپ کردم.

-چیزه...

ماشین رو گوشه ای نگهداشت و کامل به طرفم برگشت. لب باز کرد تا حرفی بزنه که چشمش اول به زیپ باز کوله و بعد کیف پولم افتاد. حواسم به حالت صورتش بود. لبخند کم رنگی زد. لبخندش با نگاه کردن به صورت احتمالا سرخ شده ام پررنگ تر شد و لب های پهنش کش اومد.

-ناراحت پولی؟

چیزی نگفتم. سرش رو عقب فرستاد و زمزمه ای کرد که نفهمیدم اما کمی به "بیچاره" نزدیک بود و بعد، صدایش رو کمی بالاتر برد.

-دختر... من که از تو پول نمی گیرم.

خواستم حرفی بزنم که برگشت و دوباره راه افتاد. لب باز کردم.

-همیشه که...

جوابی به حرفم نداد. نمی دونستم چی بگم؟ نمی دونستم باید حرفی بزنم یا نه؟ در هر صورت که من مبلغ مورد نظر رو نداشتم. خجالت مانع از زدن هر حرفی می شد. تا رسیدن به دانشگاه سکوت کردم و به محض رسیدن و ایستادن ماشین، سکوتم رو شکستم.

-خیلی ممنون آقا...چقدر میشه؟

با لبخند برگشت.خواست حرفی بزنه که تند ادامه دادم.

-که بعدا بهتون بدم...

پلک زد و فکر کردم چشم های قشنگی داره.چهره اش معمولی بود.معمولی و مردونه.شاید چیزی برای جلب کردن توجه نداشت به جز چشمهایش.که اگه بر نمی گشت، توجه من هم جلب نمی شد.

-کی از تو پول خواست؟

چشمهام رو با ناراحتی چرخوندم.ساعت ۷:۵۵ دقیقه بود.دستم دستگیره ی در رو لمس کرد.

-من الان دیرم شده.شمارتونو بدید بعدا تماس بگیرم پولتونو بهتون بدم.

بی معطلی کارتی رو به سمتم گرفتم.خب کرایه حدود بیست هزارتومنی می شد و عجیب نبود که ازم طلب کنه.کارت رو از دستش گرفتم و در رو باز کردم و پیاده شدم.قبل از بسته شدن در صدا زد.

-اسمتون چیه؟

مکث کردم.باید اسمم رو می دونست.وگرنه تماس می گرفتم و چی می گفتم؟از کجا من رو می شناخت؟

-خوشبخت هستم...هستی خوشبخت.

اونطور که از ماشین پیاده شده و کمی خم ایستاده بودم فقط لبها و چونه اش در معرض دیدم بود.لبخندی زد و لبهایش تکون خورد.

-علی اصغر فرهنگ هستم...اونم کارت کفش فروشیمونه...

سری تکون دادم و در رو رها کردم و بسته شد.

با دو، خودم رو به دانشگاه رسوندم و با سلامی سر سری از نگهبانی رد شدم.کسی از من کارت نخواست چون به واسطه ی دوستی با حدیثه و اعظم و زهرا، همه من رو می شناختن و می دونستن که دانشجوی همون دانشگاه هستم.وارد راهروی طبقه ی سوم، محل تشکیل کلاس شدم چشمم به استاد مهرآذر افتاد که کیف به دست و با گامهایی محکم اما کوتاه و آهسته به سمت کلاس می رفت.با عجله و نفس زنان خودم رو بهش رسوندم.

-سلام استاد.

بدون اینکه بایسته، نیم چرخنی به سرش داد و نگاهم کرد.

-سلام...

جلوی در کلاس که رسیدیم عقب ایستاد.

-بفرمایید.

همونطور که نفس نفس می زدم تعارف کردم.

-نه خواهش می کنم.

نوچی کرد.

-کسی بعد از من وارد کلاس نمیشه. برو تو...

خندیدم.

-چشم...بیخشید.

پلک زد و چیزی نگفت و به سرعت وارد شدم. بچه ها ردیف سوم نشسته و برای من هم صندلی خالی ای رو

نگهداشته بودن. با عجله نشستم و با همگی، دست دادم.

-سلام...سلام...

حدیثه خم شد.

-چرا دیر اومدی؟

لب زدم.

-خواب موندم.

اعظم که درست سمت راست و کنارم نشسته بود کارتِ توی دستم رو کشید.

-اوه اوه...هستی تو هم؟

زهرا از سمت چپم خم شد و کارت رو، که تا اون لحظه و کشیدنش توسط اعظم فراموشش کرده بودم از دست

اعظم کشید.

-...شماره گرفتی؟

حدیثه خندید.

-برای همین دیر کردی؟

ماهرخ که تا اون لحظه ساکت بود با اخم از پشت حدیثه سرک کشید.

-هیس...بسه دیگه...پسربازیاتونو بذارید برای بعد از کلاس...

پشت چشمی نازک کرد.

-انگار دختر بچه ی ۱۸ ساله باشه...

من که تا اون لحظه به حرف بچه ها می خندیدم اخم کردم. چرا اینطور سن و سالم رو به رُخ می کشید؟ سن که برای من مهم نبود. نه... آنچنان مهم نبود اما این که به عنوان پُتکی برای ساکت کردنم استفاده بشه بد بود. این که سالیانِ سال، برای ساکت کردنم از هر کسی شنیده بودم که "مگه بچه ای؟" و از این دست، و یادآوری اون ها عصبی و ناراحت می کرد.

-پسربازی یعنی چی ماهرخ؟ خجالت نمی کشی؟

نگاهی به مهرآذر که جلوی در کلاس ایستاده و با یکی از اساتید صحبت می کرد انداختم. همین بود که اعتراضی به حرافی های ما نمی کرد. چون اصلا سر کلاس نبود. و گرنه با اخلاقی که ازش شناخته بودم، احتمالا یکی یکی و از اعظم شروع می کرد و بیرون می انداخت. دوباره به ماهرخ نگاه کردم که با چهره ای برزخی نگاه می کرد. با همون اخم، ابرو بالا انداختم.

-نباید برات توضیح بدم. اما میگم که بدونی و بفهمی نباید زود قضاوت کنی. خواب مونده بودم. درست گرفتم یهو دیدم پول ندارم. به راننده گفتم. منو تا اینجا رسوند. کارتو ازش گرفتم که پولشو بهش بدم. با ناراحتی به صندلیم تکیه دادم و کارت رو از دست اعظم چنگ زدم. مهرآذر به کلاس برگشت. صدای پشیمون ماهرخ رو شنیدم.

-هستی... به خدا...

"هیس" گفتم و به استاد خیره شدم. اصلا چه معنی داشت ماهرخ اونطور با من حرف بزنه؟ چه معنی داشت در مورد من قضاوتی بکنه؟ درست که دوست بودیم اما چطور نمی دونست نباید با بزرگتر از خودش اونطور حرف بزنه؟

تا آخر کلاس حرفی نزدیم و توی سکوت جزوه نوشتیم. بچه ها هم همگی سکوت کرده بودن. شاید تاثیر ناراحتی من بود و شاید هم از پیش داوری ای که کردن خجالت می کشیدن. مهرآذر قبل از خروج به سمتون چرخید.

-خوبه همیشه یکیتون ناراحت باشه که بقیه ساکت بشن. و گرنه سر آدمو می خورید...

به چهره ی من اشاره ای کرد که بفهمونه متوجه شده کدوم یک از ما ناراحت هست و از کلاس بیرون رفت. برام جالب بود که ناراحتیم رو فهمید. چون اصلا سر بلند نکرده بودم تا صورتم رو ببینه. انگار اولین نفری بود که بی پرس و جو، حالم رو فهمید. نگاه از در کلاس گرفتم رو به دسته ی صندلیم دوختم. جای جایش اثر یادگاری دانشجوها بود. نگاهم معطوف "عشق من بهزاد" و تصویر و چشم و ابروی کلفت انگار پسرונה

شد. خط قشنگی داشت اما نقاشیش خوب نبود. شاید حق داشت، خب اینجا که دانشکده ی هنر نبود. این بار به حروف انگلیسی که کنار هم ردیف شده بود چشم دوختم. کمی حروف رو بالا و پایین کردم اما انگار معنی خاصی نداشت. بی حوصله، چشم از اون هم برداشتم. کمی که گذشت، اعظم و زهرا بلند شدن و دو طرفم ایستادن. کلاس خالی شده بود. حدیثه و ماهرخ هم با کنار کشیدن صندلی های ردیف جلویی، جا باز کردن و جلو رفتن. همون جا ایستادن و به سمتم چرخیدن. چشم از دسته ی صندلیم برداشتم. ماهرخ با چهره ی پشیمونی لب باز کرد.

- هستی به خدا نمی دونستم...

انگار نمی دونست چی باید بگه. حدیثه سکوتش رو شکست. وقتی اینطور جدی بود، عاقل تر و بزرگ تر از همیشه نشون می داد.

- نمی خواستیم ناراحت کنیم. البته من که حرفی نزد. در واقع شوخی کردم. خودتم احتمالا فهمیدی لحن ما سه نفر شوخی بود. کسی که باید معذرتخواهی کنه ماهرخه که اونطوری حرف می زنه. با ناراحتی به سمت ماهرخ چرخید.

- ما که دوست پسر نداریم. اگه داشته باشیم هم کسی حق نداره بهمون بی احترامی کنه. مگه بچه ایم که کسی اینطوری بگه؟

اعظم جلو رفت.

- پسر بازی یعنی چی؟ خود تو نبودی اون روز می گفتمی چرا پسرا اونجورن و ما اینجوریم؟ زهرا حرفش رو ادامه داد.

- خودت نبودی کلی از مردم ایراد می گرفتمی؟ که چرا و چرا و چرا؟ بلند شدم.

- دیگه درموردش حرف نزید.

ماهرخ جلو اومد و هر دو دستش رو روی شونه ام گذاشت.
- هستی...

توی سکوت منتظر شدم. منتظر شدم معذرتخواهی کنه. نیاز داشتم که معذرتخواهیش رو بشنوم. حتما در اون صورت آروم میشدم. من تمام ساعت تدریس مهرآذر اصلا چیزی از حرفهاش نفهمیدم و یکسره فقط نوشتم تا بعدا، زمانی که آروم شدم بخونم. تمام ساعت توی فکر حرف ماهرخ بودم. تمام ساعت خودخوری کرده بودم. تمام

ساعت ناراحت بودم. تمام ساعت دردی رو توی سینه ام حس می کردم. دردی که از هیچ نبود جز دل شکستگی. که انگار دل من به شکستن عادت کرده بود. لب برچید.

-تو دختر خوبی هستی. منم می دونم. فقط نمی دونم چرا...

سکوت کردند... انگار قرار نبود ناراحتی رو از دلم خارج کنه. دیگه چقدر منتظر می شدم تا حرف بزنه؟ دست روی دستش گذاشتم.

-یه بار دیگه هم بهت گفتم درمورد هیچ کس قضاوت نکن.

و دستش رو برداشتم تا از کنار هر چهار نفر رد بشم. باید یاد می گرفتن. درواقع ماهرخ باید یاد می گرفت چون اون سه نفر به جز شیطنت های بی وقفه، مشکلی نداشتن. قبل از دور شدن از صندلیم، نگاهم به دسته اش و حروف انگلیسی افتاد. تازه حروف رو معنی دار می دیدم. از این سمت مشخص بود. کسی با خودکار آبی، طوری که مشخص نشه نوشته بود "مهرآذر". نوشته جدید و تازه نبود. مشخص نبود کی عاشق مهرآذر شده و از عشقش، روی صندلی کنده کاری کرده بود.

بی هدف وارد سلف شدم. پول زیادی که نداشتم. هرقدری هم که بود باید برای وقت ناهار باقی می موند. و کمی پول هم باید برای برگشت به خونه ذخیره می کردم. بنابراین پشت یکی از میزها نشستم بدون اینکه چیزی برای خوردن، خریده باشم. گرسنه بودم. اما هنوز برای ناهار زود بود. هنوز ساعت ۱۲ نشده بود. احساس خستگی و خواب آلودگی می کردم. کیفم رو روی میز گذاشتم و دستها و سرم رو روش قرار دادم و چشم بستم. با صدای بیرون کشیدن صندلی های کنارم هم چشم باز نکردم. وقتی اون همه صندلی خالی وجود داشت، مسلما کسی به جز دوستهای خودم که کنارم نمی نشست.

-هستی...

صدای اعظم بود. چیزی نگفتم. خودش ادامه داد.

-تقصیر من بود. نباید فضولی می کردم و کارت رو از دستت می گرفتم.

زهره که سکوت ممتد رو دید سکوت رو شکست.

-می خواستم باهات شوخی کنم به خدا... وگرنه من می دونم تو اینجوری نیستی.

حدیثه انگار رو به ماهرخ کرد.

-به جای اینکه گریه کنی و روزه ی سکوت بگیری ازش معذرت خواهی کن.

صدای فین فینی اومد و بعد صدای گرفته ی ماهرخ بلند شد.

-داداشم همیشه میگه چرا فکر نکرده حرف میزنی.اما...
نفسی تازه کرد.

-ببخشید هستی...

دستی روی سرم نشست و سرم رو از روی مقنعه نوازش داد اما حرفی نزد.بعد از کمی، سر بلند کردم.ماهرخ درست روبروم نشسته و با چشمهای اشکی و بینی سرخ نگاهم می کرد.

-اگه هرکدوم از شماها دوست پسر داشته باشید که من چیزی نمیگم.اونوقت نمی دونم چرا...
پوفی کردم.لب باز کرد.

-آخه من خیلی تو رو دوست دارم.نمی تونم فکر کنم...
حدیثه وسط حرفش پرید.

-مگه هستی آدم نیست؟خب شاید یه روز بخواد ازدواج کنه.چجوری باید طرفشو بشناسه؟باید بره و بیاد تا بتونه شوهرشو انتخاب کنه.
نگاهم کرد.

-نه؟

گردنم رو کج کردم.

-شاید...

مامان که به این عقیده نبود.وقتی شایان به خواستگاریم اومد حمیرا خانم از مامان خواست اجازه بده مدتی رو با هم مروده کنیم اما راضی نشد.راضی نشد تا من شایان رو بشناسم و بعد در کنارش و جلوی سفره ی عقد بشینم.گاهی فکر می کنم آینده ی من براش مهم نبود.یعنی از نظر خودش آبروی خانوادگیمون از آینده ی من مهم تر بود.شاید اگه کمی با شایان مروده می کردم می تونستم چیزهایی رو متوجه بشم.اما نشد...

نگاهی به ساعت انداختم.۱۲:۳۰ بود.شکمم پی در پی غرش می کرد و خجالت می کشیدم از اینکه صداس به گوش بقیه برسه.بلند شدم.

-میرم یه چیزی واسه ناهارم بگیرم.

اعظم دستم رو گرفت.

-یه فلافل برام میگیری؟

شرمنده نگاهش کردم.

-پولم کمه...

حدیثه بلند شد.

-یادت رفت چرا شماره ی پسره رو گرفته؟

لحظه ای نگاهم کرد.

-اصلا بینم...مرد بود یا پسر؟

سعی کردم چهره ی راننده رو به یاد بیارم.فقط موها و چشمه‌هاش توی ذهنم بود و به نظرم رسید احتمالا پسر بوده.لب زدم.

-پسر...

کیف پولش رو برداشت و رو به بقیه کرد.

-شماها چی میخورید؟

بعد از سفارش بچه ها به سمت مسئول سلف رفتیم.ساندویچ ها رو که سفارش دادیم جلوی یخچال ایستادم.حدیثه هم کنارم قرار گرفت.

-هستی...چرا چند وقته گرفته ای؟روزای اول اینجوری نبود.

نگاهش کردم.چه خوب که کسی فهمید گرفته هستم.چه خوب که کسی من رو می دید.با این سوال، به یاد شکوه خانم، مادر شایان افتادم که چند روز قبل جلوی خونه سر و صدا به راه انداخته بود.هرقدر اصرار کردم راضی نشد وارد خونه بشه و با آرامش حرف بزنه.انگار فقط می خواست آبروریزی کنه.انگار براش مهم نبود روزی عروس اون خانواده بودم.روزی جایگاه دخترش رو داشتم.هرچند که دوستم نداشت اما باید برای این جایگاه اهمیت قائل می شد.

شکوه خانم از من می خواست دست از سر پسرش بردارم تا ازدواج کنه.اما مگه دستم روی سر شایان بود؟من که کاری به شایان نداشتم.شایان بود که همچنان به خونه ی ما رفت و آمد می کرد.رفت و آمدش با توجه به وجود مروارید، توجیه پذیر بود.نمی تونستم ازش بخوام نیاد.شاید اگه چیزی می گفتم، حرفی می زدم دوباره روی دنده ی لج می افتاد و من می موندم و بی مرواریدی...

دستی جلوی چشمم تکون خورد.

-کجایی؟

نگاه کردم.حدیثه بود.پلک زدم.

-همینجام.

خیره نگاه می کرد.

-پرسیدم چی شده؟ تو هیچ وقت اینجوری نبودی.

کمی نگاهش کردم. دلم می خواست درموردش با کسی حرف می زدم. با هنگامه نمی شد. که هنگامه درگیر کنکور بود. اگه هم نبود، شایان رو دوست داشت. اگه شایان رو دوست نداشت هم کم سن و سال بود و شاید درکش از بعضی چیزها کم و سطحی بود. هنگامه هنوز پا به دانشگاه نگذاشته و هنوز با خیلی چیزها روبرو نشده بود. نمی تونستم درمورد مشکلاتم باهاش حرف بزنم. دلم می خواست به دوستانم بگم. اما... شاید حالا وقتش نبود. بعدا بهت میگویم.

ساندویچ ها رو که تحویل گرفتیم بازوم رو گرفت.

-قول بده بگی...

پلک زدم.

-قول میدم.

به کارت زرد رنگ مچاله شده ی توی دستم نگاه کردم. رنگش بد نبود اما اشکال بی ربطی که روش نقش بسته بود توی ذوق می زد. به خاطر رشته ی تحصیلم پیش اومده بود که برای درسی و به عنوان پروژه، نمونه کارتی طراحی کنم و فکر می کردم سلیقه ی من از صاحب طرح، بهتر هست. عنوان کارت رو نگاه کردم. "کفش فروشی فرهنگ". کمی پایین ترش، با فونتی ریزتر نوشته بود: "با مدیریت علی اصغر فرهنگ". کمی فکر کردم. به نظرم رسید پسر جوون، با همین اسم خودش رو معرفی کرده بود. لب برچیدم.

-کفش فروشی داشته باشی... مدیریتش با خودت باشه... بعد مسافرکشی کنی؟

شونه بالا انداختم.

-حتما مجبور بوده دیگه... چه می دونم؟ اصلا به من چه؟

خنده ام گرفت.

-آخه کفش فروشی چیه که مدیریت داشته باشه؟ مگه باشگاه؟ مگه رستوران؟

خودم رو با حواشی سرگرم می کردم چون خجالت می کشیدم باهاش تماس بگیرم. خجالت می کشیدم از اینکه یادآوری کنم بی پول و مجانی، من رو تا دانشگاه رسونده. از هفته ی قبل دائم به خودم می گفتم "بالاخره که

چی؟ تو که مال مردم خور نیستی... پولشو باید بهش بدی." دیروز از چند راننده ی گذری پرسیده بودم معمولا کرایه ی دربست از اینجا تا دانشگاه رو چقدر می گیرن؟ جوابی که گرفتم، باعث شد مغزم سوت بکشد. چون یکی می گفت بیست و پنج هزار تومن و یکی سی و پنج تومن. من هم تصمیم گرفتم میانه رو بگیرم و سی هزار تومن بدم. البته در شرایط عادی این کار رو نمی کردم اما چون یک هفته گذشته بود، زشت می شد اگه مبلغ کمی رو پرداخت می کردم.

نگاه دوباره ای به کارت انداختم. زیر اسم صاحب مغازه، سمت راست ترین قسمت کارت، دو شماره نوشته شده بود. یکی شماره ی ثابت و یکی موبایل. مردد بودم کدوم شماره رو بگیرم؟ ولی با کمی فکر به این نتیجه رسیدم با موبایلش تماس بگیرم. مطمئن تر بود. لااقل اطمینان داشتم خودش پاسخگو خواهد بود. گوشی دکمه ای مشکی رنگم رو از روی میز برداشتم و شماره ها رو یکی پس از دیگری از روی کارت خوندم و فشردم. نگاهی به ساعت انداختم. شنبه بود و هنگامه هنوز از مدرسه و کلاس نیومده بود. اینطور که می دیدم فعلا هم نمی اومد. برای همین امروز و این ساعت رو انتخاب کردم. چون می تونستم به راحتی صحبت کنم. هنگامه از اتفاق اون روز خبر نداشت و نمی خواستم با خبر بشه. با مکث، دکمه ی سبز رنگ رو فشردم. بوق اول... آب دهنم رو قورت دادم. بوق دوم...

-بله؟

صدای مرد جوونی بود. دستم رو روی زانوم فشردم.

-الو... سلام.

-سلام...

با اینکه می دونستم خودش هست اما باز پرسیدم.

-آقای فرهنگ؟ علی اصغر فرهنگ؟

مردد جواب داد.

-خودمم... بفرمایید؟

من من کردم.

-چیز... من هستی خوشبخت هستم... هفته ی پیش...

وسط حرفم پرید. حس کردم لبخند به لب داره.

-بله... بله... هستی خانوم...

خنده ی کوتاهی کرد.

- فکر کردم دیگه زنگ نمی زنی...

خجالت کشیدم. یکشنبه ی هفته ی پیش سوار ماشینش شدم و حالا شنبه بود. درست یک هفته از اون روز می گذشت. حق داشت اگر فکر کنه تماس نمی گیرم.

- آخه... راستش... روم نمی شد...

باز هم وسط حرفم پرید.

- ایرادی نداره خانوم.

دستی روی صورت داغم گذاشتم. همیشه از بدهی داشتن بیزار بودم. نهایت تلاشم رو می کردم تا به کسی بدهکار نباشم و حالا که بودم، صورتم از خجالت و ناراحتی داغ شده بود.

- می خواستم یه قراری بذاریم امانتیتونو بدم.

کمی مکث کرد.

- قابل نداره خانوم...

- خواهش می کنم... کجا بیام؟ چون روی کارت، آدرس نداره فقط شماره تماسه.

باز هم مکث کرد.

- فردا دانشگاه تشریف می برین؟

ایرو بالا انداختم. از کجا می دونست؟ ما که حرف زیادی با هم رد و بدل نکرده بودیم. خجالت برای لحظه ای فراموشم شد.

- بیخشید؟

انگار دستپاچه شد.

- آخه هفته ی پیش جلوی دانشگاه پیاده شدین. کلاس داشتن دیگه؟

فراموش کرده بودم. راست می گفت.

- آها... بله. چطور؟

- هیچی... گفتم فردا صبح که من میرم سر کار و شما تشریف می برید دانشگاه همدیگه رو ببینیم.

تند اضافه کرد.

- البته غرض، دیدن شماست و گرنه پول که بهانه هستش.

حتما تعارف می کرد.لبخند زد.

-باشه.چه ساعتی؟چون من ساعت ۶:۱۵ راه می افتم.

-ببینید محل کارم نزدیک دانشگاه شماست.اما محل زندگیم نزدیک جاییه که اون روز سوارتون کردم.ما که هم مسیر هستیم.فردا تا دانشگاه می رسونمتون.

اخم کردم.

-نه مزاحم نمیشم.

نوچی کرد.

-چرا تعارف می کنید؟میگم هم مسیریم.

دوست نداشتم با مرد غریبه ای همسفر بشم.دفعه ی قبل به قصد تاکسیِ دربست بود.

-نه آقا من با تاکسی میرم همیشه.فردا هم مثل بقیه روزا.

صداش جدی شد.

-خانوم محترم...من که نمی تونم صبح به اون زودی بیرون برم.زودتر از ساعت ۸ که مغازه رو باز نمی کنم.چه

دلیلی داره ۶:۱۵ بیام؟

با همون جدیت ادامه داد.

-فردا ساعت ۷ صبح سر کوچه ی ... می بینمتون.

و بی هیچ حرف اضافه ی دیگه ای تماس رو قطع کرد.شاید من زیادی پررو بودم که فکر می کردم باید به ساز من برقصه.

-یه هفته طولش دادی حالا طلبکارم هستی ازش؟

گوشی رو کنار گذاشتم.زیاد هم ناراحت نبودم.خب فردا کمی بیشتر می خوابیدم.این که بد نبود.بود؟

صبح فردا، طبق قراری که با فرهنگ کفش فروش داشتم دیرتر از معمول بیدار شدم.چقدر خدا رو شکر کردم که این اتفاق افتاده و تونستم کمی بیشتر بخوابم.دیشب با سرماخوردگی ای که گریبانم رو گرفته بود نتونستم خوب بخوابم. چون بینیم کیپ می شد و دائم از خواب می پریدم.

فِس فِس کنان، که صدای بینیم بود، بلند شدم و لباس پوشیدم.در کمد رو باز کردم تا بینیم چه لباس گرمی برای روی مانتو دارم؟هوا سرد شده و نمی شد بی لباس گرم بیرون رفت.نگاهم به پالتوم افتاد.از کمد خارجش

کردم.دست توی آستینش فرو بردم که متوجه پارگیِ پایینش شدم.سرم رو به راست و چپ کردم.

-این کی پاره شد؟

اصلا یادم نبود آخرین بار، کی و کجا پوشیدمش اما هرچی که بود انگار دیگه نمی شد ازش استفاده کرد. پارگی از قسمت عرض پالتو بود نه به صورت طولی که بشه وانمود کرد "سسون" هست. لپ هام رو باد کردم. -حالا چی بپوشم؟

دست از آستین بیرون کشیدم و پالتو رو کنارم، روی صندلی کامپیوتر گذاشتم و دوباره توی کمد سرک کشیدم. سوییشرت صورتی رنگی توجهم رو جلب کرد. برداشتم و نگاهی بهش انداختم. سالم و تمیز اما زیادی بچگانه بود. با نگاهی به ساعت فهمیدم فرصتی نیست و چاره ای جز پوشیدنِ سوییشرت صورتیِ بچگانه ندارم. بالاخره باید چیزی می پوشیدم تا هم گرم بشم و هم وقتی زیادی گرمم شد بتونم از تن خارج کنم. در کمد رو بستم. نیم نگاهی به پالتو انداختم.

-اینو چیکار کنم؟

شونه ای بالا انداختم.

-وقتی برگشتم نگاه می کنم شاید بشه دوختش.

از مامان یاد گرفته بودم هرچیزی رو میشه درست کرد تا قابل استفاده باشه. یاد گرفته بودم از هرچیزی تا وقتی کاملا خراب نشده استفاده کنم. امیدوار بودم آموخته های مامان اینجا به کارم بیاد. وسایلم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. پنج دقیقه ای تا ساعت ۷ مونده بود و باید زودتر می رفتم. کفش پوشیدم و محتویات کیف پولم رو چک کردم. به غیر از پولِ کرایه ای که قرار بود به فرهنگ بدم، مقدار دیگه ای رو کنار گذاشتم تا مبادا کم بیارم. وسایلم رو مرتب کردم. هنگامه هم تازه بیدار شده و توی آشپزخونه مشغول صبحانه خوردن بود. -هنگام... من رفتم.

صدای "باشه" گفتنش رو که شنیدم از خونه خارج شدم. راس ساعت ۷، سر کوچه ای که گفته بود، دو کوچه اون طرف تر از کوچه ی خودمون ایستادم.

-حالا از کجا بشناسمش؟

چهره اش رو تا حدی به یاد داشتم اما ماشینش رو نه. و اگه از ماشین پیاده نمی شد شاید متوجه نمی شدم. هوای سر صبح، سرد بود و ناخواسته، می لرزیدم و دندون هام به هم می خورد. کلاه سوییشرت صورتی رنگ رو روی سرم کشیدم. شاید تصویر مسخره و بچگانه ای رو به نمایش گذاشتم اما سرما که تیپ و قیافه نمی شناسه. پای چپم رو روی زمین کوبیدم.

-تو رو خدا زودتر بیا...

باز نگاهم به ساعت افتاد. ۷:۰۵ دقیقه بود. علاوه بر سرما، آگه کمی دیرتر می اومد دیرم می شد. با صدای بوق ماشینی حواسم از ساعت به خیابون رفت. سمند نقره ای رنگی درست روبروم و چسبیده به جدول ایستاده بود. با فکر اینکه شاید خودش باشه، جلو رفتم و خم شدم. شیشه ی جلو رو پایین کشید.

-سلام... بیخشید دیر شد...

پس خودش بود.

-سلام... خواهش می کنم.

کیفم رو جلو آوردم تا پول رو بهش بدم. هرچند که گفته بود باهم بریم اما بد بود آگه تعارف نمی کردم. لااقل تعارف خشک و خالی. انگار فهمید.

-سوار شید خانوم خوشبخت...

تعارف کردم.

-نه ممنون...

خم شد و در جلو رو باز کرد و پایین در، به جدول خورد. که یعنی دیگه تعارف نکنم. سعی کردم از همون فاصله ی کم عبور کنم و سوار بشم که موفق بودم. این بار دیگه هفته ی قبل نبود که به قصد در بست گرفتن سوار شده باشم تا روی صندلی پشت بشینم. و شاید به همین دلیل بود که خودش در جلو رو باز کرد.

-بیخشید مزاحم شدم...

ماشین رو به حرکت درآورد.

-خواهش می کنم... چه مزاحمتی؟

کلاه سویشرت رو از روی سرم برداشتم و کمر بندم رو بستم. توجهم به کمر بندش جلب شد که نبسته بود. به یاد شایان افتادم که هر بار باید بهش تذکر می دادم. ناخواسته لب باز کردم.

-کمر بندتونو ببندید...

مستقیم نگاهش نمی کردم اما متوجه مکشش روی صورتم شدم. فکر کردم شاید از دخالت کردنم ناراحت شده که اونطور نگاه می کنه و لب به معذرتخواهی باز کردم.

-بیخشید... قصد دخالت نداشتم...

نیم خنده ای کرد و در حال حرکت، کمر بندش رو بست.

-نه خانوم...این چه حرفیه؟

دستی به موهاش کشید.

-تا زور بالا سرم نباشه نمی بدم.

بی توجه به حرفش، زیپ کیفم رو باز کردم و مبلغ مورد نظرم رو از کیف پولم بیرون کشیدم. نمی دونستم به خودش بدم یا روی داشبورد بگذارم؟ بهتر بود اول بهش می گفتم و بعد روی داشبورد قرار می دادم. نگاهش کردم.

-بیخشید دیر شد...

برگشت و نگاه نسبتا طولانی ای کرد. نگاهش طور خاصی بود و فکر کردم "چقدر آشنا"...

-بذار تو کیفیت... خجالت بکش دختر...

پول رو روی داشبورد گذاشتم. حدس می زدم از دستم نگیره. شاید خجالت می کشید. شاید خجالت می کشید از اینکه از زنی، پولی بگیره؛ حتی اگه اون پول، حقش باشه. البته تقصیر من بود. باید همون هفته ی قبل پول رو بهش می دادم تا اینطور معذب نباشه.

توی فکر بودم که باید پولی برای کرایه ی راهِ امروز هم بهش بدم یا نه که سکوت رو شکست.

-ببین... من مسافرکش نیستم.

نگاهش کردم. دلیل این حرفش رو نمی دونستم. یعنی انقدر براش خجالت آور بود؟

-خب مسافرکشی که بد نیست... بعضی وقتا...

حرفم رو قطع کرد.

-نه... کلا مسافرکشی نمی کنم. شغلم چیز دیگه ایه. کارتمو که دیدی؟

تایید کردم.

-بله. ولی خب شغل دوم می تونه باشه.

و خودم تعجب کردم از اینکه چرا باهاش صحبت می کنم؟ برای ادای دین؟ از خودم تعجب کردم از اینکه به مرد غریبه ای درمورد شغل دومش دلداری میدم.

-هفته ی پیش که داشتم می رفتم مغازه دیدمت کنار خیابون وایسادی. حس کردم دیرت شده سوارت کردم. وگرنه مسافر نمی زنم.

با تعجب نگاهش کردم.

- آدم که یه غریبه...

تند وسط حرفم اومد.

- تو که غریبه نیستی.

پشت چراغ قرمز ایستاد و به سمتم چرخید.

- واقعا منو یادت نیست؟

با دقت نگاهش کردم. چهره اش آشنا بود. باز هم به همون عقیده بودم که چشمهای قشنگی داره. خب وقتی می

گفت غریبه نیستم پس شاید همسایه بودیم. این که چیز عجیبی نبود. من رو نزدیک خونه سوار کرده و به گفته

ی خودش، خونه اش همونجا بود.

- همسایه ایم حتما... درسته؟

لبخند دستپاچه ای زدم. چقدر بد شد که به یه همسایه بدهکار شدم.

- ببخشید تو رو خدا... من همسایه هامونو خوب نمی شناسم.

چراغ سبز شد و ماشین رو به حرکت درآورد.

- اون شب که توی کافی شاپ دیدمت...

مکث کرد.

- نمیگم دلم رفت... ولی یه جوری شدم. همش دلم می خواست دوباره ببینمت.

سکوت کرد. کمی به سمتش مایل شدم.

- کافی شاپ؟ کدوم شب؟

- با خواهرت بودی... خواهر کوچیکت بغلت بود...

خواهر کوچیکم؟ مروارید... مروارید رو می گفت. خندید.

- هستی... هستی خانوم... خیلی ازت خوشم اومد. اصلا به کسی محل نمیدی... اون روزم که توی لوازم التحریری

از دستم فرار کردی...

از اینکه اسمم رو به زبون آورد، یه جوری شدم. هم ناراحتی بود و هم حسی خاص. مردی به جز شایان من رو به

اسم صدا نمی زد. حس کردم شاید قصد داره من رو خام کنه تا به چیزی که می خواد، چیزی که خیلی از پسرها

می خوان برسه. خواستم حرفی بزنم که ادامه داد.

- خب مگه من چی از طرف مقابلم می خوام؟

اخم کردم. نزدیک دانشگاه رسیده بودیم.

-من بچه نیستم که با این حرفا خام بشم.

ماشین رو نگهداشت. درست جلوی ورودی خواهران ایستاده بودیم.

-خام کردن یعنی چی دخترِ خوب؟

بی توجه بهش در ماشین رو باز کردم. اشاره ای به پولِ روی داشبورد زدم.

-از چندتا راننده تاکسی کرایه رو پرسیدم...مبلغِ عُرْف رو گذاشتم.

خواستم پیاده بشم که دست انداخت و بند کیفم رو گرفت. نگاهش کردم. اخم کرده بود.

-خیلی برات سخته یه دقیقه بشینی به حرفم گوش بدی؟ گفتم خوشم میاد ازت...ولی اینم دلیل نمیشه این کارو

بکنی هستی خانوم...دلیل نمیشه بی احترامی بکنی...

کیفم رو کشیدم.

-یعنی چی آقا؟ کیفمو ول کن...

از روم خم شد و در رو بست و قفل مرکزی رو زد.

-حتما باید مثل بچه ها باهات رفتار بشه؟ مگه دارم چیکارت می کنم که کولی بازی درمیزی؟

کیفم رو کشیدم که بندش رو ول کرد.

-آقا من اهلش نیستم. فکر کنم از قیافمم معلومه.

به درِ سمت خودش تکیه داد.

-قیافه ی من به چی می خوره؟ گفتم تو اهل چی هستی؟ هان؟ گفتم از رفتارت خوشم اومد. از چهرت خوشم

اومد. اما نداشتی ادامه بدم که...

دستم رو توی هوا پرت کردم.

-خب بفرمایید...

کمی مکث کرد.

-می خوام یه مدت با هم بگردیم...با هم رفت و آمد کنیم تا آشنا بشیم و اگه خدا بخواد...

وسط حرفش پریدم.

-این تصمیم شماست. من که اصلا شما رو نمی شناسم.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

-همین الان گفتم آشنا بشیم.

سرم رو بالا انداختم.

-من نمی خوام.

فقط نگاهم کرد.

-اصلا قصد شما چیه؟

گردنش رو کج کرد.

-ازدواج...

ازدواج...شاید باید به ازدواج فکر می کردم.اما نه با این آدم.با کسی که بشناسمش.من که این آدم رو نمی شناختم. گیریم که می گفت توی کافی شاپ من رو دیده.که با کمی فکر یادم اومد کی رو میگه.حتی روزی که می گفت از دستش فرار کردم رو به خوبی توی خاطر داشتم.روزی که تمام خریدهام رو برداشت و خواست دنبالش برم.و من هم که دنبالش نرفتم.صورتش رو جلو آورد.

-چی شد خانوم؟

عقب کشیدم.

-من چیزی جز مزاحمت از شما ندیدم.

اخم کرد.

-کدوم مزاحمت؟من که کاری نکردم.

روزی که وسایلم رو برداشت و برد رو انگار فراموش کرده بود.انگار اون کار رو چیزی حساب نمی کرد.نمی دونم به اون برخوردش به جز مزاحمت چه اسمی رو می شد نسبت داد؟نگاهی به ساعت انداختم. ۷:۵۰ دقیقه بود و احتمال می دادم بچه ها این ساعت برسن.می ترسیدم از اینکه من رو توی این ماشین ببینن.همون هفته ی پیش و حرفِ ماهرخ برای یه عمر کافی بود.هفته ی پیش رو که هیچ وقت فراموش نمی کردم.

-آقا من دیرم شده.باید برم...کلاس دارم.

نفسش رو فوت کرد و قفل مرکزی رو زد.

-بهت زنگ می زنم.

در رو باز کردم و بدون جواب، از ماشین بیرون پریدم و به سمت دانشگاه رفتم. قبل از رد شدن از نگهبانی، نیم نگاهی به پشت سر انداختم. از ماشین پیاده شده و نگاهم می کرد. نگاهم رو که دید سری تکون داد و بی عکس العملی، داخل شدم.

-پسره ی پررو...

البته که تقصیری نداشت و خودم مقصر بودم. نباید سوار ماشینش می شدم اما وسوسه ی دیرتر بیدار شدن، وسوسه ی کمی بیشتر خوابیدن چشمم رو کور کرده بود.

تازه از نگهبانی عبور کرده بودم که دستی کلاه سویشرتم رو از پشت گرفت. "هین" کشیدم. صدای خندانی بلند شد.

-وایسا بینم شیطون...

با ترس برگشتم. حدیثه پوشیده توی سویشرت بنفش و کلاه شالگردنی به همون رنگ، درست پشت سرم ایستاده بود و به چهره ی ترسیده ام می خندید.

-حدیثه...دیوونه...

کلاهم رو رها کرد و جلو اومد.

-بمیرم...ترسیدی؟

ادامه داد.

-رنگتم پریده...

سرم رو چپ و راست کردم.

-آدم نمیشی تو؟

خندید.

-نه والا. دکترا هم ازم قطع امید کردن...

صدای مردونه ای درست از کنارم بلند شد.

-خوبه که خودتم می دونی خانوم مظفری...

صدای استاد مهرآذر بود. هر دو به سمتش برگشتیم.

-سلام استاد.

سری تکون داد و رو به حدیثه کرد. نگاهی از بالا تا پایین بهش انداخت.

- کلاه و شال که گذاشتی، دستکشم دستت می کردی یهو اسکیمو می شدی...
- حدیثه با خنده ی شیرینی که آدم رو وادار به زدن لبخند می کرد، دست توی جیب سویشرتش برد و یک جفت دستکش بنفش رنگ رو بیرون کشید. با دیدن دستکش، من و مهرآذر هم خندیدیم.
- خوبه هنوز زمستون نشده. زمستون می خوای چیکار کنی؟
- و خواست به سمت ساختمون بره که حدیثه صداس زد.
- استاد... یه سوال بپرسم؟
- برگشت.
- تو که قیافت به سوالِ درسی نمی خوره...
- حرکتی به سرش داد.
- الان یا درمورد مجرد و تاهل می خوای بپرسی یا سن و سال دیگه... درسته؟
- خندیدم. حدیثه قدمی جلو رفت.
- چه خوب منو شناختین... ولی تاهل و اینا رو کاری ندارم. فقط سن...
- کمی نگاهش کرد.
- ۳۰ سالمه... الان آروم شدی؟ دیگه می تونی به زندگیت ادامه بدی؟
- همسن من بود. حدیثه با پررویی ادامه داد.
- اسمتون چی استاد؟ آخه...
- اجازه نداد جمله ی حدیثه تموم بشه.
- جواد...
- لبخند زد. توی پرینت انتخاب واحد اسم هیچ یک از اساتید آقا و خانم نوشته نشده و بچه ها از بعضیشون پرسیده و از بعضی دیگه، درست مثل مهرآذر، می ترسیدن که بپرسن. حدیثه کمی مکث کرد.
- گفتم الان میگی شهر یور... یا اسفندیار...
- اشاره اش به فامیل مهرآذر که از دو ماه سال تشکیل شده بود. "مهر" و "آذر". حریف حدیثه نمی شد. شاید هم جواب می داد تا حدیثه سوال دیگه ای نپرسه. اما با هر جوابش، می دید که سوال دیگه ای از آستین حدیثه بیرون میاد. با لبخند سری تکون داد و خیلی زود از جلوی چشمون دور شد. با رفتنش ما هم وارد ساختمون شدیم. پا روی پله ی اول می گذاشتم که با صدای حدیثه وسط راه موندم.

-همون پسره بود؟

نگاهش کردم. انتظار داشتم درمورد اسم و سنِ مهرآذر اظهار نظر کنه اما...حتما من رو توی ماشینِ فرهنگ دیده بود. اما سعی کردم خودم رو به اون راه بزنم.

-کیو میگی؟

لبخند کمرنگی زد. دست برد تا زیپ سویشرتش رو باز کنه.

-همونی که هفته ی پیش بهش بدهکار شدی.

حرفی نزدم. خودش ادامه داد.

-به نظرم آدم معقولی بود.

ناخواسته لب باز کردم.

-گفت قبلا منو دیده...گفت ازم خوشش اومده و قصد ازدواج داره...گفت مسافرکش نیست و هفته ی پیش چون

دید منم سوالم کرده...

قدمی جلو اومد.

-خب؟

پلک زد.

-تو چی گفتی؟

لبم رو کج کردم.

-گفتم مزاحم نشه.

سرش رو پایین انداخت.

-تو از من بزرگتری...عاقل ترم هستی...ولی به نظر من...

سرش رو بالا آورد.

-ولش کن نمی خوام دخالت کنم...

خواست از کنارم رد بشه که دستش رو گرفتم.

-بگو...من که کسیو ندارم باهانش مشورت کنم. با هرکسی نمی تونم حرف بزنم.

لبخند عمیقی زد.

-به نظر من بهش اجازه بده جلو بیاد. باهانش آشنا بشو.

دستی زیر بینیش کشید.

-حالا رفت که رفت؟

-نه...گفت زنگ می زنه.

-جوابشو بده.بذار حرف بزنه.اصلا ببین آدم درست و حسابی هست؟

کمی مکث کرد.

-ناراحت نشو ازم...ولی سینت داره بالا میره هستی.دو سال دیگه شاید اینجور موقعیتا گیرت نیاد.

درست می گفت.اما من هم موقعیت عادی ای نداشتم.حس کردم حدیثه همون آدمی هست که می تونم باهاش

حرف بزوم.

-آخه...

صدام رو پایین آوردم.

-من قبلا ازدواج کردم...

بی هیچ عکس العملی کمی نگاهم کرد.

-خب...گناه که نکردی...نشده دیگه...نه؟

چقدر با این عکس العملش آروم شدم.انتظار داشتم اخم کنه.انتظار داشتم رو تُرش کنه و از کنارم رد بشه.انتظار

داشتم دوستیمون همینجا تموم بشه.اما فقط نگاهم کرد.نگاهش عادی و مثل همیشه بود.هیچ تغییری رو توی

رفتارش ندیدم.بی اراده بغض کردم.

-نه...نشده...تقصیر منم نبود.

دست روی شونه ام گذاشت و به سمت پله ها هدایتیم کرد.

-فدای سرت...

لبخندی یک وری زد.

-چون اون روز ماهرخ اونطوری حرف می زد هیچی نگفتی؟

با سر تایید کردم.زیر لب غرغری کرد که حس کردم مخاطبش ماهرخ هست نه من.کمی بعد، من من کرد.

-زیر یه سقف رفتین یا فقط عقد بودی؟

-زیر یه سقف...

آه کشید.

-نمی دونم اینی که میگم چقدر درسته. اما به نظر من وقتی یکی جلو میاد، همون اولش بهش نگو. چون شاید ندیده و نشناخته بیخیال بشه... به نظر من یه کم به طرف مقابله فرصت بده تو رو بشناسه... وقتی ازش مطمئن شدی... وقتی خوب اخلاقتو شناخت بهش بگو...

صداش رو پایین آورد.

-دختر همسایه ی مام همین اتفاق براش پیش اومده بود. می اومدن خواستگارش. همون جلسه ی اول با توهین بیرون می رفتن... دختر خوبی هم بود...

نگاهم کرد.

-برای همین میگم بذار بشناسنت بعد جریانو بگو.

هیچ وقت فکر نمی کردم فرد غریبه ای برای ازدواج پا پیش بگذاره برای همین به این موضوع فکر نکرده بودم. با خودم می گفتم نهایتا آشناها کسی رو معرفی می کنن و اونها هم که ماجرا رو می دونن. اما غریبه... جلوی در کلاس رسیدیم. به سمتش برگشتم.

-حدیثه... بین خودمون می مونه؟

با اطمینان سر تکون داد.

-تا تو نخوای... نمی ذارم کسی بفهمه.

لبخند زد. به ته راهرو اشاره کرد.

-بریم که مهرآذر اومد.

سراسر کلاس چقدر حس سبکی داشتم. چقدر خوب بود که کسی رو داشتم تا رازم رو باهاش در میون بگذارم. سراسر کلاس به حدیثه که کنارم نشسته بود، یواشکی نگاه می کردم و یواشکی تر، لبخند می زدم. درسته که درمورد مروارید چیزی بهش نگفتم اما همین که می دونست قبلا ازدواج کردم خوب بود. حس می کردم حتی اگه درمورد مروارید هم بگم، عکس العملش همین خواهد بود. درمورد زهرا و اعظم نمی دونستم. مطمئن نبودم. اما ماهرخ... قبلا چشمه ای از عقایدش در این رابطه، برام رو شده بود.

پایان کلاس، مهرآذر رو به ردیفی که ما نشسته بودیم کرد.

-مظفری... سیری بعد دیگه با هیس و ساکت باش من مواجه نمیشی. دفعه ی بعدی، اون روی منو می بینی.

حدیثه با تعجب پایین مقنعه اش رو گرفت.

-استاد... من؟ من که امروز حرف نزد.

راست می گفت. برعکس همیشه، امروز رو توی سکوت به سر می برد که به رازِ مشترکمون نسبت می دادم. مهرآذر بی اینکه تغییری توی چهره اش بده، کیفش رو برداشت.

-مگه گفتم الان حرف زدی؟ این اخطار مال قبلا بود که یادم رفته بود بهت بگم...

با لبخند عمیقی به تعجبِ حدیثه و خنده ی بچه ها نگاه کرد و از کلاس بیرون رفت. ماهرخ بلند شد و رو به حدیثه ایستاد.

-فکر کنم چشمشو گرفتی.

خندیدم.

-آره... فکر کن یه درصد...

اعظم بلند شد.

-راست میگه ها... چرا انقدر به حدیثه گیر میده؟

حدیثه مشغول جمع کردن کیفش شد.

-برای اینکه من بهش گیر میدم. می خواد تلافی کنه.

کیف و سویشرتتم رو برداشتم.

-اون، ماها رو بچه می بینه.

زهرها هم بلند شد و ایستاد.

-آره بابا... اون دکتری داره. اون کجا و ما کجا؟

ماهرخ می خواست ادامه بده که اشاره کردم تمومش کنم. نمی خواستم این فکر توی سر حدیثه بیفته. مهرآذر شاید متاهل بود. اگه نبود هم اینهمه دختر اطرافش بودن.

بی هیچ حرف دیگه ای راهی سلف شدیم. زهرها وسواس داشت و هیچ وقت سمت نمازخونه نمی رفتیم. وگرنه بدم

نمی اومد بریم و کمی استراحت کنیم. به تازگی توی نمازخونه بخاری گذاشته بودن و حتما خیلی فضای گرم

دلچسپی داشت. اما به خاطر زهرها از اون مکان دلچسب، صرفنظر می کردیم. به سلف که رسیدیم تقریبا همه ی

میزها پر بود. نگاهی به ساعت کردم. شب ساعت نهار بود و همه ی بچه ها برای نهار جمع می شدن. عده ای

از خونه غذا آورده و عده ای هم ساندویچی خریداری کرده و مشغول خوردن بودن. من هم مثل خیلی ها غذایی

رو از خونه تدارک دیده و با خودم آورده بودم. ماهرخ هم همینطور. بنابراین هر پنج نفر دو غذا رو با هم

خوردیم. کم بود اما همون فضای دوستانه، می ارزید به هزار غذای چرب و شکم پر کن.

- بیچه ها امروز تولدمه.
 ماهرخ بود. به سمتش برگشتیم. اولین نفر لب باز کردم.
 - جدی؟ تولدت مبارک...
 حدیثه بلند شد تا باهاش روبوسی کنه.
 - چرا زودتر نگفتی؟
 اعظم اظهار نظر کرد.
 - هیچی برات نخریدیم که...
 ماهرخ خندید.
 - نگفتم که یه وقت چیزی نخرید.
 رو به من کرد.
 - ولی از تو یه کادوی خوب می خوام.
 به چشمه‌هاش چشم دوختم.
 - چی؟ من که چیزی ندارم.
 روبروم نشسته بود. دستهام رو به دست گرفت.
 - می خوام منو ببخشی. اون روز خیلی بد حرف زدم. خیلی ناراحت کردم.
 سرش رو پایین انداخت.
 - این یه هفته، شبها خوابم نمی برد. من از دل شکستن خیلی می ترسم.
 سرش رو بالا گرفت. حلقه اشکی توی چشمش خودنمایی می کرد.
 - ولی دل تو رو شکستم.
 لبخند کمرنگی زد.
 - نمیگم ناراحت نشدم... نشدم... نمیگم یادم رفت... نرفت... ولی همین که اینا رو داری میگی... هرچند دیر شده و یه هفته گذشته... آرومم کرد.
 کمی مکث کردم.

-ماهرخ...من توی زندگی تو، موندنی نیستم. این دو سال کنار همیم و بعد از این دو سال شاید هیچ وقت همدیگه رو نبینیم...اما با تموم موندنی نبودنم می خوام یه حرفی بزnm که برات موندنی بشه. البته این حرف من نیست. خیلیا اینو میگن...

چشم توی چشمش انداختم.

-هیچ وقت هیچ وقت درمورد کسی قضاوت نکن و نظر نده...تا وقتی حتی یه ایراد توی کار خودت هست، هرچقدرم کوچیک باشه، نباید دنبال خطاهای دیگران بری.

خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم.

-اگه من یا هرکسی ازت نظر خواستیم می تونی نظر بدی ولی در غیر این صورت نه.

حدیثه رشته ی کلام رو به دست گرفت.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-دیدنی توی خیابون داری راه میری...لباست مثلا قرمز صد نفر نگات می کنن. از اون صد نفر، ده نفر به خودشون حق اظهار نظر میدن که مثلا نگاه...قیافشو...تیپشو...خب به اونا چه ربطی داره؟ زهرا ادامه داد.

-به قول معروف...البته دور از جون ولی هرکسی رو توی قبر خودش می ذارن.

اعظم بعد از کمی سکوت به حرف اومد.

-یه وقتی باید به یه کسایی تذکر داد. ولی خب تا جایی که به کسی ضرر نمی زنن...تا وقتی ضررشون مال خودشونه نباید دخالت کرد.

نگاهم رو به میز دوختم.

-نباید از کنار کسی، خصوصا دوست و آشنامون بی تفاوت بگذریم. اطرافیانمون باید برامون مهم باشن. اما اینکه این مهم بودنو چجوری نشون بدیم خیلی مهمه.

نگاهم رو بینشون چرخوندم.

-دارم از لحن بیان حرف می زنم.

دوباره به ماهرخ نگاه کردم. چهره اش زیاد راضی به نظر نمی رسید. شاید حق داشت. همگی روبروش ظاهرا جبهه گرفته بودیم.

-اگه من اشتباه کردم دوست دارم دوستانم بهم بگن. ماها مثلا دوستیم. فقط که موقع شوخی و خنده نباید کنار هم باشیم. اما اینکه چجوری بهم بگید مهمه. مثلا حرف هفته ی پیش تو...
دیگه ادامه ندادم. خودش به حرف اومد.

-هستی... قبلا بهت گفتم خیلی دوستت دارم. نمی تونم بینم همچین کارایی بکنی. اما آره... قبول دارم که خیلی تند رفتم. باید می داشتم بینم چه جوابی به بچه ها میدی. بعدش...

سکوت کرد. دیگه چیزی نگفتم. خودش فهمیده بود. به اندازه ی کافی درمورد اون موضوع حرف زده بودیم. اگه ادامه می دادم نه تنها فایده نداشت، بلکه ضرر هم داشت و دیگه به حرفهامون گوش نمی داد. هرچند که ناراحتی هنوز توی دلم بود اما اصرار بیش از اندازه روی این موضوع دیگه درست نبود. ماهرخ ناخواسته باعث عقب نشینی من از خیلی چیزها شده و خبر نداشت. دلم می خواست فارغ از هرچیزی با هم درمورد ازدواج نافرمام حرف بزیم و شاید می شد از شون نظرخواهی کنم. اما...

با صدای زنگ گوشی ماهرخ چشم از ظرف غذای خالی شده ام برداشتم. گوشی رو از توی جیبش بیرون کشید. قبل از برقراری تماس، از جاش بلند شد.

-ببخشید بچه ها...

و کمی دور شد. من هم دوست نداشتم موقع مکالمه کسی صدام رو بشنوه. فرقی نداشت طرف صحبت من کی باشه. اما تا به حال این کار رو نکرده بودم. فکر می کردم بچه ها ناراحت میشن و حالا می دیدم چه کار خوبی... حدیثه دستی زیر چونه اش گذاشت.

-یعنی با کی داره حرف میزنه؟

لبخندی زدم.

-خوبه همین الان بحث می کردیم که نباید...

نگاهم کرد.

-در راستای همون صحبتا بود دیگه... گفتمی نباید بی تفاوت باشیم.

زهراسر از روی زمین بلند کرد و به جای من جواب داد.

-بی تفاوت نباشیم؟ آره جون خودت... بگو فضولیم گل کرده.

همون لحظه ماهرخ مکالمه اش رو تموم کرد و به سمتون اومد.

-بچه ها من باید برم خونه.

رو به حدیثه کرد.

-برا منم حضور میزنی؟

اعظم اظهار نظر کرد.

-خب چرا به حدیثه میگی؟ استاد که وقتی خودت نباشی حضور نمیزنه.

ماهرخ کیفش رو برداشت.

-می دونم ولی حدیثه رو که می شناسی...می تونه.

حدیثه فقط سری تکون داد و چیزی نگفت. لب باز کردم.

-مشکلی که پیش نیومده ماهرخ؟

کمی مکث کرد. انگار مردد بود بگه یا نه؟ اما بالاخره جواب داد.

-امر خیره...امشب خواستگار دارم. مامانم همین الان گفت.

حدیثه کل کشید. ماهرخ با خجالت خندید.

|- چه خبرته حدیثه؟

دستم دور شونه ی حدیثه ی شیطون اما عاقل حلقه شد.

-برو به سلامت. ان شالا که خوشبخت بشی.

سرش رو عقب فرستاد.

-بابا من هنوز نمی دونم اینا کی هستن؟ فقط میرم که نگن دخترشون خونه نیست.

لبش رو یک طرف جمع کرد.

-آخه مثل اینکه خود پسره نمیا. مامانش و خواهرشن...

اخم کردم.

-وا...

چیزی نگفت اما چهره اش ناراضی بودنش از این موضوع رو نشون می داد. بعد از خداحافظی سریعی از سلف

بیرون رفت. زهرا با اخم نگاهش رو بین من و اعظم و حدیثه چرخوند.

-یعنی چی؟ این چه جور خواستگاری ایه؟

شونه بالا انداختم.

-مُد کردن دیگه... اول مادر و خواهر و عمه و خاله بیسندن... اگه مقبول افتاد تازه پسرشونو رو می کنن. یکی نیست بگه دختر نباید بیسنده مگه؟ دختر حق نداره؟ یکی نیست بگه پسر خودتون خیلی درست و حساییه؟ دختره نباید قیافه و ظاهر پسر رو بیسنده؟
حدیثه پوزخندی زد.

-از قدیم گفتن: پسر باش... کور باش... کچل باش... دختر باش و دختر پادشاه باش. یعنی دختر پادشاه با پسر کور و کچل هم اندازه ی همدیگه هستن.

این حرف رو من هم از زبون مامان شنیده بودم و چقدر بدم اومده بود. چقدر توی اوج نوجوونی بهم برخورد بود. چقدر وقتی مامان می گفت مواظب خودت باش که عیب و علتی پیدا نکنی، تا که خواستگارهای احتمالی و موقعیت های ازدواجت رو از دست ندی، ناراحت می شدم. این حرف شاید که قدیمی بود اما به نظرم درست می اومد. تا به حال که خوب بهم ثابت شده بود. اعظم خندید.

-یه چیزی بگم بخندین... یکی اینجوری برای خواهرم اومده بود خونمون. نمی دونم پنج بار اومدن یا شش بار؟ هر دفعه هم مامانه و دخترا می اومدن. یه بار دختر بزرگه. یه بار دختر کوچیکه. یه بار دختر وسطی. یه بارم باباشون اومد. می گفتن می خوایم خوب آشنا بشیم ببینیم اصلا از نظر خانوادگی به هم می خوریم؟
چشمم گرد شد.

-خب؟

هرسه مشتاقانه نگاهش می کردیم. با خنده ادامه داد.

-آخرش گذش دراومد که اینا اصلا پسر ندارن. می رفتن خونه ی این و اون به هوای خواستگاری و...
با قهقهه ای که زد حرفش نیمه کاره موند. با تعجب نگاهش کردم.

-واقعا؟ یعنی چی؟ چه کار زشتی...

زهرآ نوچ نوچی کرد.

-کلی خرج رو دستتون گذاشتن.

حدیثه نیم خیز شد.

-هیچی بهشون نگفتین؟ ازشون شکایت نکردین؟

سرش رو بالا انداخت.

-نه بابا...شکایت چی؟ می اومدن میوه شیرینی می خوردن می رفتن دیگه. کاریمون نداشتن که.
حتی نمی تونستم تصور کنم کسی به این صورت وارد خونه ی ما بشه. چه برای خودم و چه برای
هنگامه. خواستگاری شایان از من با تمام سنتی بودنش به این شکل نبود. سری به تاسف تکون دادم.
-بعضیا چقدر سوءاستفاده گرن.
تکیه داد.

-دیگه بابام از اون به بعد هرکی زنگ می زنه میگه با پسر تون بیاید. تازه قبلشم میره تحقیق می کنه ببینه واقعا
پسر دارن یا نه؟ یا یه وقت پسرشون مشکلی نداشته باشه.
لب برچیدم.

-چقدر مردمو بی اعتماد می کنن.
حدیثه غرغر کرد.

-بعد میگن خانواده ی دخترا چرا سر هرچیزی انقدر سخت می گیرن؟ هی میگن ازدواجو آسون بگیرید. خب بابا
جون من...زمونه اینجوریه. آدم چه می دونه با کی طرفه؟
زهره دوباره سرش رو روی میز گذاشت. به سمتش خم شدم.

-چته زهره جان؟ حالت خوب نیست؟

همونطور که سر روی میز داشت جواب داد.

-دلَم درد می کنه.

حدیثه پوفی کرد.

-زاییدی مگه؟ انگار دفعه اولشه...

لب گزیدم.

-حدیثه...درست حرف بزن.

نگاهم کرد.

-بابا همیشه همین فیلمو باهاش داریم. کلافه می کنه آدمو. انگار اولین و آخرین دختر روی کره ی زمینه.

لب برچیدم.

-قبلا که اینجوری نمی شدی...

زهره سر بلند کرد.

-من برم خونه. اینطوری نمی تونم بمونم.

اعظم هم بلافاصله بلند شد.

-منم باهات میام.

حرفش رو رو به من ادامه داد.

-آخه خونه هامون نزدیکه.

حدیثه باز غر زد.

-نزدیکی خونه هاتون چه ربطی داره که کلاسو بیچونی؟

-آخه حوصله ی کلاس ندارم. غیبتم که تا حالا نکردم.

خیلی زود خداحافظی کردن و رفتن. من هم که سرما خورده بودم زیاد حوصله ی سرکلاس نشستن نداشتم اما

راه طولانی بود و حتی نمی تونستم به توی تاکسی نشستن و چند کورس تاکسی عوض کردن فکر کنم. وگرنه

یه جلسه غیبت کردن که به جایی بر نمی خورد. حدیثه کمی نگاهم کرد.

-می خوای توهم برو. حالت انگار خوب نیست.

قبل از اینکه جواب بدم ادامه داد.

-اصلا زنگ بزن به اون پسره...

مکت کرد.

-اسمش چیه؟

کمی فکر کردم.

-علی اصغر فرهنگ.

-بهش بگو بیاد دنبالت باهم برید. آشنا هم میشید.

چشمم ناخواسته گرد شد.

-نه...دیگه چی؟

گردنش رو کج کرد.

-مگه نگفت قصدش ازدواجه؟

شونه بالا انداختم.

-خب گفته باشه. خودش باید زنگ بزنه نه من. دختر و زن که نباید پیش قدم بشن و خودشونو کوچیک کنن.

-اومدیم و یه وقتی زنگ زد که تو نمی تونستی بری ببینیش...

-خب اگه نتونم که نمیرم.

ناراضی نگاهم کرد اما حرفی نزد.خودم ادامه دادم.

-ببین اگه خودت پیش قدم بشی، توی هر موقعیت سختی که یه چیزی ازشون بخوای میگن خودت خواستی و خودت کردی.دائم پیش قدم شدنتو یادآوری می کنن.

چیزی نگفت و توی سکوت به میز نگاه کرد.همون لحظه صدای گوشیم بلند شد.با نگاهی به شماره که به نام "فرهنگ" ذخیره کرده بودم، ابرو هام با تعجب بالا پرید.

-خودشه...

خیزی برداشت و گوشی رو از دستم گرفت.

-راست میگی؟

گوشی رو به سمتم پرت کرد.

-خب جواب بده...

ناخواسته جیغی زد.

-چه به موقع...آخجون...

هم خنده ام گرفته و هم تعجب کرده بودم.انگار با هم تله پاتی داشتیم که وقتی درموردش حرف زدیم فهمید و تماس گرفت.با همون خنده و تعجب تماس رو وصل کردم.

-بفرمایید؟

حدیثه گوشش رو به گوشی چسبونده بود تا به صداسش گوش بده.صداسش پر انرژی بلند شد.

-سلام هستی خانوم.خوبی؟

-سلام.ممنون.

حدیثه ضربه ای به کتفم زد که یعنی "تو هم احوالپرسی کن".من اما قصد این کار رو نداشتم.مگه چه نسبتی بین ما بود؟همین که جواب می دادم زیادی بود.

-ببین من الان دم دانشگاهتونم.

من منی کرد.

-صبح صدات گرفته بود...گفتم شاید حالت خوب نباشه...گفتم پیام...

چشمم درشت شد. صبح که اشاره ای به سرماخوردگیم نکرده بود. مکث کرد.

-اوم... راستش یه ساعت بعد از اینکه رسوندمت برگشتم اونجا... اوم... خوب...

سکوت کرد. ته دلم لرزید. کی تا به حال به فکر من بود؟ تا به حال برای کی مهم بودم؟ کی متوجه گرفتگی صدام می شد و بهم اهمیت می داد؟ کی به خاطر من از صبح تا ظهر منتظر می موند؟ کی به خاطر من معطلی رو به جون می خرید؟ حدیثه از گوشی فاصله گرفت. نگاهش متعجب بود. لب زد.

-این... این...

نفس عمیقی کشیدم تا جواب بدم. صدام لرزید.

-نه...

حدیثه اخم کرد. لب گزیدم.

-یعنی راضی به زحمت نیستم.

حدیثه لبخند زد. صدای پشت خط هم لبخند رو بهم القا می کرد.

-زحمت؟ بگو زحمت... حالا کی کلاست تموم میشه؟

آب دهنم رو قورت دادم. گلوی متورم درد گرفت. تا قبل از اینکه با "فرهنگ" صحبت کنم متوجه دردش نبودم. اما حالا که کسی بود و بهم توجه نشون می داد، تازه خودم رو، و دردم رو می دیدم.

-راستش حال خوب نبود می خواستم برم خونه. وگرنه تا غروب کلاس دارم.

تند جواب داد.

-جلوی در منتظرتم.

و قطع کرد.

گوشی رو کنار گذاشتم. به رومیزی کثیف چشم دوختم. چقدر برام شیرین بود. تا به حال اینطور محبتی رو نچشیده بودم. احساسم رو به زبون آوردم.

-تا حالا هیچ کس اینطوری به فکر من نبود.

-وای هستی... این دیوونس.

چشمم سوخت. نگاهش کردم.

-دو سال- دو سال و نیم زن شایان بودم... یه سال عقد کرده ی هم بودیم... یه بار نشد بفهمه حال خوب نیست. اگه هم می فهمید...

آه کشیدم و قطره اشکم روی گونه سُر خورد. شاید شایان هم مثل من بی تجربه بود. شاید اون هم مثل من، کسی نبود که بهش یاد بده. اما من به تمام این محبت های زیرپوستی اما واضح احتیاج داشتم. حدیثه لبخند غمگینی زد.

-اینو رهش نکن هستی. نمیگم هرکاری بکنی... نه... فقط سعی کن از دستش ندی. بلند شد و کیفم رو به سمتم گرفت.

-برو... از صبح بیرون منتظره. بیشتر از این گناه داره.

حدیثه به سمت کلاس رفت و قدم به بیرون از دانشگاه گذاشتم. ماشینش روبروی در و با کمی فاصله بود. به محض دیدنم ماشین رو روشن کرد و نزدیکم ایستاد. دلم می خواست لبخندم رو کنترل کنم اما نشد. در رو باز کردم و سوار شدم. کمر بندم رو بستم. این بار من اول سلام کردم. سلام.

در حال حرکت جواب داد.

-سلام... کاش بهم زنگ می زدی.

نگاهش کردم. چی داشت؟ چهره ی جذاب؟ چهره ی فوق بشری؟ نه... هیکل تپلی داشت و شاید توی دسته ی مردهای چاق قرار می گرفت. قدش به نظر نمی رسید بلند باشه. موهایی که نه پُر و نه خالی بود. ابروهایی کلفت با تارهایی بلند و نامرتب. نه. جذاب نبود... اما چقدر رفتارش به دلم نشست. نمی خواستم مزاحم بشم.

جوابی به تعارفم نداد.

-خوبی؟

لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم. اما خوب بودم. وقتی کسی حالم رو می پرسید، وقتی برای کسی مهم بودم حالم خوب می شد. مگه میشه حتی در ظاهر برای کسی مهم باشی و حالت بد باشه؟ مگه میشه حس کنی برای یک نفر و فقط یک نفر آدم مهمی هستی و حس های بد، از وجودت بیرون نرن؟ نیم نگاهی به صورتم انداخت. چی شد که تصمیم گرفتی بیای؟ فکر نمی کردم قبول کنی.

صادقانه جواب دادم.

-راستش صبح که منو رسوندید، دوستم شما رو اینجا دیده بود. پرسید و منم جریانو بهش گفتم. اونم گفت همینجوری نشناخته رد نکنم.

خندید.

-چه دوست خوبی...

با یاد حدیثه، لبخند زدم.

-با اینکه ۷ سال ازم کوچیکتره...اما باهاش راحتم.

سرعت ماشین رو کم کرد.

-۷ سال؟ مگه چندسالشه؟

نگاهش کردم. چهره اش متعجب بود و هر چندثانیه بر می گشت و نگاهم می کرد.

-اون ۲۳ سالشه.

ناگهانی روی ترمز کوبید. اگه کمر بند نبسته بودم نمی دونم چه بلایی سرم می اومد. با اینکه سرعتش بالا نبود

اما ممکن بود هر اتفاقی بیفته. جیغی از روی ترس زدم.

-چه خبره؟ آقای فرهنگ...

کمر بندش رو باز کرد و به طرفم خم شد.

-تو چندسالته؟

پس موضوع این بود. کمی عقب رفتم.

-۳۰ سالمه.

نگاهش رو روی صورتم چرخوند.

-اصلا... اصلا بهت نمیاد.

اشاره ای به خیابون کردم.

-وسط خیابون وایساده که اینو بغین؟

سر جاش صاف نشست و ماشین رو به حرکت درآورد.

-شوکه شدم یه لحظه.

-انتظار داشتین چندسالم باشه؟

دوباره نگاهم کرد.

-خب... فکر می کردم نهایتا ۲۰ سالت باشه.

لبم رو تر کردم.

-الان ناراحتین؟

نیم خنده ای کرد.

-نه...اتفاقا خوشحال شدم.

کمی فکر کردم.

-شما چند سالتونه؟

-۳۴ سالمه.

یک سال از شایان کوچیک تر بود.با یاد شایان ته دلم ریخت.اگه می فهمید؟

-چی شد؟چرا ناراحت شدی؟دوست داشتی بیشتر باشم یا کمتر؟

نگاهم رو روی صورت و بالاتنه اش چرخوندم.اگه این "پسر" می فهمید قبلا ازدواج کردم و بچه ای هم دارم

چیکار می کرد؟

-نگفتی؟

پلک زدم و نگاهم رو به روبرو دوختم.

-ناراحت نشدم.

سرفه ی خشکی کرد.احتمالا می خواست صداش رو صاف کنه.

-صبح درمورد تو به مامانم گفتم.پرسید چندسالته گفتم احتمالا ۲۰ ساله باشی.گفت اصلا حرفشو نزن.یه دختر

بچه می خوای بگیری که بزرگش کنی؟الان گه بهش بگم حتما خوشحال میشه.

صورتش رو خاروند.

-چون خیلی ازت تعریف کرده بودم.

چه خوب که درمورد من با مادرش صحبت کرده بود.چه خوب که همه ی اینها برایش بازی نبود.

-چی از من می دونید؟

مکت کرد.

-از رفتارت خوشم اومد.از چهرتم همینطور.خب دانشگاه رفته هم که هستی.هم محله ای هستیم و خودش یه

امتیاز مثبت حساب میشه...خب یعنی اختلاف طبقاتی نداریم.از طرز لباس پوشیدنتم مشخصه از لحاظ فرهنگی

هم توی یه رده و ردیفیم.

نگاهم کرد.

-اینا کم چیزین؟

راست می گفت. کم نمی دونست. اما از موضوع اصلی اطلاع نداشت.

-نه... ولی خانوادم چی؟

-از خودت و خانوادت بگو تا آشنا بشم. منم میگویم.

-یه خواهر دارم که از خودم کوچیکتره. پدر و مادرم در قید حیات نیستن.

"خدایا مرزه" ای زیر لب گفت و "ممنون" جواب دادم.

-همون دختر کوچولویی که بغلت دیدم؟

چشم بستم.

-نه. خواهرم کنارم بود.

-پس بچه ی کی بود؟

اجازه ی جواب نداد.

-مهم نیست... ادامه بده.

چقدر خوب شد که درمورد مروارید کنجکاوی نکرد و چیزی نپرسید. شاید اگه کنجکاوی نشون می داد، راستش

رو می گفتم. از من بعید نبود.

-ده-دوازده سال پیش کاردانی کامپیوتر خوندم و الانم کارشناسی می خونم. شاغل هم نیستم.

-ایول بابا... خانوم مهندسم که هستی.

نگاهش کردم.

-شما چی؟

-من دانشگاه نرفتم. دوست داشتم اما نشد. یه راست وارد بازار کار شدم. خواهر و برادر ندارم و تک فرزندم. تا این

سن ازدواج نکردم چون خیلی وسواس دارم روی زن گرفتن. مامانم هرکیو معرفی کرد نرفتم بینمش. چون

همیشه معتقدم زمو خودم باید انتخاب کنم. خودم باید پیداش کنم. از یه جایی به بعدم دیگه مامانم کنار کشید و

گفت خودت پیداش کن.

ماشین رو نگهداشت. نگاهی به اطراف انداختم. سرکوچه ای که صبح سوالم کرده بود رسیده بودیم.

-...رسیدیم؟

لبخند زد.

-بهت خوش گذشت؟

کیفم رو روی پام جا به جا کردم.

-گرم حرف زدن بودیم اصلا نفهمیدم.

-الان منتظر بودم مثل دخترای کم سن و سال یه حرفی بزنی که نشون بدی اصلا خوش نگذشته و اصلا از اینکه با هم اومدیم راضی نیستی...اما یه خاصیت سن و سال ماها همینه.

صورتش رو از روی ته ریشش خاروند.

-دلَم می خواست بیرمت کافی شاپی جای.اما حالت خوب نیست انگار.چشمات سرخه.اگه مشکلی نداری می داریم برای یه روز دیگه.الان برو استراحت کن.

هنوز مردد بودم ادامه بدم یا نه اما با یاد اینکه از صبح منتظرم مونده سست می شدم.وقتی حرفی نزدم دوباره لب باز کرد.

-دفعه ی دیگه چه روزی بینمت؟

-یکشنبه ی هفته ی بعد.

کمی فکر کرد.

-نمی خوام تحت فشار بذارمت.وگرنه دوست دارم زودتر بینمت.پس یکشنبه صبح همون ساعت ۷ بیا همینجا سواری کنم.

با کمی تعارف، بالاخره قبول کردم.پیاده شدم و به سرعت به سمت خونه رفتم.هنگامه هنوز از مدرسه نیومده بود.خب ساعت ۳ بود و همیشه تا ۵ سر کلاس می موند.

جلوی آینه ایستادم و با همون لباس بیرون به خودم خیره شدم.چه تیپ بدی هم داشتم.خصوصا سویشرت صورتی بچگانه.حق داشت که فکر کرد ۲۰ ساله هستم.مگه یه زن ۳۰ ساله اینطور لباس می پوشید؟با یادآوری موقعیتم اخمی کردم.

-کاش بهش می گفتم.

از جلوی آینه کنار رفتم.زیپ سویشرتم رو باز کردم و با یه حرکت از تنم درآوردم و روی صندلی، کنار پالتوی نیمه پاره ام انداختم. صدای حدیثه توی گوشم پیچید که می گفت حالا موضوع رو بهش نگم.نیمیش از حرف حدیثه و نیمیش خواسته ی دلَم بود.درواقع توی ذهنم دختری منتظر نشسته بود تا کسی وارد زندگیم بشه و از من بخواد بخشی از حقیقت رو مخفی کنم.بخشی از حقیقت که خیلی هم مهم بود.دلَم می خواست "فرهنگ"

من رو بخواد.می ترسیدم از اینکه موضوع رو همین اول بگم و من رو کنار بزنه.شاید اگه کم کم من رو می شناخت براش اهمیتی نداشت ازدواج نافرجامی داشتم.انقدر که به این موضوع فکر می کردم به این فکر نمی کردم که خودم اون آدم رو پسندیدم یا نه؟اما کارش روم تاثیر گذاشته بود.کارش بدجوری فراموش نشدنی بود.برای منی که تا به حال همچون لحظه ی هیجان انگیزی نداشتم فراموش نشدنی بود. نمی تونستم انتظار از صبح تا ظهرش رو نادیده بگیرم.

نگاهم متوجه پالتو شد.دست بردم و از روی صندلی برداشتم.یا باید رفو می کردمش و یا باید به فکر خرید پالتوی جدیدی می افتادم.چند سالی می شد که از این پالتو استفاده می کردم و به نظرم می رسید ایرادی نداشته باشه پالتوی جدیدی بخرم.من که اصولا آدم ولخرجی نبودم.با دقت قسمت پاره شده رو بررسی کردم.با ناراحتی سرم رو به چپ و راست کردم.

-نه...انگار همیشه کاریش کرد.

دوست نداشتم اما مجبور به خرید بودم.صدای در ورودی بلند شد.قبل از اینکه نگاهی به ساعت بندازم صدای گریان هنگامه به گوشم خورد.

-آبجی...

با وحشت پالتو رو روی زمین پرت کردم و از اتاق خارج شدم.هنگامه با لباسهای کثیف جلوی در نشسته بود و گریه می کرد.هراسان نزدیک شدم.

-چی شده هنگام؟

سر از روی زانوش بلند کرد.رد اشک روی گونه اش خودنمایی می کرد.وحشت زده کنارش نشستم.خودش رو به آغوشم انداخت و گریه رو از سر گرفت.

-میگم چی شده؟

تکونی به سرش دادم.

-مگه تو نباید الان آموزشگاه باشی؟

همونطور که سر توی سینه ام داشت لب باز کرد.

-گُشتم بود...از توی آموزشگاه در اومدم که یه چیزی بخرم.بهاره هم باهام بود.می خواستم از خیابون رد بشم که یه ماشین با سرعت اومد.ترسیدم بهم بزنه عقب رفتم افتادم توی جوب.پالتوم پاره شد.

دوباره صدای گریه اش توی گوشم نشست.نفس آسوده ای کشیدم.

-یه جوری گریه می کنی فکر کردم چی شده؟ یه زمین خوردنه دیگه...
مکث کردم.

-چیزیت نشد؟

سر بلند کرد.

-جلوی پسرا ابروم رفت... پالتومم پاره شد.

یاد خودم افتادم که چقدر برام مهم بود جلوی پسرها به زمین نیفتم. و اگه می افتادم چقدر غصه می خوردم. یادم افتاد توی کافی نت زمین خوردم و دلم می خواست زمین دهن باز کنه. خب من هم اون زمان همسن حالای هنگامه بودم. من هم دلم می خواست همیشه خوب باشم و توجه پسرها رو جلب کنم. دلم نمی خواست به قول هنگامه جلوی کسی ضایع بشم. روی صورتش دست کشیدم.

-عیبی نداره. اونجا که کسی نمی شناخت.

دستش دور گردنم حلقه شد. به کمرش دست کشیدم.

-خودت چیزیت نشد؟

-نه.

مکث کرد.

-پالتوم پاره شد آبجی.

با دست به عقب فرستادمش و نگاهی به پالتوش انداختم. قسمت پاره شده رو نشون داد.

-اینجاست.

درزش شکافته بود.

-درزشه. می دوزمش.

دستم رو کنار زد.

-نخیر. من دیگه اینو نمی پوشم.

ابروهام بالا رفت و چشمهام درشت شد.

-وا... اینکه چیزیش نشده. بدوزمش و بشورمش درست میشه.

چونه بالا انداخت.

-نمی خوام. پارسالم همینو پوشیده بودم.

با همون چونه ی بالا داده ادامه داد.

-من پالتو می خوام.

دستِ مشت شده ام رو جلوی دهنم گرفتم.

-هنگامه اینو که پارسال برات خریدم. چرا انقدر ولخرجی تو؟

دوباره گریه از سر گرفت.

-اگه من بابا داشتم...

دلَم سوخت. چقدر دخترها پدرشون رو سوپر من می دونن. کسی که اگه باشه، همه چیز هست. و حالا هنگامه با

هر ناراحتی ای به یادِ نداشتنِ سوپر منِ زندگیِش می افتاد.

با قهر از جا بلند شد تا از کنارم رد بشه. بلند شدم و روبروش ایستادم. چهره ی لجباز و گریانش رو از نظر

گذروندم. گاهی اینطور لجباز می شد. هنگامه برعکسِ کودکیِ آرومی که داشت، توی این سن ناآروم و لجباز

شده بود. شاید مقتضای سنش بود. شاید هم مقتضای زمانه. دوستش داشتم. خیلی دوستش داشتم. بزرگش کرده

بودم. تیکه ای از وجودم بود. درست مثل مروارید. خودش هم این رو می دونست که چقدر دوستش دارم. دست

روی شونه هاش گذاشتم.

-دست و روتو بشور... ناهار بخور. لباس بپوش بریم پالتو بخریم.

میون گریه، لبخند پهنی زد.

-واقعا؟

لبخند کجی زدم.

-مگه همینو نمی خواستی؟

خواست چیزی بگه که به سمت اتاق فرستادمش.

-زود این لباسا رو عوض کن.

وارد اتاق که شد، صدام رو بالا بردم تا بشنوه.

-پالتوتو ببر توی اتاق من.

غر زد.

-اینو نمی پوشم دیگه.

وارد آشپزخونه شدم.

-نپوش...

پالتوی خودم که نابود شده بود.می تونستم پالتوی هنگامه رو برای خودم درست کنم و بپوشم.دوست داشتم برای خودم هم بخرم اما نمی شد.همه ی پولهای ذخیره کرده که نباید برای لباس می رفت.من می تونستم لباس هنگامه رو بپوشم.من که به پوشیدن لباسهای مامان هم عادت داشتم.فکر می کردم هنگامه توی سنی هست که باید بهش رسیدگی بشه و اگه نشه شاید خودش رو گرفتار رابطه هایی کنه که نباید.شاید کسی پیدا می شد و بهش وعده ای می داد و هنگامه ی بی تجربه رو خام می کرد.من می تونستم صبور باشم.که تار و پود زندگی من با صبوری بافته شده بود.که صبوری رو بهتر از هر چیزی یاد گرفته بودم.

کمی بعد، با همراهی هم به سمت پاساژی همون نزدیک رفتیم تا برای هنگامه خرید کنیم.ته دلم دختری نشسته بود که پالتوی نو می خواست و وادارم می کرد به قیمت پالتوهای زنانه یا اونهایی که بیشتر با سن و سال من سازگار بود نگاه کنم.با نگاه به قیمت ها کمی عقب می رفت اما باز هم چشمهانش روی پالتوهای شیک، دو دو می زد.دختر تنها هم فهمیده بود امسال خبری از پالتوی جدید نیست.فهمیده بود حتی نمی تونه شلوار یا مانتوی نو داشته باشه.گوشه ای غمگین چمباتمه زده و حتی از دیدن مناظر لذت نمی برد.دلش نمی خواست جایی رو ببینه.لباس می خواست و نمی شد داشته باشه و انگار قهر کرده بود.

آهی کشیدم.سرماخوردگیم فراموشم شده بود چون کسی نبود نازم رو بکشه.که من مادری بودم که خودش همیشه نادیده گرفته می شد و عادت کرده بودم. کسی نبود که پیرسه چرا زودتر از همیشه از دانشگاه اومدم.کسی نبود پیرسه چرا دائم بینیم رو بالا می کشم.که چرا چشمهام سرخ و آب دار هستن.دلم گرفته بود انگار.دلم هوای محبت علی اصغر فرهنگ رو کرده بود.دلم هوای کسی رو داشت که من رو ببینه.

-چطوره آبجی؟

نگاهش کردم.

-دوستش داری هنگام؟خوشت اومد ازش؟

دختر ته دلم ایستاده و با امیدواری به هنگامه نگاه می کرد.دستهانش رو جلوی بدنش گره زده و خودش رو تاب تاب می داد.خودش رو تاب می داد و منتظر جواب منفی هنگامه بود.منتظر بود از خرید منصرف شده باشه.اما فقط من هنگامه رو می شناختم.دخترک انگار نمی دونست یا فراموش کرده بود هنگامه وقتی تصمیم به خرید بگیره دیگه کسی جلودارش نیست و دیگه پشیمون نمیشه.

هنگامه جلوی نگاهم دور خودش چرخید و دوباره جلوم ایستاد. پالتوی صورتی چرک توی تنش غوغا می کرد. چشم من و دخترک حالا گریان شده رو هم گرفته بود اما نمی تونستم ولخرجی کنم. برای آخر ماه، پول کم می آوردم. کسی رو هم نداشتیم تا بهمون کمک مالی بکنه.

-خیلی خوشگله آبجی. دوشش دارم.

پسر فروشنده نزدیک شد و دیالوگی تکراری رو تحویل داد.

-این کار یکی از بهترین کارامونه خانوم. تک رنگم هستش.

لبخند کمرنگی بهش زدم و دوباره به سمت هنگامه برگشتم.

-مدرسه ایراد نمیگیره ازتون این رنگی بپوشید؟

چونه بالا انداخت.

-نه بابا. قرمز که نیست.

بهش نزدیک شدم تا پسر فروشنده صدام رو نشنوه.

-هنگام...اگه ایراد بگیرن من دیگه پول ندارم برات پالتو بخرم.

اخم کرد.

-پس اونهمه پول مهریه چی شد؟ به من می رسی نداری؟

پسر نزدیک شد.

-چی شد خانوم؟ همینو می برید؟

با ناراحتی به هنگامه نگاه کردم.

-چند لحظه صبر کنید آقا.

سرم رو نزدیک تر بردم.

-خجالت بکش هنگامه. هرچی پول دارم که برای تو دارم خرج می کنم. چندساله برای خودم نخردیم؟

خواست حرفی بزنه که سرم رو به سمت فروشنده چرخوندم.

-همینو می بریم آقا.

بدون اینکه به هنگامه نگاه کنم مورد خطاب قرارش دادم.

-برو دربیار.

پول پالتو، که گرون قیمت هم بود و دلَم رو می سوزوند رو پرداخت کردم. دلگیر و بی توجه به هنگامه، با مشمای حاوی پالتو بیرون رفتم. پشت سرم تقریبا می دوید.
-ببخشید آبجی...

همیشه همینطور بود. حرفی می زد و دلَم رو به آتیش می کشید. وقتی به هدفش می رسید تازه یادش می افتاد معذرتخواهی کنه. تا به خونه برسیم جواب ندادم. دخترک غمگین هم اخم کرده و پشت به من نشسته بود. نمی دونستم جواب اون رو چطور بدم؟ چطور از دل اون دربیارم؟ جلوی در خونه کلید انداختم و وارد شدم. هنگامه هم با ناراحتی وارد شد و در رو بست.

بی توجه به سمت اتاقم رفتم. پشت سرم اومد. پالتوم رو از روی زمین برداشتم و چرخیدم. درست پشت سرم ایستاده بود. پالتو رو بالا گرفتم. کناره هاش، جایی که کیف قرار می گرفت نخ کش شده بود. بیخود که نبود. من چندین سال ازش استفاده می کردم. اگه این پارگی نبود، شاید امسال هم به فکر خرید نمی افتادم.
-ببین... اینو پنج سال پیش خریدم. پاره شده. می خواستم رفو کنم دیدم همیشه گفتم یکی دیگه بخرم. دست به کمر شد.

-خب بخر. مگه من جلوتو گرفتم؟

اخم کردم. خیلی پررنگ. دست خودم نبود.

-با کدوم پول؟

اخم کرد.

-اونهمه مهریه چی شد پس؟

چقدر افکارش بچگانه بود که فکر می کرد، پول مهریه، خزانه ی سلطنتی و پایان ناپذیره.. هیچ وقت فکر نمی کردم در مورد حق مسلم خودم مجبور بشم به کسی توضیح بدم.

-یه زن مگه مهریشو می گیره که باهاش بره کفش و لباس بخره؟ می گیره که یه پشتوانه داشته باشه... می گیره که توی این زمونه به گدایی و هزار کار ناشایست نیفته...
کمی مکث کردم.

-تو چرا انقدر پررویی؟ چرا انقدر پرتوقعی؟ اون پول مال منه. منم که دارم برای تو خرج می کنم. گذاشتم بانک سودشو می گیرم که کم نیاریم.

پالتوم رو دوباره روی صندلی گذاشتم.

-اگه هر دقیقه بخوام خرج کنم که محتاجِ شامِ شبمون می مونیم.
لب برچید.

-اگه بابا داشتم...

وسط حرفش پریدم.دیگه اجازه نمی دادم دست روی نقطه ضعفم بگذاره.

-بابا نداری...مامانم نداری...اما من جای هردوشون هستم.حالا من چی؟من کیو دارم؟من چی باید بگم؟من پالتوم پاره میشه برم یقه ی کیو بگیرم؟به کی بگم برام بخره؟حالم بد میشه برم سراغ کی؟پول کم بیارم از کی باید بگیرم؟به کی باید شکایت کنم؟برای کی ناز کنم؟
روی زمین نشستم.

-هرچی میشه همین جمله ی مسخره رو میگی.مگه من آدم نیستم هنگامه؟چندساله عید به عید هیچی نمی خرم که مبادا تو بی لباس بمونی؟هربار یه شال برای خودم می خرم چشمتو درشت می کنی و مجبور میشم برای تو، یکی بهترشو بگیرم.یکی گرونترشو بگیرم.خرج کلاساتو دارم میدم.اگه بابا بود...اگه مامان بود...پول برای کلاس ادبیات می دادن؟برای کلاس عربی چطور؟اصلا مامان راضی می شد تو کنکور بدی یا همین الان شوهرت می داد؟منو که به زور گذاشت کنکور بدم و با بدبختی دانشگاه رفتم.کی اون خدایبامرزه فکر این چیزا بود؟

نگاهش کردم.چشمهایش پر از اشک شده بود.

-خب من میگم پول مهریه...

وسط حرفش رفتم.

-مهریه مال منه.حق منه.مهریه از شیر مادر برام حلال تره.حق دارم هرکاری باهاش بکنم.حق دارم برای خودم خرجش کنم.حق دارم دور بریزمش اما دارم برای هردومون خرج می کنم.حقوق بابا مگه به کجا می رسه؟اون همیشه خرج آب و برق و گاز و تلفن.میشه هزینه ی اینترنت.میشه هزینه ی شارژ گوشت.

نفسم رو فوت کردم.

-مهریه ی من چقدر بود؟

-۱۱۰ سکه.

تایید کردم.

-که با بدبختی گرفتم.حالا پولش فکر می کنی ۶ سال پیش چقدر شد؟

حرفی نزد.

-شد ۴۰ تومن.

چشمش درشت شد.

-مگه ۴۰ تومن کمه؟

سری از روی تاسف تکون دادم.

-خیلی بچه ای هنگامه. خیلی... ۴۰ تومن توی این زمونه به کجا می رسه؟ ۴۰ تومن کجای درد دو تا زن و دختر

غیر شاغل رو دوا می کنه؟ تازه از اون مقدار، ۳۰ تومن مونده که گذاشتم بانک. سودش مگه چقدره؟ من همراه یه

مقدار از خود پول، یه مقدارم از سودش بر می داشتم.

دست به کمر شد.

-خب اون ۱۰ تومن کجا رفت؟

نگاه تلخی بهش انداختم.

-لباس شد و تو پوشیدی... غذا شد و تو خوردی... میوه شد و تو خوردی... هزینه ی مدرسه غیرانتفاعی تو

شد... هزینه ی کلاس کنکور تو شد... بازم بگم؟

-منت می ذاری؟

آه کشیدم.

-کی منت گذاشتم؟ پرسیدی و جوابتو دادم. هرچند که درمورد پول خودم نباید به کسی جواب بدم.

بلند شدم.

-الانم مجبورم پالتوی تو رو رفو کنم و بیوشم. چون اون پولو برای خودم کنار گذاشته بودم.

اشاره ای به کمدم کردم که درش باز بود.

-ببین... سه تا شلوار و سه تا مانتو دارم. دو ساله مانتو و شلوار نخریدم...

با قهر، از اتاق بیرون رفت. شاید تقصیر من بود که اینطور پرتوقع بار اومده بود. شاید باید توی تربیتش دقت می

کردم تا انقدر بچه و تنگ نظر نباشه. هنگامه اصلا آینده نگر نبود. هر ماه ۵۰ هزار تومن ماهیانه بهش پول می

دادم و سر یه هفته نشده خرج می کرد و دوباره پول می خواست. اگه از اول بهش می گفتم که اگه پولش رو

خرج کنه تا ماه بعد خبری از پول نیست اینطور نمی شد. می فهمید همراه نباید بدلیجات و هزار چیز غیرواجب

بخره. باید از این ماه باهاش طور دیگه ای برخورد می کردم. هرچقدر در قبالش اشتباه کردم، باید جبران می شد. من که از فردای خودم خبر نداشتم. نمی دونستم تا کی زنده هستم؟

جمعه که گذشت و زمانِ اومدن و رفتنِ مروارید هم رفت، ناخواسته استرس گرفتم. خودم نمی فهمیدم به خاطر شایان استرس دارم یا مروارید. اما هرچی که بود دائم با خودم تصمیم می گرفتم با علی اصغر فرهنگ تماس بگیرم و بگم که منصرف شدم. تصمیم می گرفتم بهش بگم نمی خوام وارد رابطه ای بشم. بهش بگم ازدواجی رو پشت سر گذاشتم. دست به گوشی می بردم تا شماره بگیرم و پشیمون می شدم. هم ترس داشتم شایان متوجه موضوع بشه و مروارید رو ازم بگیره. هم می ترسیدم مروارید با ازدواجم مخالف باشه و بهش ضربه بخوره. هم از علی اصغر فرهنگ و عکس العملش بعد از فهمیدن ازدواج سابقم و بچه داشتنم می ترسیدم.

برای بار دهم گوشی دکمه ایم رو به دست گرفتم. مخاطب ها رو بالا و پایین کردم تا به حرف "ف" و "فرهنگ" رسیدم. تا خواستم دکمه ی تماس رو فشار بدم، هنگامه که کمی باهام سرسنگین بود وارد اتاق شد.

-آبجی زنجیر گردنبندم گره خورده. ببین می تونی بازش کنی؟

گوشی رو روی زمین گذاشتم. اسم فرهنگ همچنان جلوی چشمم می رقصید. نگاهی به هنگامه که نزدیک می شد انداختم. دست دراز کرد تا زنجیر رو به دستم بسپاره و دست دراز کردم و زنجیر رو از دستش گرفتم. با یه حرکت، گره ی زنجیر باز شد. فکر کردم این چه گره ای بود که انقدر راحت باز شد؟ آگه به این راحتی بود که هنگامه خودش می تونست. چشمم به صفحه ی خاموش شده ی گوشی افتاد.

-خب حتما قسمت نیست بهش بگم.

ما آدمها عادت داریم تنبلی و یا سستی خودمون رو به پای قسمت بگذاریم. درحالی که اگر کمی و فقط کمی تلاش رو چاشنی کارهامون کنیم، شاید نیمی از مشکلاتمون حل بشه. شاید مشکلات احتمالی آینده از سر راهمون برداشته بشه. من هم خودم سستی به خرج دادم و به پای قسمت گذاشتم. می شد که بعد از رفتن هنگامه با "فرهنگ" تماس بگیرم اما خودم هم انگار تمایلی نداشتم حقیقت رو برایش روشن کنم. شاید آگه می گفتم، می رفت و پشت سرش رو هم نگاه نمی کرد. اما من هم مثل باقی زن ها و دخترها دلم می خواست که خواسته بشم. دلم می خواست کسی برای داشتنم پافشاری کنه. و برای همین دل خواستن ها، شرایط واقعی رو ندید می گرفتم و می خواستم که به اون پسر، علی اصغر، اطلاع ندم. درحالی که حق داشت که بدونه. همونطور که خود من بایستی از شرایط اون آگه می شدم. اما داشتم حقش رو ندید می گرفتم.

دوباره یکشنبه شد و دوباره روزِ قرار من و علی اصغر فرهنگ رسید. می خواستم امروز تیپی متفاوت از تیپ همیشه‌گیم بزنم. درسته که من رو با لباسهای ساده دیده و پسندیده بود اما می خواستم نشون بدم که من هم می تونم متفاوت باشم. پالتوی رفو شده ی هنگامه رو از توی کمد بیرون کشیدم. پارگی و جای دوختش اصلا مشخص نبود. هم من به خوبی یاد گرفته بودم لباسِ پاره رو خوب بدوزم و البته پارگی هم شدید نبود. اما هنگامه انگار این چیزها رو نمی دید. لباس پوشیدم و جلوی آینه ایستادم. پالتوی سرمه ای رنگ روی تنم خوب نشسته بود چون من و هنگامه تقریبا هم هیکل بودیم. برای اولین بار طی این سالها دستم به سمت کرم پودر رفت و کمی روی صورتم مالیدم. نگاهی به چهره ام انداختم. منافذ همیشه بازِ پوستم به خوبی پنهان شده بود. لبخندی به خودم زدم. دلم می خواست رژ لب صورتی رنگِ جلوی آینه رو هم امتحان کنم اما پشیمون شدم. همین کرم برای امروز کافی بود. عقب گرد کردم و کیف دستی مشکیم رو برداشتم. زیاد بزرگ نبود اما دلم نمی خواست با برداشتن کوله پشتی، تیپ امروزم رو خراب کنم. وسایلم رو از کوله به کیف دستی انتقال دادم. جای ظرف غذا نداشتم بنابراین مقداری پول برای ناهار امروزم، جدا از مبلغ همیشه‌گیم کرایه ی راه، کنار گذاشتم. فدای سرم که اسراف می شد. من که همیشه این کار رو نمی کردم.

هنگامه تازه بیدار شده بود و توی آشپزخونه صبحانه می خورد. به سمت در رفتم تا کتونی های مشکیم رو بپوشم. صدای از پشت سرم بلند شد.

-آبجی من پول ندارم.

با آرامش بندهای کتونیم رو بستم. بلند شدم. کیف رو از روی زمین برداشتم و به سمتش چرخیدم.

-چرا پول نداری؟ مگه اول ماه بهت ۵۰ تومن نداده بودم؟ دو هفته از اول ماه گذشته پولت تموم شد؟ خواست حرفی بزنی که ادامه دادم.

-مگه هرروز بهت پول نمیدم خوراکی بخری؟ مگه هرروز برات غذا نمی ذارم؟ چرا پول نداری؟ چیکار کردی که اون ۵۰ تومن تموم شد؟

چشمش درشت شد.

-خب خرج کردم.

به سمت در رفتم.

-خرج نکردی... ولخرجی کردی هنگامه خانوم.

دستم به دستگیره ی در رسید. پا روی زمین کوبید.

۱-...میگم پول ندارم. کجا داری میری؟

اخم کردم.

-پول می خوای چیکار؟ غذا که داری...لقمه هم که داری...مدرسه هم که همین نزدیکه و با ماشین نمیری که

بخوای کرایه بدی...پول می خوای چیکار؟

صداش رو بالا برد.

-پول نمیدی؟نده...منم مدرسه نمیروم.

نقطه ضعفم رو می دونست. می دونست چقدر روی مدرسه رفتن و درس خوندنش حساسم. دوست داشتم درس

بخونه و کسی بشه. دوست داشتم وقتی بالا میره از همینجا تماشا و بهش افتخار کنم. اما دیگه نمی خواستم

بیش از این لی لی به لالاش بگذارم. باید بزرگ می شد. من هم باید یاد می گرفتم جلوی خواسته های نا به

جاش بایستم. در رو باز کردم. یه پام رو بیرون گذاشتم.

-نرو...ایرادی نداره. منم بعدا نیام غیبتتو موجه کنم.

با دلهره، دلهره از اینکه "نکنه مدرسه نره؟"، از خونه بیرون رفتم.

اما یک بار برای همیشه هم باید به اون می فهموندم بزرگ شده و هم خودم یاد می گرفتم چطور باهاش رفتار

کنم. هنگامه خودش نمی دونست اما اون روز و وقتی مهریه رو برام یادآوری کرد، باعث شد بزرگ بشم. من شاید

۳۰ ساله بودم. شاید ازدواج ناموفقی داشتم. شاید مادر دختر ۷ ساله ای بودم اما افکارم هنوز بچگانه و ناپخته

بود. شاید تا قبل از اون فکر می کردم آدم فداکاری هستم. شاید به خودم می بالیدم اما وقتی درمورد پول مهریه

ام توسط خواهر کوچیکم بازخواست شدم فهمیدم فداکاری نبود. فهمیدم اشتباه محض بود. فهمیدم هنگامه هیچ

وقت نمی فهمه فداکاری می کنم و فکر می کنه وظیفه ام رو انجام می دم. آره که وظیفه ی نگهداری از

هنگامه، تنها بازمانده ی خانواده ام به عهده ی من بود. اما هرچیزی و هرکاری، اصولی داره و من اصولش رو

نمی دونستم. من اصولش رو رعایت نکرده بودم. حالا می فهمیدم باید بهش یادآوری می کردم که اگه از شایان

جدا نشده بودم اون باید با اندک حقوقِ بابا گذران زندگی می کرد. باید می فهمید شایان که دائم تحت نظر

مادرش زندگی می کنه، هیچ وقت خرج خواهر من رو نمیده. باید بهش یاد می دادم مدرسه ی دولتی و

غیرانتفاعی فرقی نمی کنه. که شاید مدرسه ی دولتی بهتر هم باشه. که خودم توی مدرسه ی دولتی درس خوندم

و رتبه ی خوبی به دست آوردم و دانشگاه دولتی و روزانه ی تهران قبول شده بودم. که قبولی تهران توی کنکور

کاردانی، کار هرکسی نبود اما من بدون کلاس کنکور قبول شدم. من بدون مدرسه ی غیرانتفاعی قبول شدم. که

اون زمان کلاس کنکور برای بچه های فنی و حرفه ای به اون معنی نبود. کتاب تست زیادی هم نبود. و ما با همون نبودن ها قبول می شدیم. یعنی هنگامه با اینهمه امکاناتی که داشت، از هستی ۱۷ ساله ی اونموقع کمتر بود؟ که اگه بود، من مقصر بودم. من با دلسوزی های بی مورد و بی جا. انگار به تلنگری احتیاج داشتم تا به خودم پیام. این تلنگر توسط هنگامه زده شد. شاید دیر بود اما خب بهتر که دیرتر نشد.

سر کوچه ای که با علی اصغر فرهنگ قرار داشتم رسیدم. انگار زودتر از من اومده بود. درست برعکس دفعه ی قبل که اومدم و کمی منتظر موندم. بی حرف، در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

-سلام.

در حال به حرکت درآوردن ماشین جوابم رو داد.

-سلام خانوم... صبح بخیر...

شاید مثل من می ترسید کسی ما رو با هم ببینه و زود حرکت می کرد. دلپیش رو که نمی دونستم اما به نفع من هم بود. درسته که فقط چند نفر از همسایه ها من رو می شناختن اما دلم نمی خواست همون اندک شناس ها هم من رو توی ماشین مرد غریبه ای ببینن.

-صبح شمام بخیر.

به سمتش برگشتم.

-خیلی وقته اومدین؟

دستی به صورتش کشید.

-پنج دقیقه ای میشه.

کمی نگاهم کرد.

-چرا پُکری (گرفته)؟

لبخند زدم. بازهم از روی حالت چهره ام، حالم رو فهمیده بود. چه حس خوبی...

-با خواهرم بحثم شد.

اگه قرار بود با هم ادامه بدیم باید می دونست. اصلا فکر می کردم این آدم، آدمی هست که میشه به راحتی باهاش صحبت کرد. من هم احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم. توی دانشگاه و با بچه ها که فرصت نمی شد. همیشه بحث های دیگه ای پیش می اومد. و در کنار اینها، علی اصغر فرهنگ از من بزرگتر و باتجربه تر بود.

-چرا؟سر چی؟

-سر ولخرجی کردنش.

-کمی فکر کرد.

-چند سالشه؟

-۱۸...

-لبخندی زد.

-خب سنش کمه.

-با احتیاط ادامه داد.

-پدر و مادرم که بالای سرش نیست تا بهش یاد بدن.

فکر کردم اگه پدر و مادری بالای سرم هنگامه بود چی می شد؟ آیا یاد می گرفت؟ راست می گفت. وقتی من یاد

گرفته بودم چرا هنگامه یاد نگیره؟ مامان هرچقدر هم سختگیر، اما چیزهای خوبی رو بهم آموخته بود. مکث کرد.

-حالا مگه چی شده؟

-هرماه ۵۰تومن بهش میدم. پول خوراکی هم هرروز صبح بهش میدم. غذا برای ناهارش می ذارم. لقمه هم می

ذارم اما امروز گفت پولش تموم شده.

-اخم کردم.

-فقط دو هفته از ماه گذشته.

-آروم سرش رو تکون داد.

-خب یه دختر توی این سن شاید لوازم آرایشی چیزی می خره.

-نه... خودم براش می خرم. یعنی باهم میریم و می خریم.

-با تعجب نیم نگاهی به صورتم انداخت.

-خب پس پولاشو چیکار می کنه؟ اصلا دیگه برای چی بهش هرماه پول میدی؟

-زمنه کردم.

-می خواستم برای خودش پس انداز کنه اما انگار بلد نیست.

-شاید دوست پسر داره... شاید برای اون چیزی می خره.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم. به این مورد فکر نکرده بودم. همیشه با خودم می گفتم فقط بدلیجات یا لاک می خره. که هنگامه خوره ی لاک بود. آگه...

-این فکر منه. شاید کار دیگه ای باهاش می کنه.

چرا کسی رو نداشتیم تا در این باره باهاش صحبت کنیم؟ چرا بزرگتری همراهم نبود؟ چرا انقدر بی کس بودم؟ نگاهش کردم. شاید با علی اصغر می تونستم حرف بزنم. شاید راهنماییم می کرد. حالا که کنارم بود. اصلا توی همچون مواردی می شد مردی رو محک زد.

-آگه دوست پسر داشته باشه؟ آگه با کسی رابطه داشته باشه؟

لبخند زد.

-الان من و تو باهم رابطه داریم. چرا مال ما اشکالی نداره اما مال اون داره؟

اخم کردم.

-من و شما قصدمون ازدواجه... اما یه بچه مدرسه ای چه قصد ازدواجی می تونه داشته باشه؟
با همون اخم ادامه دادم.

-من ۳۰ سالمه. حواسمو جمع می کنم. اون چی؟ اون که اصلا وقت ازدواجشم نیست...
هر دو دستش رو روی فرمون گذاشت.

-اینو تو میگی... اینو من میگم... اما شاید خودش اینجوری فکر نمی کنه.

باز لبخند زد.

-حالا این حدس منه... اینطوری درموردش فکر نکن. غروب که برگشتی باهاش حرف بزن... اون موقع که دیگه از مدرسه هم برگشته.

با یادآوری مدرسه آه کشیدم.

-چون بهش پول ندادم تهدید کرد امروز مدرسه نمیره.

برگشت و نگاهم کرد.

-هستی خانوم... اینکه تو به فکر خواهرتی، اینکه انقدر بهش علاقه داری خیلی خوبه. اما نباید زندگیتو وقف

دیگران کنی. به خودتم برس. به فکر خودتم باش... تو الان حکم مادرِ اونو داری. یه مادر در درجه ی اول باید به

فکر خودش باشه تا بتونه به بچه هاش رسیدگی کنه.

لبخند زدم. چقدر خوب حرف می زد. چقدر فهمیده بود.

-حتما مادر شما همه جوره حواسش به شما هست.
خندید.

-من اوایل به مامانم می گفتم قرتی...آخه خیلی به خودش می رسه.هر هفته این آرایشگاه و اون باشگاه...بهش می گفتم اصلا به فکر من و بابا نیستی.اما خب یه بار که خیلی بهش برخوردی بود گفت اگه من این کارا رو نکنم که دل و دماغ برام نمی مونه.دیگه نمی تونم خونه رو گرم نگهدارم.
چقدر صادقانه حرف می زد.چه مادری داشت که باشگاه می رفت.من که اگه حرف باشگاه یا آرایشگاه رو به مامان می زدم خونم مباح می شد.ادامه داد.
-آخه خانه داره.یه خانوم خانه دار، اگه همش توی خونه باشه افسرده میشه.
باز خندید.

-اینو وقتی فهمیدم که یه بار پام شکسته بود و یه ماه خونه نشین شدم.آخرا دیگه دلم می خواست گریه کنم.یعنی اگه مامانم نمی گفت مرد که گریه نمی کنه...
و خنده اش ادامه دار شد.فکر کردم چقدر قشنگ می خنده.خنده اش چقدر به آدم انرژی میده.دخترِ قهر کرده ی ته دلم با خنده های مردونه اش، دلش لرزیده بود و از لاک تنهایی و ناراحتیش بیرون اومده و با لبخند نگاه می کرد.دخترک هم مثل من، خیلی وقت بود که مرد ندیده بود.
خنده اش که قطع شد نگاهم کرد.

-خب...دیگه چه خبر؟چیکارا می کنی؟ما رو نمی بینی خوشی؟
به در تکیه دادم تا خوب ببینمش.

-سلامتی.ما که میریم دانشگاه و میایم.خبری از جایی نداریم.
حرف رو عوض کرد.

-چند روز توی هفته کلاس داری؟
-دو روز...یکشنبه و سه شنبه.

پشت چراغ قرمز ایستاد.

-...خب چرا نگفتی سه شنبه پیام دنبالت؟

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم.دوست داشتم بیاد.دوست داشتم با هم بریم.اما دلم نمی خواست به زبون بیارم.دلم می خواست خودش پیشنهاد بده.دلم می خواست خودش بفهمه که باید بیاد.نگاهی توی آینه ی بغل

به خودم انداختم. امروز خوشگل شده بودم اما انگار متوجه نشده بود. فکر کردم پس کرم رو برای کی زدم؟ پس چرا چیزی نگفت؟ چرا اظهار نظر نکرد؟ شایان که هیچ وقت اهل تعریف و تمجید نبود. موهام اگه زرد می شد یا مشکی یا قرمز هیچ وقت نمی فهمید. یا شاید می فهمید و چیزی نمی گفت. همیشه توی خلوت هامون سعی می کردم بهترین و زیباترین لباسهام رو بپوشم. سعی می کردم بوی عرق ندم. همیشه بوی عطر و گل می دادم. اما گاهی با بوی تند عرق تنش عصبیم می کرد. خجالت می کشیدم بهش بگم. فقط نفسم رو حبس می کردم تا بوی بد رو حس نکنم. اما اگر روزی می شد و بوی بدی می دادم، بوی خوبی نمی دادم، به روم می آورد. همیشه از اینکه رُک حرف می زنه و من نمی تونم، من بلد نیستم رُک باشم ناراحت بودم. اما حرفی هم نمی زدم. به من یاد داده بودن حرف گوش کن باشم. سر به زیر باشم. متین باشم. سنگین باشم. و شاید یاد داده بودن توسری خور باشم. ولی انگار کسی نبود که به شایان این چیزها رو یاد بده. کسی نبود که به این موضوع فکر کنه که شایان هم باید چیزهایی رو بلد باشه. که شایان هم باید چیزهایی رو یاد بگیره. شکوه خانم که اهل یاد دادن چیزی به پسرش نبود. فقط چیزهای به درد نخور توی ذهن شایان پُر می کرد. چیزهایی مثل اینکه نباید با دخترش تنها باشه... بابا بهمین هم که تحت سلطه ی همسرش قرار داشت و انگار که عملا هیچ کاره ی زندگی بچه هاش بود... اما حالا که فکر می کردم، اگر می خواستم صادق باشم باید می گفتم که رفتار شایان درست تر از من بود. اینهمه تعارف کردن به چه دردی می خورد؟ به چه درد زندگی من خورده بود؟ اینهمه مدت زندگی با شایان، توی تعارفات من و رُک گویی های اون گذشت. اون راحت بود و من عذاب کشیدم. با هنگامه هم همین وضعیت رو دارم. اون راحت تر از من زندگی می کنه اما من بازهم عذاب می کشم. پس نتیجه می گیرم رفتار من غلطه...

-سه شنبه پیام با هم بریم؟

چرتِ فکریم با صدای فرهنگ پاره شده. تازه یادم افتاد توی ماشینش نشستم. تازه یادم افتاد امروز کرم زدم و اون ندیده و چیزی نگفته. یادم افتاد امروز خوش پوش تر و شاید خوشگل تر از همیشه بودم و حرفی نزد. سنگین جواب دادم.

-نه... همین یکشنبه کافیه.

زمنه کردم.

-تازه فکر کنم دیگه نیازی نباشه.

لج کرده بودم؟ فکر می کنم. دوست داشتم برای کسی ناز کنم. دوست داشتم کسی منتم رو بکشه. حتی ته دلم از اینکه کسی بهم التماس کنه، ضعف می رفت. فرصت نشد برای شایان ناز کنم. هیچ وقت نشد تنها باشیم. کم

پیش می اومد لحظات دونفره داشته باشیم. همیشه کسی بینمون حضور داشت. نمی دونستم ناز کردن برای شایان، چه طعمی می تونست داشته باشه...

-منظورت چیه؟

نگاهش نکردم. حرفی هم نزد. منت کشی بلد بود؟ شایان که بلد نبود. خودم قهر می کردم و خودم دلخور می شدم و خودم آستی می کردم. حرفی برای گفتن نداشت و ساکت و صامت می نشست. خودم با خودم حرف می زدم و خودم با خودم دعوا می کردم.

-پرسیدم منظورت چیه؟ چرا نیازی نیست؟ ما که دفعه ی دومه به قصد ازدواج داریم همدیگه رو می بینیم.

باز جوابی ندادم. جوابی نداشتیم. می گفتم چرا از چهره ام تعریف نکردی؟ روم می شد بگم؟ معلومه که نه... پس همون سکوت بهتر از همه چیز بود.

-از چی ناراحت شدی؟ تو که خوب بودی؟ بیهویی چی شد؟

متوجه کم شدن سرعت ماشین و بعد از اون ایستادنش شدم. برنگشتم. اما ته دلم خوشحال بودم. دخترک هم از توجه علی اصغر خوشحال بود و پیر پیر می کرد و گاهی بشکن می زد. دل دل می زدم برگردم و صورتش رو ببینم اما جلوی خودم رو می گرفتم. نباید چهره ی مشتاقم رو می دید. نمی خواستم خودم رو لو بدم. نمی خواستم بفهمه چقدر محتاج توجهش هستم. شایان هرچقدر هم بد، اما دو سالی رو شوهرم بود. رابطه ای که داشتیم با رابطه های دیگه مثل مادر و دختری و خواهرانه فرق داشت. رابطه ای رو تجربه کرده بودم که فقط می شد با همسر تجربه کنم. چندسالی با خودم جنگیدم تا فراموش کنم. موفق بودم. اما با اومدن علی اصغر فرهنگ، همه چیز توی زندگیم عوض می شد. چون تا به امروز کسی جز شایان وارد زندگیم نشده بود. ضمیر ناخودآگاهم به زمانِ متهالی بر می گشت و هیچ خوب نبود. بی قرار بودم. نمی تونستم تحمل کنم.

دستی روی پشتی صندوق گذاشت. مثل وقتیایی که دنده عقب می گیرن. با این تفاوت که رو به من نشسته و نگاهش تماما به من بود. نمی تونستم انکار کنم چقدر دلم می خواست به جای پشتی صندوق، دستش پشت گردنم باشه. آب دهنم رو قورت دادم و فکر کردم چه وضعیت تاسف باری دارم. کی می تونست حالم رو بفهمه؟ کی می تونست بفهمه گاهی حتی دلم برای شایان تنگ می شه؟ نه برای خودش، که برای بودنش. و حالا علی اصغر فرهنگ، جای مرد توی زندگیم ایستاده بود. تقصیری نداشت. اون که نمی دونست قبلا چه چیزهایی رو تجربه کردم؟ نمی دونست دخترِ پسر ندیده و مرد ندیده ای نیستم. شاید اگه می دونست... پسرها چی بهش میگن؟ راه برای هرکاری باز می شد...

-چرا حرف نمی زنی؟

قلبم تند تند می زد. چقدر دلم می خواست حرف بزنم و اون بپذیره. اون من رو با همین شرایط بپذیره اما می ترسیدم. از اینکه رها کنه و بره می ترسیدم. حتی از خودم می ترسیدم. از اینکه نمی دونم اون رو می خوام یا نه، می ترسیدم.

-می دونی هستی؟ تو اولین دختری نیستی که وارد زندگیم شده...

با شنیدن این جمله، ضربان قلبم آرام و آرام شد. طوری که حس کردم قلبم ایستاد.

-من از ۱۸ سالگی دنبال دختر و دوست دختر گرفتم بودم.

دلم می خواست دستم رو روی صورتش فشار بدم تا خفه بشه. تا دیگه نفس نکشه. تا دیگه حرف نزنه. نمی فهمید نباید اینها رو بگه؟ تمام حسهام به سر جای قبلیشون برگشتن. دخترک هم دیگه ته دلم پیر پیر نمی کرد و از خوشحالی جیغ نمی کشید. گوشه ای نشسته و دوباره زانوش رو بغل گرفته بود.

-خب می دونی؟ تنها بودم. توی فامیلمون پسر کم بود یا اصلا بهتره بگم نبود. پسرا هم مثل دخترا نیستن که هی بخوان دم پر مادرشون باشن. اما به خاطر فعل و انفعالات بدنشون دوست دارن نزدیک یه زن یا دختر باشن. که قطعاً اون زن نمی تونه و همیشه که مادر باشه.

نگاهم رو به بیرون دوختم. با خودم چه فکری کرده بودم؟ که یه پسر ۳۴ ساله، توی این عمر ۳۴ ساله اش که ۱۹ سالش رو توی بلوغ به سر می بره، از کنار یه پشه ی ماده هم رد نشده؟ شایان هم اگه سمت دختری نرفت برای این بود که پدر بود. مسئولیتش بیشتر بود. پدر دختری بود که سایه ی مادر رو بالای سرش حس نمی کرد. هفته ای یک روز که مادر داشتن حساب نمی شد.

-نباید اینا رو بهت بگم. می دونم شاید دیدت نسبت بهم منفی بشه. اما هستی... هستی خانوم... دلم می خواد باهات صادق باشم. نمی خوام چیزی رو ازت پنهون کنم. نمی خوام تو هم چیزی رو از من پنهون کنی. دلم ریخت. خب من چیزی رو ازش پنهان کرده بودم. اون هم یه چیز خیلی بزرگ. بزرگ تر از تمام گفته های من و دونسته های اون بود.

-باید بدونی کسایی بودن که توی زندگیم اومدن و رفتن. با رفتن بعضیاشون مریض شدم. با رفتن بعضیاشون حالم خوب شد و با رفتن بعضیاشون حالم خراب شد. اما از یه سنی به بعد دیگه سمت اینطور برنامه ها نرفتم. گفتم دیگه با همسر باشم.

سکوت کرد. به سمتش چرخیدم. با دقت نگاهش کردم و سکوت رو شکستم.

-اونوقت اگه من با کسی رابطه ای داشتم شما قبول می کردی باهام ازدواج کنی؟
نگاهش رو به دنده دوخت.شاید هم به پای من.فرقی نمی کرد در هرصورت نگاهش پایین بود.

-ببین...دختر با پسر فرق می کنه.من هرچقدرم با کسی باشم طوریم همیشه...

نگاهش رو تا چشمهای آزاده ی من بالا آورد.پس فکرش این بود؟کمی فکر کردم.به نظرم رسید باقی مردها و پسرها هم تفکراتی مشابه دارن.خب مردهایی که به عمرم از نزدیک دیدم همینطور بودن.خودم هم به ماهرخ همین حرف رو زده بودم.خب حتما یکی همجنس من این حرفها رو توی مغز علی اصغر فرهنگ فرو کرده بود.من یک نفر توی زندگی بودم.همسرم بود.فقط دو سال رو کنارش گذرونده بودم.اما علی اصغر فرهنگ چی؟با چندین و چند نفر بود.رابطه اش تا کجاها پیش رفته بود که مهم نبود.مهم این بود که اون هم با کسانی رابطه داشته.پس پر به پر می شدیم.پس مشت من پیشش پُر بود.پس هیچ ادعایی نمی تونست داشته باشه.هیچ اعتراضی نمی تونست داشته باشه.اما حالا هم برای رو کردن گذشته زود بود.شاید اصلا به توافق نمی رسیدیم و نیازی نبود حرفی از مروارید و شایان به میون بیارم.

نگاهم رو به ساعت دوختم.ده دقیقه به هشت بود.

-بهتره دیگه بریم.من دیرم میشه.

وقتی چیزی نگفت به سمتش برگشتم.لب باز کرد.

-می دونستم ناراحت میشی.اما لازم دیدم اینا رو بهت بگم تا بدونی...

اشاره ای به ساعت کرد.

-الانم اگه راه بیفتم فرقی به حالت نداره.چون قبل از ۸ نمی رسیم دانشگاهت.

نوچی کردم.

-پس چیکار کنم؟

-چند جلسه غیبت داری؟

پیش نیومده بود روزی که کلاس دارم توی خونه بمونم.

-هیچی...این استادمونم کلا حضور غیاب نمی کنه.اما جزوه نوشتن کسی رو قبول ندارم.اصلا چیزی از نوشته

های بقیه نمی فهمم.ولی از یه طرف استادمون گفته کسی رو بعد از خودش سر کلاس راه نمیده.

کمی فکر کرد.

-به دوستات پیام بده بگو دیرتر میری.بیا باهم بریم یه دوری بزنیم.ناراحتیتم از دلت دربیارم.

بد فکری نبود. هم دوست داشتم بیشتر حرف بزنیم و هم اینکه به قول خودش ناراحتیم رو از دلم دربیاره. به حدیثه پیام دادم و گفتم کجا هستم. ازش خواستم به بقیه چیزی نگه و قبول کرد. فقط ازم خواست هر اتفاقی که افتاد رو بهش بگم. هر چیزی که گفتم و هر چیزی که شنیدم.

-خب... من آزادم.

-تا ساعت چند؟

-تا ساعت ۱۲.

-حیف شد. دوست داشتم نهارو باهم باشیم. ولی حالا همینم خوبه.

استارت زد و ماشین رو به حرکت درآورد. چیزی نگفتم و منتظر شدم ببینم من رو به کجا می بره؟ برام مهم بود اولین بار جای درست و حسابی ای بریم. نه از لحاظ باکلاس بودن و اینطور چیزها. بلکه می خواستم ببینم چقدر براش مهم هستم؟ می خواستم بدونم تا چه حد روی این رابطه و به سرانجام رسیدنش حساب باز کرده؟ چون عقیده دارم اولین گردش خیلی مهمه.

-بریم اِرم؟

نگاهش کردم.

-پارک؟

گردنش رو خاروند.

-نمی دونم وسایلیش الان کار می کنه یا نه؟ من با دوستام شب می رفتیم.

با احتیاط زمزمه کردم.

-با دخترا؟

نگاه عجیبی به صورتم انداخت.

-الان حسودی کردی؟

اخم کردم و صورتم رو به سمت شیشه ی کنارم برگردوندم. برام مهم بود بدونم با کی اومده؟ مهم بود بدونم وقتی همراه من هست، خاطرات کی توی ذهنش تداعی میشه؟

-قهر نکن... نه با دختر نیومدم. با رفیقای خودم اومدم. حوصله ی جیغ جیغ و لوس بازیای دختر جماعتو نداشتم.

چقدر از خودمتشکر بود.

-شما با همون دوستای زُمختت برو پارک...

خندید.

-با اون زمختام میرم...اما حالا می خوام تو رو ببرم باغ وحش.

چقدر نابلد بود انگار.شاید هم بلد بود و رو نمی کرد.وگرنه کی دفعه ی اول دختری رو به باغ وحش می بره؟یعنی نمی دونست؟غر زدم.

-پسرا خودشون باغ وحشن...چه نیازی به باغ وحش؟

این بار قهقهه زد.

-دستت درد نکنه.خوبه بغل دستت نشستم.

چیزی نگفتم.

-خب کجا بریم؟

سکوت کردم.برای لحظه ای به نظرم رسید که چقدر لوس شدم.من که عادت به اینطور برخوردها نداشتم.من که تا به حال حتی برای شایان که شوهرم بود اینطور ناز نکرده بودم.اینطور خودم رو براش لوس نکرده بودم.خواستم جواب بدم که دوباره خودش به حرف اومد.

-بریم سینما؟

به سمتش چرخیدم و ساعت رو نشون دادم.هشت و پنج دقیقه رو نشون می داد.

-آخه کی سر صبحی میره سینما؟اصلا کدوم سینمایی سانس ۸ صبح هم داره؟

از گوشه ی چشم دیدم که شونه هاش از خنده می لرزه.من هم خنده ام گرفت.یا زیادی نادون و نابلد بود و یا بلد بود چطور من رو به حرف بکشه.

-خب کجا بریم پس؟من همینا به ذهنم می رسید.

کمی فکر کردم.انگار اهل کافی شاپ بردن نبود.شاید از خرج کردن می ترسید.درسته که من اهل خرج اضافی نبودم اما فکر می کردم اولین قرار ملاقات یا باید پارک باشه یا کافی شاپ.جایی که آرام باشه و به راحتی

بتونیم حرف بزنینم.اما وقتی اینطور مسائل برای اون اهمیتی نداشت چرا برای من مهم باشه؟

-بریم یه امامزاده.

برگشت و بی توجه به مسیر، طولانی نگاهم کرد.

-امامزاده دوست داری؟

شونه بالا انداختم.

-خیلی وقته نرفتم.شاید پنج سالی میشه.

-باشه...بریم امامزاده حسن.

نگاهم کرد.

-بلدی؟

پلک زدم.

-همونی که توی آذری هستش؟

فقط سر تکون داد.

-بچه بودم با بابام می رفتیم از اونجا لباس می خریدیم.جنساش ارزون بود. خندیدم.

-یه کوچه بود به اسم جعفر جنی...همیشه از اسمش می ترسیدم.ولی بابام...

سکوت کردم.اونجا خاطرات زیادی داشتم.اونجا پر از بابا بود.دوست داشتم بازهم برم.دوست داشتم بازهم توی اون فضا قرار بگیرم.فضایی که بابا رو برام یادآور می شد.چقدر اون روزها خوب بود.چقدر راحت و با آسودگی تمام مثل آهو به هر طرف می دویدم.چقدر بودنِ بابا خوب بود.چقدر پشتم گرم بود...سری تکون داد.

-زیاد رفتم اونجا...منم برای خرید.

لبخند زد.

-معمولا دخترا می خوان اسم مرکز خرید بیرن، میرن سراغ اون بالا مالا ها...خوشم میاد که انقدر راحت درموردش حرف می زنی.

ابرو بالا انداختم.

-خب وقتی از آذری یا عبدل آباد خرید می کنم بگم رفتم جردن خریدم؟

چیزی نگفت و فقط سر تکون داد.من اهل دروغ نبودم.اهل ریا و دو رویی نبودم.هرچیزی که بود رو بهش می گفتم.هرچیزی به جز ازدواج اولم.اون هم فعلا مسکوت می گذاشتمش و روزی نه چندان دور از اون هم پرده برداری می کردم.خودم رو درباره ی این موضوع، مُحِق می دونستم.خب اون هم با چندین و چند دختر رابطه داشت.من که فقط با یک نفر رابطه داشتم.یک نفر که شوهرم بود...

بعد از پشت سر گذاشتن ترافیک نه چندان شدید و زیادی به منطقه ی آذری رسیدیم.مثل همیشه، مثل وقتیایی که با بابا می اومدیم شلوغ و پر تردد بود.اون زمانها هم همینطور پر رفت و آمد بود.از نظر خیلی ها پایین شهر،

و از نظر من پر از خاطره، محل آرامش بود. اینجا رو دوست داشتم. با تموم دود و دم و کثیفش دوست داشتم اما خیلی وقت بود پام هم به این منطقه نرسیده بود. کسی رو نداشتم که باهام همراه بشه. هنگامه هم اینجا خاطره نداشت و خوشش نمی اومد به اینجا بیایم. اینجا فقط برای من پر از معنی و مفهوم بود. برای اون، بابا توی عکس های روی طاقچه ی اتاق معنی می شد. برای اون، بابا توی خاطرات جسته و گریخته ای که گهگاه تعریف می کردم پیدا می شد. انتظاری هم ازش نداشتم. انتظار نداشتم چهار سالگیش رو به یاد داشته باشه. چهارسالگی که بابا، گوشه ی خونه و مریض افتاده بود و توان بازی و سر به سر گذاشتن با هنگامه رو نداشت.

علی اصغر، ماشین رو توی کوچه ی تنگی پارک کرد و به سمتم برگشت.
-تو پیاده شو بذار منم از همینور پیاده بشم.

سمت راننده رو به دیوار چسبونده بود و شاید در ماشین، حتی به اندازه ی پنج سانتی متر هم باز نمی شد. خب من هم انتظار نداشتم علی اصغر با اون هیکل، هیکلی که شاید دو برابر من بود، از جای به اون تنگی و کوچیکی رد بشه. کیفم رو برداشتم تا پیاده بشم که دسته ی کیف رو گرفتم.
-می خوای بذار توی ماشین بمونه.

عادت نداشتم بدون کیف جایی برم. کیف پولم داخلش بود. نفی کردم.
-نه... میارمش.

دسته ی کیف رو کشیدم و آزادش کرد و پیاده شدم. کمی بعد، وقتی قفل فرمون رو زد و کنارم قرار گرفت. در رو بست و دزدگیر رو زد.

-شما دخترا بدون کیف نمی تونید زندگی کنید؟

ابروی بالایم انداختم. از مردها و پسرهایی که راه و بیراه به کارهای زن ها و دخترها اعتراض می کردن خوشم نمی اومد. فکر می کردم مگه یه کیف، چقدر بزرگه که نمی تونن به روش چشم ببندن؟

-دوست دختر قبلیاتون اینجوری نبودن؟ کیف نمی آوردن؟

نگاهش جدی شد. سر و سینه اش رو عقب برد و تکیه اش رو به ماشین داد. دستهایش رو توی جیبش فرو برد. زبانش رو روی دندونهای بالایش کشید.

-تیکه ننداز... خوشم نمیاد.

گردن کج کرد.

-باشه؟

حرفی که زدم ناخودآگاه از ذهنم خارج شد اما حرف دلم بود. پس چیزی برای رفع و رجوعش نگفتم. دست راستش رو از جیبش بیرون کشید.

-من صادقانه باهات حرف زدم. از هر چیزی که بوده... پس ازت خواهش می کنم که پشیمونم نکن. کاری نکن صداقتمو کنار بذارم و بشم کسی که نمی خوام.

باز هم حرفی نزد. از نظر من حرفش مثل این بود که کسی بیاد اعتراف به قتل بکنه و انتظار داشته باشه کسی چیزی بهش نگه. چون خودش اعتراف کرده. اعتراف کردن که مهم نبود. مهم این بود عملی انجام شده. عملی که از نظر من درست نیست. نه فقط من، که هیچ زنی نمی تونه روی این موضوع چشم ببندد. سرم رو به سمت ابتدای کوچه، که زیاد هم باهات فاصله نداشتیم چرخوندم. صداس از کنار گوشم بلند شد.

-هرکی توی زندگیم بوده... اوامده و رفته. خودش توی ذهنم نیست اما درسایمی که ازش گرفتم برام موندنی شده. با خودت نشین و فکر نکن که حتما الانم کسی توی زندگیمه. چون نیست. الان چهار سالی میشه که سمت دختر جماعت نرفتم. چون می خوام فقط با زن خودم باشم. چون اعتقاد دارم خیانت کنی، خیانت می بینی. برای همین حتی توی ذهنم کسی رو راه نمیدم مگر همسرم. حتی اون دخترهایی که توی زندگیم بودن رو از ذهنم بیرون کردم تا فقط همسرم توی ذهنم باشه... کسی که توی زندگیم موندگار میشه.

نگاه از ابتدای کوچه برداشتم و به سمتش چرخوندم. با دقت نگاهم می کرد. لب باز کردم.

-زنی وجود نداره که حسودی بلد نباشه. حسادت یه امر غریزیه برای خانوما... به قول معروف توی خونشونه. شما گفتی دیگه کسی توی زندگیت نیست. منم سعی کردم قبول کنم. اما خب نمی تونم منکر بشم دائم توی ذهنم می چرخه که باهم کجاها رفتین؟

لبخند زد.

-باشه... حق باتوئه... اما بدون هیچ دختری اونقدر برام ارزش نداشت که جایی ببرمش. نهایت جایی که با دخترا رفتم پارک سر خیابونمون بوده. چون اولاً که برام مهم نبود کسی ما رو با هم ببینه. دوما قصدم ازدواج نبود. الان تو، کیس ازدواجی. وقتی باهات راه میرم... وقتی باهات حرف می زنم... هیچ زنی حتی مادرم توی ذهنم نمیاد چون می خوام تمام تمرکزم روی تو و رفتارت باشه. چون می خوام بشناسمت.

تکیه اش رو از ماشین گرفت.

اکی خانومی؟

ناخواسته لبخند زدم. شایان هیچ وقت بهم "خانومی" نمی گفت. همیشه هستی بودم. روزهای نامزدی و عقد، گاهی اوقات هستی خانوم صدا می زد. دستی جلوم قرار گرفت و فکر شایان عقب رفت. -بسم الله...

دست راستش بود. با دقت نگاه کردم. منظورش چی بود؟ من خودم وقتی هستی که می ترسیدم یا تعجب می کردم "بسم الله" می گفتم. نگاه از دستش برداشتم و به چشمهای خندونش دوختم. -چی شده؟

خنده اش رو آزاد کرد.

-قربونت بشم...

دلَم ریخت. کی تا به حال قربون من شده بود؟ چرا انقدر بیچاره بودم که با قربون صدقه رفتن های عادی، آواری ته دلَم بنا می شد؟ چرا باید انقدر بی کس و کار می بودم تا با هر حرفی، دلَم بلرزه و گاه، بریزه؟ ادامه داد.

-یه جوروی به دستم نگاه می کنی انگار چی جلوت گرفتم؟

دستش رو پایین و نزدیک دستم آورد.

-دستتو بده... یا علی بگو و بریم.

خیلی دلَم می خواست دستهام رو توی دستهای بزرگ و قوی و مردونه اش بگذارم. اما پس دین و ایمانم چی می شد؟ اعتقاداتم چی می شد؟ اعتقاداتم رو با یه قربونت برم که نباید به فنا می دادم. سراسر عمرم چیزهایی رو یاد گرفته بودم که نباید با ورود هر مردی، از دستشون می دادم. من مثلا نماز می خوندم. مثلا روزه می گرفتم. محرم و نامحرمی برام مهم بود. هرچند گهگاه جلوی موهام دیده می شد. اما فقط جلوی موهام بود و سعی می کردم فراتر نرم. دستم رو توی جیبم فرو بردم.

-چرا؟

سرش رو کج کرد.

-چرا چی؟

توی چشمهایش خیره شدم.

-چرا دستمو بدم؟

دستش رو کمی عقب برد.

-وقتی دستت توی دستم باشه احساس نزدیکی بیشتری می کنم. رابطه گرم میشه.

پوزخندی زد.

-رابطه ای که با چهار تا دست و پا بخواد پیش بره، همون بهتر که سرد باشه.

دستش کنار بدنش افتاد.

-می دونم...راست میگی. اما اونطوری که من یه سمت باشم و تو یه سمت...اونطوری که از هم دور باشیم حس

می کنم دلامونم از هم دورن.

نگاه ازش برداشتم. دختر ته دلم، خواهشمنند نگاهم می کرد. از من می خواست دستهام رو به دست علی اصغر

بسپارم. می خواست طعم گرفتن دستهای مردونه ی علی اصغر رو بچشه. دلش برای کمی امنیت پر می

زد. امنیتی که گاه با گرفتن دستهای شایان به دلم رخنه می کرد. دلش می خواست بازهم اون امنیت تکرار

بشه. شایان هرچی که بود، هرچقدر خواسته و ناخواسته آزار داده بود، زمان حضورش توی زندگیم، در برابر باقی

مردها و روزگار، بهم امنیت می بخشید. نگاهم رو از دخترک هم برداشتم تا مبادا وسوسه بشم. دستم رو به

دستش نمی دادم. شاید با این کار، رابطه مون رنگ و بوی دیگه ای می گرفت. من که این رو نمی خواستم. نمی

خواستم غریزی پیش بریم.

سکوت رو شکست.

-هرچی تو بگی. فقط از من فاصله نگیر.

چقدر لذتبخش بود وقتی کسی این جمله رو در برابرم به زبون می آورد که "هرچی تو بگی". چقدر قشنگ که

نظرت برای کسی مهم باشه. مهم باشه که تمایل به انجام کاری داری یا نه؟ مهم بودن، یکی از بهترین حس

های دنیاست.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و همگام باهم از کوچه بیرون رفتیم. با چشمهام کوچه ها و خیابون ها رو می

خوردم و سیر نمی شدم. نگاهم گهگاه روی دختر بچه هایی همراه با پدرهاشون ایست می کرد و به یاد خودم و

بابا و پپر پپر کردن های خودم می افتادم. به یاد دویدن های بابا به دنبالم می افتادم. به یاد "وایسا وروجک"

گفتن هاش می افتادم. به یاد سوار شدن روی دوش بابا می افتادم. به یاد روزهای بودنش با وجود بعضی

سختگیری هاش می افتادم. که چقدر پدر داشتن خوب بود. که چرا بعضی ها قدر وجود پدرشون رو نمی

دونن؟ که چقدر سخت بود نداشتن تکیه گاه امن. تکیه گاهی که وقتی از جایی یا کسی آزرده شدی، وقتی کسی آزدت، مثل دختر بچه ی قرمز پوش مقابلم، خودت رو چپ و راست می کردی که "بابام تو رو می کشه". پدر هیچ کس قاتل نیست. اما قاتل تموم حس های بد دخترانه ی دخترش هست. چرا دیر می فهمیم وقتی پدر هست، همه چیز هست؟ امنیت هست؟ آرامش هست؟ آزادی هست؟ چرا دیر می فهمیم امنیت آغوش پدرانه ی پدر رو هیچ کسی برای دختر به ارمغان نمیاره؟ پدری که عشق اول هر دختری هست...
- هستی؟ داری گریه می کنی؟

به سمت علی اصغر که تازه به یادش افتاده بودم چرخیدم. با تعجب نگاهم می کرد. دستی به صورتم کشیدم. خیس بود. خیلی وقت بود گریه نکرده بودم. خیلی وقت بود که فراموش شده بودم. کسی من رو نمی دید. کسی نبود تا بهم یاری بده. کسی نبود تا همراه من باشه. ناخواسته لب باز کردم.
- از وقتی بابام رفت، خیلی سختی کشیدم.

لبخند غمگینی زد. لب زیرینش رو به دندان گرفت. قدمی به جلو برداشت. نگاهم به بالا اومدن دست راستش بود. دستش مشت شد. مشتش رو باز کرد. دستش رو جلو آورد. قدم دیگه ای نزدیک اومد و فاصله، پُر شد. دستش پشت کمر نشست و من رو به جلو کشید. دست دیگه اش پشت سرم قرار گرفت و سرم رو به سینه اش فشرد.
- گریه کن... گریه کن هستی...

و صدای گریه ی من بود که پیاده رو رو پر کرد. چقدر خوب بود که از من نمی خواست گریه نکنم. که احتیاج داشتم خالی بشم. احتیاج داشتم دیده بشم. حالا زمان دیده شدن من بود. نه اینکه سی سال عمرم دیده نشده باشم. که ۱۵-۱۶ سال سایه ی پدر بالای سرم بود و بیست و چند سال سایه ی مادر. نه اینکه کل سی سال رو سختی کشیده باشم. که روزهای خوش کمی نداشتم. اما این چند سال به قدری بهم فشار اومد که روزهای خوشم رو تحت الشعاع قرار می داد. که بی پناه بودن، درد بزرگی بود. که هیچ چیزی بی پناه بودن رو جبران نمی کرد. که مجبور بودم تکیه گاه باشم و تکیه گاهی نداشتم.

علی اصغر توی سکوت به صدای گریه ام وسط پیاده رو گوش می داد. و شایان، همیشه با هر خنده ی آروم بیرون از خونه "هیش" و "هیش" می کرد تا ساکت بشم. تا که صدای خنده ام به گوش نامحرم نرسه. شاید یاد نگرفته بود برای من، مرد باشه. شاید پناه شدن رو یاد نگرفته بود. که اگه بلد بود درست مثل علی اصغر، من رو به احاطه ی خودش در می آورد تا مبادا کسی آزارم بده. که صدای خنده ام شنیده بشه و حضور شایان برای

مزاحمین، زنگ خطری باشه. خط قرمزی غیر قابل عبور باشه. دژری غیر قابل نفوذ باشه. که مرد توی فرهنگ لغت اونها چی معنی می شد؟ که مرد یعنی سایه ی سر. که مرد برای زن یعنی دفعِ خطر. که مرد یعنی کوهِ پشت سر. صدای مردمی که از کنارمون رد می شدن رو به وضوح می شنیدم. هرکسی چیزی می گفت و علی اصغر بی توجه بهشون همچنان من رو نگهداشته بود. گاهی "برو بابا" از زبونس می شنیدم و می فهمیدم کسی حرفی زده و اون اینطور پاسخ داده. و وسط گریه چقدر خوشم می اومد وقتی می دیدم کسی من رو برای حق مسلم سرزنش نمی کنه. که زن هست و گریه کردن برای آروم شدن. که زن هست و توی آغوش فرو رفتن. آغوشی از جنس امنیت.

علی اصغر، توی ده دقیقه گریه کردن من، برای من پدر شده بود و پدرا نه خرج می کرد. پدر که نبود. اما شاید ته ذهنش خودش رو پدر دختری می دونست و با اون، تمرینِ پدر بودن کرده بود. و گرنه چطور می شد پدر نباشی و پدرا نه بلد باشی؟ که پدرا نه رفتار کنی؟ برای لحظه ای مروارید رو در کنارش تصور کردم. حتما می تونست برای مروارید هم پدری کنه. حتما می تونست دختر من رو از محبت سیراب کنه. اما همه ی اینها مربوط به وقتی می شد که من رو همینطور که هستم قبول کنه. من رو با همین شرایط قبول کنه. همه ی اینها مربوط به وقتی می شد که من هم قبولش کنم.

نفس گرفتم و خودم رو عقب کشیدم. بس بود هرچقدر توی منطقه ای به خطا ایستاده بودم. منطقه ای به محیط و مساحتِ علی اصغر فرهنگ. منطقه ای که مال من نبود. لااقل حالا نبود. اما امیدوار بودم در آینده ای نه چندان دور، همچون منطقه ای تماما مال من بشه.

-آروم شدی دخترم؟

خیلی وقت بود کسی من رو "دخترم" خطاب نکرده بود. حتی به عنوان شوخی. از لای مژه های از اشک خیس شده و به هم چسبیده ام نگاهش کردم. چشمه اش مهربون و در عین حال پر از شیطنت بود. این نوع نگاه رو ازش ندیده بودم. نگاهی که رگه هایی از احساس مسئولیت پدرا نه درش دیده می شد. حس مسئولیتی که فقط توی نگاه بابا دیده بودم. دستی به زیر چشمم کشیدم.

-ببخشید.

دلَم می خواست بودن توی همچون منطقه ی ممنوعه ای، ادامه دار می شد. اما خجالت می کشیدم. از خودم نه. از خدایی که روزی چندبار جلوش خم و راست می شدم، خجالت می کشیدم. که مطمئن نبودم نمازی که از

این به بعد می خونم قبول باشه. که دست خودم و عقلم نبود. که دست دلم بود. که باید پشت دست دلی اینطور بازیگوش رو داغ می گذاشتم تا از عقل پیروی کنه و رسوایی به بار نیاره. با دست اشاره ای کرد.

-بریم اونجا یه چیزی بخوریم.

مغازه ای رو نشون می داد که ظرف های آبمیوه جلوش چیده شده بود. آب پرتقال و آب هویج و آب طالبی. از اون دست جاهایی که زیاد پیش اومده بود دلم بخواد واردشون بشم. دلم بخواد ورود بهشون رو تجربه کنم. اما ورود به اون محیط لازمه ی همراه داشتنِ مردی بود. و من کدوم مردی رو برای خودم داشتم تا همراهم بشه؟ دهنم خشک بود و دلم می خواست چیزی بخورم. اما...
-نه ممنون.

شاید از نگاهم فهمید که تعارف می کنم و این بار کیفم رو کشید. انگار فهمیده بود نزدیک شدنمون فقط برای لحظه ای بود که گریه می کردم. شاید اگه به خودش بود دستم رو می گرفت. شاید اگه دستم رو می گرفت امتناع نمی کردم. اما شاید می ترسید از اینکه دستش رو پس بزنم. شاید نمی دونست ته دلم دوست دارم دستش رو، دست مردی رو پس نزنم.

وارد مغازه که شدیم، یکی از صندلی های پشتِ تنها میز رو عقب کشید و اشاره کرد.
-بشین.

تا به حال کسی برام صندلی رو به عقب نکشیده بود. چقدر حس مهم بودن به آدم دست می داد وقتی کسی اینطور رفتار می کرد. با آرامش نشستیم. کنارم ایستاد.
-چی می خوری؟

کمی چشم چرخوندم. هم دلم آب پرتقال می خواست و هم آب هویج. بد بود اگه می گفتم؟
-فرقی نداره.

اما خیلی فرق داشت. فرق داشت و به زبون نیاوردم. به من یاد داده شده بود هرچیزی که برام خریداری شد تشکر کنم. یاد نداده بودن من هم می تونم اظهار نظر کنم. گهگاهی هم که توی زندگی با شایان اظهار نظر می کردم، توجهی نمی کرد. اگه هم خودش می خواست، مادرش اجازه نمی داد. و می ترسیدم از اینکه نظرم رو بگم و علی اصغر هم توجه نکنه. خم شد.

-دارم می بینم چجوری اونورو نگاه می کنی. فقط نمی دونم کدوم یکیشو دوست داری.

از توجهش، لبخند یواشکی ای زدم. صاف ایستاد.

-میرم هر سه تاشو برات می گیرم.

لب گزیدم.

-آب طالبی دوست ندارم.

برگشت و مهربون نگاهم کرد. آگه شایان یا شکوه خانوم بودن شاید متلکی می گفتن. اما علی اصغر حرفی نزد و دوباره به سمت پیشخوان چرخید. توی مغازه چشم چرخوندم. جای کوچیکی بود. حتی می شد گفت زیادی کثیف بود. اما چه اهمیتی داشت کجاست، وقتی اینطور احساس آرامش می کردم؟ چه اهمیتی داشت وقتی در کنار مردی ظاهرا مهربون می نشستم و آب میوه ی ساده ای می خوردم؟ چه اهمیتی داشت وقتی کسی در کنارم بود که رد نگاهم رو می زد و به راحتی می فهمید چی می خوام؟

کمی بعد، با سینی حاوی دو آب پرتقال و آب هویج نزدیک شد. سینی رو روی میز گذاشت و روبروم روی صندلی پلاستیکی صورتی رنگ نشست. اشاره زد.

-بخور نوش جونت.

صبر کرد شروع کنم و خودش هم شروع کرد. مکی به نی توی آبمیوه می زدم و یواشکی نگاهش می کردم. چندبار با شایان برای خوردن آبمیوه بیرون رفتیم؟ هیچ بار. اصلا پیش نیومد اینطور دوستانه کنار هم باشیم. همیشه کسی مانع می شد. و البته خودش هم تمایلی به بیرون چیزی خوردن نداشت. درست برعکس من. همیشه دلم می خواست مثل حالا توی آبمیوه فروشی کنار مردی بشینم و آب میوه بخورم و بیرون رو نگاه کنم. دلم می خواست به مردمی که با عجله یا حتی آهسته رد می شدن، بدون اینکه خودشون متوجه بشن، خیره بشم. دلم می خواست با تکیه به بودن امنیت، به دیگران خیره بشم. دلم می خواست برای هرکسی داستانی بسازم و خودم رو باهاش مشغول کنم. اما هیچ وقت شایان همراهم نشد. همراهم نشد که هیچ، اجازه ی تنها رفتن هم نداشتم. آگه اجازه داشتم هم تنهایی رفتن رو دوست نداشتم. دلم می خواست اونقدر مهم باشم که کسی همراهیم کنه. نمی دونم چرا بعضی مردها متوجه نمیشن؟ چرا متوجه نمیشن وقتی کنار همسرشون هستن، وقتی کنارش راه میرن، حس ملکه بودن به زن دست میدن؟ چرا نمی فهمن وقتی زن، حس ملکه بودن داشته باشه، مرد رو غنی تر از هر پادشاهی می کنه؟

-به چی فکر می کنی؟

سر چرخوندم و نگاهم با نگاهش برخورد کرد.

-به آدما...به مردا...

آب میوه اش که تموم شده بود رو کنار زد.

-دقیقا به چیش فکر می کنی؟

آب پرتقالم تموم شد. آب هویج رو جلو کشیدم.

-چرا بعضی مردا دوست ندارن با زنشون بیرون برن؟ چرا دوست ندارن زنشون بیرون از خونه باشه؟ حالا یا با

بیرون کار کردنش مشکل دارن یا کلا با بیرون رفتنش.

با دست، خودش رو نشون دادم.

-یا مثلا همینجوری که ما اومدیم...

دست به سینه شد.

-تو بخور، من حرف می زنم.

مشغول آب هویج که شدم، حرفش رو شروع کرد.

-مردا، بهتر از هرکسی همجنساشونو می شناسن. از نگاهای بعضی همجنساشون می ترسن. زن خودشونو که می

شناسن. می دونن مشکلی نداره. اما به خاطر مردای دیگه...

وسط حرفش رفتم.

-نگاه یه مرد چه ربطی به من داره؟

اشاره ای به خودم کردم.

-الان سر و تیپ من مشکلی داره؟ خیلیا این تیپی می گردن. اما شوهرشون...

ادامه ندادم. اما شوهرشون یکی مثل شایان می شد. کسی که همسرش رو توی خفقان نگه می داشت. کسی که

بیرون رفتن ساده و قدم زدن های ساده رو هم از همسرش دریغ می کرد. کسی که به قول معروف، انگار کارتن

یخچالی برداشته و زنش رو داخلش گذاشته بود تا کسی نبیندش. شاید شایان هم تقصیری نداشت. خیلی اوقات،

شکوه خانوم باعث به وجود اومدن تلخی بین ما می شد.

-نمی دونم چی توی ذهنته. نمی دونم چی دیدی؟ اما خب قبول دارم بعضی مردا خیلی زنشونو تحت فشار قرار

می دن. دیدم بعضیا هزارجور کار می کنن اما برای زنشون حتی یکیش رو هم حروم می دونن.

پوزخند زد.

-یکیشم خود شما.

نگاه متعجبی به صورتم انداخت.

-متوجه منظورت نمیشم؟

سرم رو کج کردم.

-شما گفتی قبلا دوست دختر زیاد داشتی. اما وقتی گفتم اگه من داشتم چیکار می کردی...گفتی دختر و پسر با

هم فرق می کنن.

پوفی کرد.

-توی حرفام دنبال نکته نگرد هستی...

حق به جانب نگاهش کردم.

-حرف نکته دار نزنید...

کمی مکث کرد.

-حق با توهه. اما خب اینو بذار به پای غیرت. من مردم... غیرت دارم... دوست ندارم زخم لحظه ای رو با کسی جز

من گذرونده باشه.

ابرو بالا انداختم.

-خب منم دوست ندارم شوهرم لحظه ای رو با کسی جز من گذرونده باشه. ولی وقتی من بگم، شما میگی

حسودی نکن اما مال شما میشه غیرت؟ میشه یه حس خوب؟

نی. آبیوه رو رها کردم.

-منکر نمیشم خانوما از مردای غیرتی خوششون میاد. اصلا از نظر من، مردی که غیرت نداشته باشه که مرد

نیست. از مترسکِ سرِ جالیز هم کمتره... البته یه غیرتِ به اندازه. نه غیرتِ اذیت کننده یا به قول معروف غیرت

خرکی...

پلک زد.

-درسته. اما خودتم می دونی خانوما صبورت ترن. صبر و تحملشون بیشتره. با گذشت ترن. مردا توی اینجور موارد که

به زنشون مربوط میشه گذشت ندارن.

جا به جا شدم.

-از بحثمون دور شدیم... می خوام بدونم چرا بعضی مردا دوست ندارن زنشونو بیرون ببرن؟ حتی برای یه پیاده

روی ساده...

فقط سنگ خودم رو به سینه نمی زدم. خیلی از دوستهای دوران هنرستانم رو دیده بودم که همین مشکل رو با همسرانشون داشتن. مشکل داشتن و حرفی نمی زدن. شاید صداشون شنیده نمی شد و شاید هم بلد نبودن درست حرف بزنین. شاید بلد نبودن از حق خودشون دفاع کنن. شونه بالا انداخت.

-خب شاید یه کمش مربوط به همون غیرت خرکی میشه که دلشون نمی خواد کسی زنشونو ببینه. کسی درمورد زنشون نظری بده. یه بخشیشم فکر کنم برای اینه که نمی خوان مسئولیت پذیر باشن. مسئولیتِ مراقبت از یه زن توی جامعه ی امروز خیلی سخته.

با تعجب سری تکون دادم.

-مراقبت؟ زن که بچه نیست.

به لیوان آبمیوه ی من خیره شد.

-نمی خوام به روت بیارم تا خجالت بکشی. اما فکر می کنی اگه من نبودم می تونستی ده دقیقه که هیچ، حتی یک دقیقه توی پیاده رو گریه کنی؟ فکر می کنی اگه من همراهت نبودم انقدر راحت از کنارت رد می شدن و هیچی بهت نمی گفتن؟ یا حتی دستشونم بهت نمی خورد؟

نگاهم کرد. حرارتی رو روی گونه هام حس نکردم اما مطمئن بودم صورتم کمی سرخ شده. لبخند کمرنگی گوشه ی لبش خودنمایی می کرد.

-توی زمونه ای هستیم که اگه یه زن یا دختر، فقط یه بار از یه جا رد بشه چند نفر دنبالش بیفتن و اذیتش کنن و مزاحمش بشن. حالا یه جا ساکن موندن که دیگه هیچی...

به دستهای توی هم قفل شده اش خیره شدم. راست می گفت. بارها برای خودم پیش اومد که کسی دنبالم راه افتاد و آزارم داد. چرا؟ چراش رو نمی دونستم و هیچ وقت نفهمیدم. گاهی فکر می کردم شاید رفتارم یا تیپم یا آرایشِ نداشته ام مشکلی داشته. شاید خودم رفتار محرکی انجام دادم. اما نه... من ساده رفتم و ساده اومدم. با تموم سادگی ها، بازهم مشکلاتی داشتم. همه ی زنها و دخترها همین هستن. چه خوب باشن و چه بد، همیشه مزاحمتها رو به گردن خودشون می اندازن. انگار عذاب وجدانی همیشگی رو با خودشون یدک می کشن. نگاهش کردم.

-همه ی اینا مال تربیت خانوادگیه. مال حرفاییه که از بچگی توی گوشمون فرو رفته. یا توی خانواده یا توی مدرسه و یا در و همسایه. مثلاً وقتی یه پسر مزاحمت ایجاد می کنه میگن جوونه دیگه. یا داره جوونی می کنه. پسره هم این کارا رو حق مسلم خودش می دونه. یا میگن تقصیر خود دختره بود. می خواست این تیپی

نگرده. به پسره نمیگن حالا دختره هر تیپی بود، تو چرا خودتو جمع و جور نکردی؟ به ما دخترام یاد میدن همیشه مقصریم. اگه کسی اذیتمون کرد، مقصر خودمونیم. حتما خودمون کاری کردیم. خودمونم خودمونو سرزنش می کنیم. دیگه چه برسه به شما پسرا.

لبخند زد.

-از پسرا بدت میادا...

ابرو بالا انداختم.

-نه. از طرز تربیت شدن پسرا بدم میاد.

لبخندش پررنگ شد.

-نمی دونم چی بگم؟ من یه پسر. خواهر هم ندارم. ولی حدس می زنم با شرایطی که داری... منظورم تنهاییته... زیاد اذیت شدی. من نمی خوام شعار بدم و بگم با بقیه ی پسرا فرق دارم. چون ندارم. هممون یه سری خصلت مشترک داریم. یه سری عادت یا به قول تو تربیت غلط داریم. سرش رو چپ و راست کرد.

-البته نمی دونم منظورت از تربیت غلط چیه؟ اما دلم می خواد اگه زمانی کاری کردم که راضی نبودی بهم بگی. اگه قرار باشه...

مکثی کرد.

-بین من برنامه ی بلند مدت برای با تو بودن ریختم. یعنی دارم روی هفتاد-هفتاد و پنج سال دیگه فکر می کنم. حالا اگه یه وقتی یه رفتاری کردم که ناراحت کرد بهم بگو.

چه حرف قشنگی زد. برنامه ی بلند مدت برای هفتاد سال آینده. شایان که دانشگاه رفته بود هیچ وقت این حرفها رو نمی زد. شاید حتی از ذهنش هم عبور نمی کرد. اما علی اصغر دانشگاه نرفته... گاهی فکر می کنم این دانشگاه و تحصیلات نیست که کسی رو بالا می بره. چیزهای مهمتری برای خوب بودن یه آدم وجود داره. چیزهایی که یکیش خانواده هست. چیزهایی که وجود دارن و توی دانشگاه یا جامعه، گل می کنن. خم شدم.

-یعنی خودتونو تغییر میدین؟

لبخند کجی زد.

-نه...من ۳۴ سالمه. ۳۴ سال اینجوری زندگی کردم. نمیگم کل ۳۴ سال...اما تو فکر کن ۲۰ سال تفکراتم همین بوده. خب حالا این ۲۰ سال تفکر رو چجوری تغییر بدم؟ فقط می تونم یه سری کارها رو در برابر تو انجام ندم. نمی تونم به کل یه سری چیزا رو کنار بذارم. صاف نشستم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم. -مثلا دوست دختر داشتن؟

لبخندش جمع شد.

-گفتم درموردش دیگه حرف نزنیم. همیشه؟

جدی نگاهش کردم.

-نه...چون برای من حل نشده.

پشت سرش رو خاروند.

-گفتم که...الان چهار ساله دور این کارو خط کشیدم. سمت دختر جماعت نرفتم. چون تصمیم داشتم و دارم که ازدواج کنم. چون خیانتته. چون می ترسم بهم خیانت بشه. یاد شایان دوباره توی ذهنم اومد.

-خب فرض کن منم تا چهارسال قبل همینطوری بودم. فرض کن با کسی دوست بودم. یا به نحوی ارتباط داشتم. فرض کن داشتم و حالا ندارم. اونوقت چی؟ برای شما راه برگشت هست اما برای من نیست؟ اخم کرد.

-چی می خوای بگی هستی؟

عقب رفتم. الان وقتش نبود. الان وقتش نبود که درمورد شایان بگم. اگه ادامه می دادم و پافشاری می کردم حتما شک می کرد.

-هیچی...

لبش رو تر کرد.

-تو که کسی توی زندگیت نبوده. اگه بود...همون موقع درموردش فکر می کردم. خم شد.

-با کسی دوست بودی؟ کسی توی زندگیت بوده؟

لبم لرزید.

-نه...با کسی دوست نبودم...

دروغ نگفتم. شایان که دوستم نبود. رتبه ی شایان توی زندگیم بالاتر از دوستی بود. هیچ وقت سمت دوستی با جنس مخالف نرفتم. دوباره صاف نشست.

-خب پس دیگه حرفی نمی مونه.

اما حرفها باقی بود. اشاره زد.

-اگه آب میوه هاتو خوردی بریم سمت امامزاده.

کمی ته آب هویج مونده بود اما میلی نداشتم. کاش می شد حرفم رو بزخم. گفت اگه کسی توی زندگیم بود،

همون موقع درموردش فکر می کرد. یعنی چه فکری می کرد؟ یعنی کنار می اومد؟ یعنی قبول می کرد؟

آب میوه رو پس زدم. فکر کردن انگار فایده ای نداشت. شاید باید صبر می کردم تا به وقتش موضعش رو در این رابطه بفهمم.

-بریم.

پول آبمیوه ها رو که حساب کرد، از مغازه ی کوچیک و خاک گرفته با کلی مگس خارج شدیم. مگس ها رو تازه می دیدم. که غرق رفتار خوب علی اصغر بودم. که غرق دیدن آمد و شد مردم بودم. حالا که می دیدم تفکر علی اصغر درمورد رابطه داشتن و نداشتن من با جنس مخالف، با کسی غیر از خودش، حتی اگه چندین سال پیش بوده چی هست، انگار اطراف رو بهتر می دیدم. خود واقعی هر چیزی رو می دیدم. شاید با این حال و این دید، هیچ وقت وارد این آبمیوه فروشی نمی شدم. ما آدمها وقتی خوشی، خیلی چیزها رو نمی بینیم. خیلی بدی ها رو نمی بینیم اما وقتی حال خوشمون کم یا دور میشه، تازه متوجه زشتی ها میشیم. شاید به همین علت هست که میگن آدم عاشق، کوره. چون با عشق، حال خوبی داری و نسبت به همه چیز خوش بینی. چه درمورد معشوق و چه مسائل دیگه. اما وقتی به قول معروف فارغ میشی، تازه چشمت باز میشه. تازه تازه می بینی خیلی از چیزهایی که به نظرت خوب می رسید، فقط توی نظر، خوب بودن.

قدم زنان و توی سکوت، کنار هم به سمت امامزاده رفتیم. فکرم مشغول حرفها و تفکرات علی اصغر بود. چی می شد که یه مرد یا پسر، خودش کاری رو انجام می داد و به زن و دختر که می رسید، اون کار، عیب و بد بود؟ چی می شد که بعضی بدها، فقط برای زن ها بد بود؟ چرا بعضی ها انقدر خودشون رو برتر می دونستن و جنس زن رو کمتر از خودشون می دیدن؟ من با دوستی با جنس مخالف، مخالف بودم. چه برای دختر و چه برای پسر. به نظرم معنی نداشت رابطه ی قشنگی که باید با همسر تجربه کنی، کاری کنی که درصد قشنگیش کم

بشه. به نظرم خوب نبود با روابط غیر اصیل با آدمهای کوچیک و خرد، وقتت رو تلف کنی. اینطور رابطه ی آشنایی، همین رابطه ای که من با علی اصغر داشتم ایرادی نداشت. اما به نظرم خوب نیست به بهانه ی ازدواج، دمی با این باشی و دمی با اون. ولی پسرها... امان از پسرها که همه کاری می کنن و تا به دختری می رسن می خوان که آفتاب و مهتاب، رنگش رو ندیده باشه. و مهم نیست رنگ آفتابی زندگی دختری رو تیره کرده باشن. به بهانه ی ازدواج...

ورودی حیاط رو که رد کردیم، دستی، بازوم رو گرفت.

- کجا خانوم؟

زنی چادری بود. این هم پرسیدن داشت؟

- دارم میرم زیارت دیگه...

اشاره ای به پشت سرش کرد.

- از اونجا چادر بردار و برو داخل.

ابرویی بالا انداختم. خیلی وقت بود به امامزاده نرفته بودم. به کل فراموشم شده بود. هرچند که آخرین بار، خودم چادری بودم. برای همین کسی بهم تذکر نمی داد. بی توجه به علی اصغر که توی سکوت نگاهم می کرد به همون سمت رفتم و چادر سفیدی برداشتم. چادر که روی سرم قرار گرفت، مرتبش کردم و چرخیدم. ابروهای علی اصغر که درست پشت سرم ایستاده بود بالا پرید. با شوقی واضح، نگاه توی صورتم می چرخوند. می دونستم چادر بهم میاد. بارها همکلاسی های دانشگاهم بهم گفته بودن. اما از اونجایی که چادر رو به اجبار مامان سر می کردم، باور نداشتم. چادر اجباری رو دوست نداشتم و حرفه اشون به دلم نمی نشست.

- چقدر بهت میاد دختر...

لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم.

- انگار قرص ماه جلوم وایساده...

لبخند کمی پررنگ تر شد اما بازهم حرفی نزدم. از جمله های تکراری و کلیشه ای "شما لطف دارید" و "ممنون" خوشم نمی اومد. برای همین به زبون نیاوردم. به سمت صحن اشاره زدم.

- بریم؟

زبونش رو بیرون آورد و کمی روی لبه اش چرخوند.

- یه عکس ازت بندازم؟

چشمهام رو تنگ کردم.

-برای چی؟

گوشیش رو از توی جیش بیرون کشید.

-حیفه از این تابلو، یادگاری نداشته باشم.

و با دست، صورتم رو نشون داد.گوشی رو بالا آورد.دستم رو جلو بردم و گوشی رو گرفتم.

-لطفا عکس نندازید.دوست ندارم.

لبه‌هاش رو به هم فشرد.

-آخه چرا؟من که کاری نمی‌کنم.

شونه بالا انداختم.

-من دوست ندارم.ما که نسبتی نداریم تا عکسی از من توی گوشیتون باشه.

کمی نگاهم کرد.

-خب بالاخره که نسبت دار هم میشیم.

فقط نگاه کردم.سر این مساله شوخی نداشتم.دلم نمی‌خواست عکسم توی گوشی مرد غریبه ای باشه.هرچقدر

هم که با حجاب باشم.

-خیله خب...گوشیو بده...عکس نمیندازم.

گوشی رو به سمتش گرفتم.

-هرچیزی وقتی داره.الان وقت عکس گرفتن نیست.

پوفی کرد.

-باشه...منتظر می‌مونم وقتش برسه.

گوشی رو گرفت و دوباره راه افتادیم.جلوی ورودی خواهران ایستادیم.به سمتم چرخید.

-زیارتت چقدر طول می‌کشه؟

گوشیم رو از توی کیفم بیرون کشیدم و به ساعتش نگاه کردم.

-بیست دقیقه خوبه؟

سرش رو خاروند.

-چه خبره؟زیاد نیست؟

لبخند زدم.

-خب یه ربع.

سرش رو چپ و راست کرد.

-باشه...

-پس فعلا...

مشمای سفید دسته داری برداشتم و به سمت فرش رفتم. کفش رو آهسته درآوردم و توی مشما گذاشتم. صدای

زنی از کنارم بلند شد.

-خانوم حجابتو رعایت کن.

به سمتش برگشتم.

-با منید؟

با اخم کمی جلوتر اومدم.

-روسریتو بکش جلو. حرم، حرمت داره.

مشمای کفش رو روی زمین گذاشتم. دست آزادم رو به جلوی مقنعه و چادر سفید کشیدم. موهام بیرون

نبود. انگشتم فقط به کمی از ریشه ی موهام که انگار مشخص بود خورد. دوباره مشما رو برداشتم.

-با ریشه ی موهام که نمی تونم کاری بکنم.

به خودش اشاره زدم.

-مال خود شما هم مشخصه.

و بدون اینکه نگاهش کنم از کنارش گذشتم. از خودم راضی بودم وقتی جوابش رو دادم. وقتی دست و پام رو

برای گناه نکرده، گم نکردم. از اینطور برخوردها خوشم نمی اومد. نگاهم به دختری افتاد که چادرش روی شونه

اش قرار داشت و شالش کمی عقب بود. نگاه ازش برداشتم و جلو رفتم. انگار هرچقدر که کاری به کسی نداشته

باشی، بیشتر دوست دارن بهت کار داشته باشن. وگرنه حجاب من که از اون دختر بهتر بود. چرا به اون چیزی

نگفت؟ بحث حجاب و بدحجابی اینجا برای من مطرح نبود. که به من ربطی نداشت کی، چطور می چرخه. که

کلاه خودم رو بگیرم تا باد نبره. اما با بعضی سخت گیری ها مخالف بودم. توی زمونه ای هستیم که همه ی

آدمها خسته هستن. نباید با ایرادهای اشتباهی که می گیریم، از بعضی مسائل زده کنیمشون. نباید کسی رو خسته

تر کنیم. باید احتمال بدیم با یه برخورد کوچیک، کسی رو منزجر می کنیم. باید احتمال بدیم با یه اجبار، کسی رو

از راه، به سمت بیراه می فرستیم. درست مثل ماجرای که من سر چادر سر کردن با مامان داشتم. من که بی حجاب نبودم. حجابم همیشه خوب بود اما برای رسیدن به دانشگاه، برای تحصیل کرده شدن باید چادر سر می کردم. وگرنه مامان اجازه ی درس خواندن نمی داد. برای همین هربار کسی رو می دیدم که به حجاب کسی ایراد می گیره ناراحت می شدم. من از چادر، زده بودم. من که حجابم خوب بود...

کنار ضریح خلوت بود. تک و توک زنی کنارش نشسته و با صدا و بی صدا گریه می کرد. عده ای هم دورتر نشسته و با کتاب دعایی مشغول و عده ای هم به نماز ایستاده بودن. با خیالی آسوده کنار ضریح ایستادم تا من هم مشغول بشم و خودم رو آرام کنم. مشمای کفش رو به دستی دادم که چادر رو باهاش نگه داشته بودم. دست آزادم رو به ضریح، بند کردم. از ورای شیشه، نگاهم به سنگ قبری افتاد که پوشیده از پولهای ریز و درشت بود. لب باز کردم تا دعا کنم. صدای زنی از کنارم بلند شد.

-ای خدا... یا فاطمه ی زهرا... یا امامزاده... بچمو فقط از تو می خوام.

زن، درست سمت راستم روی زمین نشسته و ضریح رو با دو دست، چنگ زده بود. هر چند لحظه یک بار، شونه اش تکون سختی می خورد. سرم رو به دستم تکیه دادم لب های تازه باز شده ام با شنیدن صدای دیگه ای که از پشت سرم بلند شد، بسته شدن.

-خدا... خدا...

و صدای گریه ای، خدا خدا گفتن ها رو قطع کرد. نگاهم رو به زنی دوختم که به دیوار تکیه داده و گریه می کرد. نگاهم رو که دید، چادرش رو روی صورتش کشید و شونه هاش لرزید. انگار دلش نمی خواست کسی موقع گریه به صورتش خیره بشه. دختری کنارش، توی سه کنج دیوار نشسته و قرآنی رو روی سرش گذاشته بود و با چشمهای بسته، لبهاش تکون می خورد و حتما اون هم خدا رو قسم می داد.

-خدایا... تو رو به پهلوی شکسته ی خانوم فاطمه...

صدای جیغی، مانع از شنیدن ادامه ی حرف زن پشت سرم شد. زنی با شتاب خودش رو به ضریح رسوند و گریه کنان، لب می زد.

-الهم صل علی محمد و آل محمد... اللهم صل علی محمد و آل محمد...

نفس گرفتم. چقدر همه مشکل داشتن. چقدر همه گرفتار بودن. من چه مشکلی داشتم؟ اتفاقاتی توی زندگی افتاده بود. زمانی هم مشکلات زیادی داشتم. اما حالا چی؟ از دخترم دور بودم اما سالم بود. مثل بچه ی اون زن که خدا رو قسم می داد، بچه ی بیماری نداشتم.

-خدا رو شکر...

توی زندگی گذشته ام به بن بست رسیده و از همسرم جدا شده بودم. این هم مربوط به چندسال پیش می شد. گاهی مشکلاتی وسط زندگی سر باز می کرد. اما مشکل حادی نبود. خرج خونه رو که می دادم. به سختی، اما می دادم.

-خدا رو شکر...

خواهر کوچیکم رو زیر بال و پرم گرفته بودم. برای تحصیل، به بهترین و با اسم و رسم ترین مدرسه ی محل زندگیمون می رفت. سالم و سلامت بود.

-خدا رو شکر...

تنم سالم بود. درس می خوندم. توی رشته ای که دوست داشتم درس می خوندم. یکی از بهترین رتبه های کنکور رو داشتم.

-خدا رو شکر.

چی می موند؟ دیگه چی توی زندگی بود؟ فقط دوری از دخترم بود. دوری از دخترم که کم نبود. اما دوری داریم تا دوری. کسی مثل اون زنِ گریان، بچه اش احتمالا روی تخت بیمارستان و کسی مثل من بچه اش توی خونه ی همسر سابقش بود. این دوری بهتر بود. هفته ای یک بار می دیدمش. می دونستم سالمه. پس...

-باز هم خدا رو شکر.

غصه می خوردم از نبودنِ همیشگیش. از بودن های هفته ای یک روزش. اما خدا رو شکر که صدای خنده هاش رو می شنیدم. خدا رو شکر که بازی کردن هاش رو می دیدم. خدا رو شکر که پدرش اونقدر دارا بود تا به سر و وضعش برسه.

گاهی با هنگامه مشکل داشتم. گاهی از این رنج می بردم که چرا کسی من رو نمی بینه؟ سخت بود. واقعا سخت بود اهمیت نداشتن برای دیگران. سخت بود اینکه دیگران نبینت. اما... نهایتا سالم بودم.

-خدایا... ازت ممنونم. همیشه باهام بودی. تا حالا باهام بودی. از این به بعدم باهام باش. منو ندید نگیر. منو تنها نذار. نمی دونم اگه نباشی... اگه یه روز... نه یه ساعت... نه یه ثانیه کنارم نباشی چی میشه؟ نمی خوامم بدونم که چی میشه؟ فقط می خوام که تنهام نذاری. فقط می خوام که به حال خودم نذاریم.

نفسی گرفتم.

ای خدا... من از نبودنت می ترسم. من از نداشتنت می ترسم. می ترسم چون اونقدر کوچیکم که نتونم تصمیم درست بگیرم. خدایا...

زنگ گوشی، از خلسه ی دوست داشتنی بیرونم کشید. گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم. نگاهی به شماره انداختم. علی اصغر بود. جواب دادم.

-بله؟

صداش توی شلوغی به گوشم رسید.

-یه ربع شدا... کجایی پس؟

انقدر غرق خدا بودم که نفهمیدم. زمزمه کردم.

-اومدم...

و قطع کردم. بوسه ای به ضریح زدم. دست راستم رو روی سینه گذاشتم و عقب عقب از در بیرون رفتم. دوباره روی فرش ایستادم تا کفشم رو بپوشم.

-خانوم موها تو بکن تو...

باز نگاهم به سمت زنِ اخمو رفت. رد نگاهش رو زدم و به دختر بچه ی نورسته ای رسیدم که پشت لبش موهای تیره ای خودنمایی می کرد. کمی بالاتر رفتم. ابروهایش پهن و نامرتب بود. کمی از موهایش روی پیشونیش ریخته و نگاه یواشکی ای به سمتی که چند پسر ایستاده بودن می انداخت. شاید ۱۲ و شاید ۱۳ ساله بود. بیشتر نمی خورد. با تذکر زنِ اخمو، با اخم و بغض چادرش رو جلو می کشید و چادر، می دوید و عقب می رفت. دوباره و دوباره با انزجار چادر رو می کشید. حس می کردم دوست داره چادر رو پاره کنه و روی صورت زن، چنگ بندازه.

بی اینکه کفش بپوشم به سمت زن رفتم.

-خانوم...

بی حوصله نگاهم کرد.

-به اون خانومم گفتم به شمام میگم. زمانِ قاعدگی ایرادی نداره وارد امامزاده بشید.

و دوباره به دختر بچه نگاه کرد. لبخند زدم. خسته بود. از تکرارِ هرروزه و هر لحظه ی بعضی چیزها خسته بود.

-خسته نباشید. اما من کار دیگه ای دارم.

به چشمهام چشم دوخت و حرفی نزد. صدام رو پایین آوردم.

-ببخشید...ولی وقتی با این لحن با بچه ها حرف می زنید ناراحت میشن...از چادر زده میشن.
چادرش رو یک بار باز و بسته کرد.

-حرم امامزاده ها حرمت داره خانوم.بی چادر که نباید وارد بشن.
سری تکون دادم.

-می دونم.منم نگفتم حرمت نداره.فقط می گم اینطوری که داد می زنید، آدما رو می رنجونید.
نموندم تا جواب بده و کفش پوشیدم.مشما رو سر جای اولش گذاشتم و به سمت علی اصغر منتظر رفتم.
-ببخشید دیر شد.

لبخند زد.

-اشکالی نداره.

به سمت خروجی اشاره کرد.

-بریم دیگه؟

پلک زد.

-بریم.

جلوی در، چادر از سرم برداشتم.تا زدم و روی باقی چادرهای سفید که بعضی بوی گلاب می دادن و بعضی بوی
عرق، گذاشتم.بازهم قدم زنان از امامزاده فاصله گرفتیم.

-الان کجا بریم؟

به سمت راستم که علی اصغر حرکت می کرد نگاه کردم.

-ساعت چنده؟

نگاه کوتاهی به ساعتش انداخت و سوتی کشید.

-پنج دقیقه به یازده.

تعجب کردم.

-اوه...چه زود...

سرعت قدم هاش رو کم کرد.

-خب حدودا نیم ساعتش که امامزاده بودیم.نیم ساعت-چهل دقیقه هم آبمیوه فروشی.یه خورده هم توی کوچه
خیابون.بقیشم که توی راه.

تایید کردم.

-آره...پس دیگه بریم من کلاس دارم.

کلاس ۱ ساعت شروع می شد. اما دلم می خواست ۱۲ دانشگاه باشم. باید با حدیثه حرف می زدم. دلم می خواست زهرا و اعظم و ماهرخ هم در جریان قرار بگیرن. نمی شد که هربار یواشکی سر قرار با علی اصغر برم. من که دزدی نمی کردم. اصلا شاید یک بار که من رو به دانشگاه می رسوند، یکی از بچه ها می دید. نمی خواستم فکر بدی راجع بهم داشته باشن.

به سمتی اشاره زد و وارد کوچه ای شدیم که ماشین داخلش پارک شده بود. به ماشین که رسیدیم دزدگیر رو زد و از در شاگرد، وارد شد. وقتی خوب جاگیر شد من هم پشت سرش سوار شدم. با مکث، استارت زد و بدون اینکه به سمتم بچرخه لب باز کرد.

-کاش بیشتر می گشتیم.

من هم دلم می خواست بیشتر با هم باشیم. لحظات باهم بودنمون گاه شیرین بود و گاهی حس می کردم تلخ شده. شاید به خاطر تفاوت های فکریمون بود. خب همه ی آدمها باهم متفاوت هستن. کم پیش میاد دو نفر درست مثل هم فکر کنن. توی دنیای به این بزرگی، حتما کسی پیدا می شد مثل من فکر کنه. که برای حقوق زنها و دخترها، همونقدری که ارزش دارن ارزش قائل بشه. نه با اما و اگر های پشت سرهم ردیف شده. هستن مردهایی که به تمامی زنها احترام بگذارن. که نگن فقط رفتارم رو با تو تغییر میدم. که نگن رفتارم رو با تو تنظیم می کنم و رفتارشون تنظیم شده ی همیشگی باشه. اما از کجا می گشتم و همچون مردی رو پیدا می کردم. از کجا معلوم همچون مردی هم سر راه من قرار بگیره؟ حالا که علی اصغر می خواست سعی کنه به خواست من باشه، نباید به سادگی از دست می دادمش. البته من که هنوز به درستی نمی شناختمش. مگه چندبار باهم برخورد داشتیم. مگه چندبار درمورد ازدواج باهم حرف زدیم؟ ولی تا همینجایی که شناختمش، تا همینجایی که حرف زدیم حس کردم می تونه مرد زندگی من باشه. البته باید عقیده اش رو درمورد ازدواج اولم می فهمیدم. اما تا اینجا، تقریبا همه چیز خوب بود. شایان، اولین مرد زندگیم، هیچ وقت نخواست رفتاری رو داشته باشه که من دوست دارم. هیچ وقت نخواست کاری رو دلخواه من انجام بده. همیشه می گفت "من همینم. همینم که می بینی". این حرف بد نیست. به خودی خود بد نیست اما وقتی وارد زندگی مشترک میشی، دیگه "همینه که هست" معنی نداره. شایان هیچ وقت این رو نفهمید و یاد نگرفت. اعتقاد دارم همه، همه چیز رو بلد نیستن اما باید یاد بگیرن. باید سعی کنن که یاد بگیرن. وقتی کسی، نه هرکسی بلکه همسرشون چیزی رو می خواد باید

براش تلاش کنن. اما شایان...هیچ وقت نفهمیدم در رابطه با شایان و رفتارهاش کی مقصره؟ مادرش با رفتار و کردارِ مشخصش؟ پدرش با بی عرضگی هاش؟ یا خود شایان؟ شاید هم من مقصر بودم. منی که بهم یاد داده شد سرم رو جلوی خواسته ها و رفتارهای اشتباه همسرم بلند نکنم. آره...شاید من مقصر بودم. هیچ وقت فکر نکردم بعضی آموخته های مامان، همه چیز رو شامل نمیشه. هر چیزی که گفت، هر حرفی که زد بی چون و چرا قبول کردم و انجام دادم. و حال و روزم به اینجا رسید. استفاده از تجربیات بزرگترها و به خصوص مادر برای دختر، خیلی خوبه. اما وقتی می بینی اون شخص با انجام بعضی کارها به مشکل برخورد، باید بفهمی که نباید انجامشون بدی. من نفهمیدم...من خیلی دیر فهمیدم.

نزدیک دانشگاه ماشین رو نگهداشت و به سمتم چرخید.
-هستی...

فقط نگاهش کردم. چقدر به نظرم چشمه‌هاش قشنگ بود.
-من می تونم گهگداری بهت زنگ بزنم؟

سرم رو چرخوندم و از شیشه ی سمت خودم بیرون رو نگاه کردم. دلم می خواست زنگ بزنه. خوشم می اومد برای بعضی چیزها ازم اجازه می خواست اما نه برای همه چیز. مگه اراده و اختیار نداشت؟ زنگ زدن که دیگه اجازه نمی خواست. زنگ می زد، یا جواب می دادم و یا نه.
شونه ای بالا انداختم.

-نمی دونم.

در ماشین رو باز کردم و هوای سرد به صورتم خورد.
-کاش یه شال، دور گردن و صورتت می بستی.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم.

-زیاد با چیزی که صورتمو بپوشونه میونه ی خوبی ندارم.

کیفم رو بلند کردم.

-خب...من دیگه برم.

لبخند کمرنگی زد.

-کاش می موندی.

حرفی نزدم.

-برو به سلامت.

کیفم رو برداشتم و پیاده شدم. کمی نگاهش کردم و در رو بستم. قدم های آهسته ای به سمت در دانشگاه بر می داشتم و نگاه علی اصغر رو به خوبی روی خودم و قدمهام حس می کردم. اینطور که کسی بهم از پشت سر خیره می شد دستپاچه می شدم و قدم هام رو کج بر می داشتم. گاهی هم حس می کردم پاهام ناصاف و کج هستن. با ورود به نگهبانی، سنگینی نگاهش از پشتم برداشته و خیالم راحت شد و قدم به حیاط گذاشتم. به خاطر سرمای هوا، تعداد خیلی کمی از بچه ها توی حیاط بودن. اون هم احتمالا به خاطر قرار داشتن انتشارات و بوفه ی کوچیک انتهای حیاط بود که فقط کیک و بیسکویت داشت و همگی هم مونده و تاریخ مصرف گذشته بودن. نگاهی کلی به اطراف انداختم. حدیثه و بچه ها رو توی حیاط ندیدم. ساعت ۱۲ رو نشون می داد و مطمئنا کلاس تموم شده بود. بنابراین به سمت سلف دانشگاه رفتم. با ورود به سلف، موج گرما و بوی عرق بهم هجوم آورد. جلوی در ورودی ایستادم و نگاهم بین بچه ها چرخید. گوشه ای، حدیثه رو که ایستاده بود دیدم و به همون سمت قدم برداشتم. با نزدیک شدنم، حدیثه من رو دید و با اشاره اش، زهرا و اعظم و ماهرخ هم متوجه حضورم شدن.

-سلام بچه ها.

تک به تک با همگی دست دادم و روی صندلی کنار ماهرخ و درست روبروی حدیثه نشستم. اعظم از پشت زهرا سرک کشید.

-دیر کردی...

از بسته ساقه طلایی تعارف شده به سمتم توسط ماهرخ، دونه ای بیرون کشیدم.

-جایی کار داشتم.

قبل از اینکه کسی چیزی بپرسه، دل به دریا زدم.

-با خواستگارم برای صحبت رفته بودم.

حدیثه با لبخند و بقیه با چشمهای متعجب و گرد شده نگاهم می کردن. انگار حدیثه از اینکه این حرف رو پیش کشیدم راضی بود. خودم هم از پیش کشیدن این موضوع، احساس رضایت قلبی می کردم. ماهرخ بعد از کمی سکوت، با صدای ناراحتی به حرف اومد.

-قضیه چقدر جدیه؟

تیکه بیسکویت رو توی دستهام به بازی گرفتم.

-فعلا داریم با هم آشنا میشیم.

مکث کردم.

-من که کسی رو ندارم تا بخواد تایید یا تکذیب کنه این آدمو.خودمم و خدا.

نگاه ممتدش روی صورتم باعث شد به چشمهای ناراحتش نگاه کنم.لب زد.

-تو رو واسه داداشم می خواستم.

اعظم و زهرا، "هین" کشیدن و حدیثه همچنان توی سکوت نگاه می کرد.زیاد جا نخوردم از حرفش.از روزی

که برادرش رو بهم معرفی کرد، روزی که سنم رو به برادرش می گفت، تقریبا فهمیدم چی توی ذهنش می

گذره.روزی هم که سرکلاس مهرآذر باعث ناراحتیم شد، بازهم زنگهایی توی گوشم به صدا در اومد.اما تا وقتی

که چیزی نمی گفت، نمی تونستم درمورد فکرهای شکل گرفته توی مغزش چیزی بگم.

-من به درد داداشتم نمی خورم.

لبخند تلخی زد.

-می دونم...می دونم از خوبیته که اینو میگی.می خوام من ناراحت نشم.ولی هستی...تو که هنوز با اون آقا به

توافق نرسیدی.

با امیدواری ادامه داد.

-رسیدی؟

به صندلی تکیه دادم و از اونجایی که پشت صندلیم دیوار بود، سرم رو به دیوار چسبوندم.چونه ام بالا رفت و به

حدیثه خیره شدم.

-با اون به توافق برسم و نرسم فرقی نداره.به درد داداش تو نمی خورم چون...

ماهرخ وسط حرفم پرید.

-به خاطر حرفای اون روزم هنوز ازم ناراحتی؟

با ناامیدی زمزمه کرد.

-اما من که معذرت خواستم.

باز رو به حدیثه کردم.با نگاه مطمئنش خیالم رو راحت می کرد.مطمئن می شدم کار درستی می کنم و همین

حالا وقت گفتن بعضی چیزهاست.

- ربطی به اون موضوع نداره... راستشو بخوای نمی دونم اگه موضوع دیگه ای در میون نبود، باز می گفتم
ربطی به اون نداره یا نه؟

هیچ کس حرفی نزد و همگی منتظر ادامه ی حرفم بودن. حدیثه که می دونست و ساکت بود. اون سه نفر هم سکوت کردن تا بشنون. گردنم رو کج کردم و پشت مقنعه ام به دیوار ساییده شد.
- من قبلا ازدواج کردم.

زهرای دستی روی شونه ام گذاشت و من رو به سمت خودش چرخوند.
- چی؟

اعظم با دهنی نیمه باز نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. انگار منتظر بود بگم شوخی کردم. نگاهم بین اعظم و زهرای چرخید.

- گفتم که... قبلا ازدواج کردم.

بعد از کمی مکث، ضربه ی بعدی رو زدم.

- یه دختر هفت ساله دارم...

با ناراحتی ادامه دادم.

- همونی که به عنوان خواهر کوچیکم معرفی کردم.

به سمت حدیثه چرخیدم. یادم نبود در مورد بچه داشتن یا نداشتنم به حدیثه گفته بودم یا نه. اما همچنان آرام بود و نگاهش من رو هم آرام می کرد.

- ۴-۵ سال پیش جدا شدم.

صدای گرفته ی ماهرخ بلند شد.

- پس چرا زودتر نگفتی؟

نگاهش کردم. با نگاه تلخ و معنی داری ادامه داد.

- به چی می خواستی برسی؟

نگاه تلخش ناراحتی می کرد. نگاهش زیادی معنی دار بود. انگار که چشمهایش داد می زد قصد کلاه برداری داشت. انگار که نگاهش بهم لقب کلاه بردار می داد. به چشمهایش خیره شدم.

-همون روزای اول می خواستم بگم.همون روزایی که داشتی درمورد خانومای مطلقه...هرچی که لایقشون نبود رو می گفتی...اما با اون حرفات دلم شکست و ساکت شدم.با خودم گفتم همه، دهنِ خانومای مطلقه رو بستن، خب پس بذار دهن منم بسته باشه.

نگاهم به سمت لبه‌هاش رفت.لب زیرینش رو بین دندونهاش کشیده و زندانی کرده بود.

-از دارِ دنیا یه خواهر کوچیک تر دارم و یه دخترِ کوچیک...که نمی تونم برای درددل روشن حساب کنم.روزی که شماها رو دیدم گفتم تنهایییم دیگه تموم شد.گفتم چند تا دوست پیدا کردم که می تونم باهاشون حرف بزnm.اما وقتی نظرتو درمورد یه زن مطلقه شنیدم...فهمیدم اشتباه کردم. چشم بست.ادامه دادم.

-ماهرخ...من همونی بودم که می گفتی؟من همونی هستم که گفتی اونو چه به داداشِ من...حالا به نظرت من اهل زندگی نیستم؟

اشکی از لای پلکهای بسته اش، روی گونه اش سُر خورد.لبش رو از حصار دندونهاش آزاد کرد.شکافِ کوچیکی روی لبِ خشکیده اش خودنمایی کرد.

-من...یعنی ما...توی فامیلمون طلاق نداشتیم تا حالا...خالم که از شوهرش جدا شد بابام نداشت مامانم باهاش رفت و آمد کنه...خب یعنی حقم داشت چون خالم...

آب دهنش رو قورت داد.

-از اینور و اونور زیاد شنیدیم دربارش.همه می گفتن...

وسط حرفش رفتن.

-همه می گفتن و همه میگن رو ول کن ماهرخ.خودتون چیزی ازش دیدید؟

چشم باز کرد و قطره اشک دیگه ای از چشم پیش چکید.

-نه...

آهِ سردی کشیدم.

-حرف زدن خیلی راحت ماهرخ.اما کاش قبلش مطمئن بشیم و بعدش حرف بزнім.

نگاهش از این چشمم به اون چشمم رفت.

-انقدر توی خونه گفتن و شنیدیم که...

سکوت کرد.حدیثه که از اول صحبتهامون ساکت بود بالاخره لب باز کرد.

-تو فکر کن یه نفر نه ده نفر نه بیست نفر اونطوری باشن...اونطوری باشن که تو شنیدی و داری میگی.اما چرا
 آخه جمع می بندی؟تو فکر کن خدای نکرده خودت همچین مشکلی برات به وجود بیاد...دوست داری کسی این
 حرفا رو پشت سرت بزنه؟تحمل شنیدنشونو داری؟
 اعظم با صدای گرفته ای به حرف اومد.
 -حدیث...تو می دونستی؟
 حدیثه فقط سرش رو پایین و بالا کرد.
 -از کجا؟از کی؟
 حدیثه به جای جواب از جا بلند شد.
 -هستی ناهار نیاوردی؟
 لبخند زد.چه به موقع حرف رو عوض کرد.
 -نه.می خوام برای خودت چیزی بگیری؟
 پلک زد.
 -آره.
 کیف پولم رو بیرون کشیدم.
 -اگه زحمتی نیست برای منم یه کوکتل بگیر.
 صدای پربغض ماهرخ بلند شد.
 -چرا انقدر راحت از این موضوع می گذرید؟
 حدیثه درحال دور شدن جواب داد.
 -الان موقع ناهاره.هستی تازه اومده و خستس.بذارید برای یه روز دیگه.
 زهرا دستی روی بازوم گذاشت.
 -خیلی دلم می خواد گله کنم ازت...که چرا زودتر نگفتی.اما از هر طرف که میرم می رسم به اینکه حق داشتی
 بهمون چیزی نگفتی.می رسم به اینکه تقصیر ما بود که حرف نزدی.
 سری به تاسف تکون داد.شاید تاسف برای خودشون.
 -می فهمم خودمون باعث شدیم بهمون حرفی نزنن...شاید اگه منم بودم...

دستم رو جلوی صورتش گرفتم تا ادامه نده. حتی نمی خواستم لحظه ای تصور کنم اون به جای من توی این موقعیت باشه. موقعیت خوبی که نبود. کلی حرف و نگاه ناجور پشت سرم و به دنبالم بود. دیگه حرفی نزد. کتمان کردن حرفهای بی معنی بود. واقعا به خاطر دیدگاه خودشون بود که حرف نزد. وگرنه خواسته ی دلم چیز دیگه ای بود.

تا اتمام کلاس، همگی توی سکوتی سنگین فرو رفتن. هیچ کس حرفی نمی زد. حتی حدیثه هم شیطنت نمی کرد. اما من آرام بودم. انگار باری از روی دوشم برداشته شده بود. راحت تر نفس می کشیدم. دیگه چیز پنهانی از دوستانم نداشتم و چی بهتر از این؟ درسته که به طور کامل تعریف نکرده بودم. درسته که همچنان حس می کردم تنهام، اما همین که حرف زدم، همین که پرده از حقیقت گذشته ام برداشتم آرامش بزرگی رو بهم می داد.

بیرون از دانشگاه و موقع خداحافظی، ماهرخ به سمتم چرخید.
-هنوزم دلم می خواد زن داداشم بشی.

لبخند زدم. اگه تعارف می کرد یا واقعا حرف دلش بود فرقی نداشت. به خاطر دل مهربونش لبخند زدم. تعارفش هم برای من قشنگ بود وقتی حس می کردم خودم برای کسی مهم هستم.

-تو می خوای... ولی خانوادت هیچ وقت قبول نمی کنن.

با ناراحتی و صادقانه جواب داد.

-راست میگی.

و دیگه حرفی نزد. با همگی خداحافظی کردم و منتظر تا کسی شدم. با اومدن ماشین و سوار شدن، تا رسیدن به مقصد، چشم بستم. باید به خودم و مغزم استراحت می دادم. اما مگه می شد؟ فکر من انگار قرار نبود هیچ زمانی خالی بشه. همیشه کسی یا چیزی بود که تمام فکر و ذهنم رو به خودش مشغول کنه. و این بار هم درگیر علی اصغر و هنگامه بودم. لحظه ای به حرفهای علی اصغر فکر می کردم و لحظه ای به حرفهای هنگامه. اگه علی اصغر درمورد ازدواجم بفهمه چیکار می کنه؟ اگه هنگامه واقعا مدرسه نرفته باشه باید چیکار کنم؟ اگه علی اصغر درمورد مادر بودنم بفهمه چی؟ وقتی به خونه رسیدم باید چطور با هنگامه برخورد کنم؟ چی بهش بگم؟ چطور بهش یاد بدم که رفتار اشتباهی رو پیش گرفته؟ چطور یادش بدم و لخرجی کردن کار خوبی نیست؟ منی که چندین سال رویه ی اشتباهی رو پیش گرفته بودم، چطور باید اشتباهات این چند سال رو جبران می کردم؟

تا کسی که نزدیک کوچه نگه داشت، کرایه رو حساب کردم و به سمت خونه راهی شدم. ساعت ۶:۳۰ رو نشون می داد و توی خودم حوصله ی درست کردن غذا رو احساس نمی کردم. چون احتمالا مجبور می شدم با هنگامه سر و کله بزنم و تمام انرژیم گرفته می شد. پس وارد کبابی ای شدم و چند سیخ کباب، بدون برنج سفارش دادم. من که شب برنج نمی خوردم. برای هنگامه هم حتما از قبل، کمی برنج توی یخچال مونده بود اگه نبود هم با نون می خورد.

تا آماده شدن سفارش، که مطمئنا زیاد طول نمی کشید، به کفِ کثیفِ مغازه چشم دوختم تا از نگاههای خیره خیره ی کارگرهای جوونش در امان باشم. مغازه اونقدر کوچیک بود که بین میزی که مثلا صندوق بود با دیگ های غذا، فاصله ی چندانی نبود. پسرهای آشپز هم کمی کار می کردن و کمی هم به من که تنها زن حاضر در اونجا بودم خیره می شدن. و این تنها بودن چقدر برام آزاردهنده بود.

-خانوم... فلفل بزنم؟

سرم رو بالا گرفتم. پسرک چشم عسلی، دستهای گوجه ایش رو با پیشبند سفیدش پاک می کرد و رو به من ایستاده بود. گنگ نگاهش کردم.

-بله؟

سرش رو از روی کلاه سفیدش خاروند.

-میگم فلفل بزنم؟

و سیخی پر از فلفل سبز تند رو نشونم داد. ناخواسته لبخند زدم. فلفل دوست داشتم.

-آره... یه سیخ لطفا.

-گوجه چندتا بزنم؟

نگاهی به گوجه های ریز به سیخ کشیده شده انداختم. به نظرم رسید چهار گوجه ای که به سیخ بود برای دونفرمون کافی باشه.

-همون یه سیخ کافیه.

سری تکون داد و به سراغ کار خودش رفت. چشم به یخچال کوچیکِ روبروم دوختم که دوغ های لیوانی و خانواده و نوشابه توش چیده شده بود. قدمی بهش نزدیک شدم. دو نوشابه از داخلش برداشتم و در رو بستم. لحظه

ای چهره ی مروارید جلوی چشمهام نقش بست.

-جای بچم خالی...

مروارید کباب دوست داشت.

-کاش شایان برایش کباب بگیره... کاش غذای درست و حسابی بهش بده.

نوشابه ها رو روی میز گذاشتم. لحظه ای از خودم ناراحت شدم. خیلی شایان رو توی ذهنم بد و زشت کرده بودم. به این فکر نمی کردم که شایان هم پدر مرواریده و حتما به فکرش هست. درسته که گاهی اوقات سهل انگاری می کرد و هرچند سختگیر، اما حتما به فکر دوست داشتن های دخترش هم بود.

-خانوم سفارشتون آمادس.

چرخیدم. پسرک مشمای پُری رو به سمتم گرفته بود. از دستش گرفتم و روی میز، کنار نوشابه ها گذاشتم. -چقدر شد؟

پسری که از بدو ورودم پشت میز نشسته و با گوشیش بازی می کرد با این حرفم سرش رو بلند کرد. -چی داشتین؟

دست چپم روی مشما و دست راستم روی بند کیفم قرار گرفت.

-سه سیخ کباب بود... یه سیخ گوجه و یه سیخ فلفل.

به نوشابه ها اشاره کرد.

-با این دوتا.

انگشتش روی دکمه های ماشین حساب بالا و پایین شد.

-میشه پونزده و پونصد.

برای من پول کمی نبود اما شاید بهای بی حوصلگی و خستگی رو پرداخت می کردم. هرچند که همیشه این اتفاق نمی افتاد. پول رو دادم و با برداشتن مشما از مغازه بیرون رفتم. قدمهای آرومم رو به سمت خونه برداشتم. فکر می کردم صحبتها با هنگامه رو چطور شروع کنم؟ درمورد چی باهاش حرف بزنم؟ چی بگم که هم آروم بشه و هم کمی موقعیت رو درک کنه؟

کلید انداختم و در حیاط کوچیکمون رو باز کردم. نگاهم به حوض کوچیک بی آب افتاد و در رو بستم. از کنار گلدون های ردیف شده ی کنار دیوار، شمعدانی و گلدونی که سبزه توش سبز می کردم و حالا سبزه هاش زرد شده بودن رد شدم. نیم نگاهی به "دیفن باخیا" های نیمه پوسیده ی زیر پله انداختم. نزدیک شدم و دستی به برگهای پهنش کشیدم. بعد از اینهمه سال هنوز نفهمیده بودم چطور باید از این گلدون نگهداری کنم که خراب نشه یا نپوسه؟ نگاهم رو از روی برگهای پوسیده اش برداشتم و به برگهای دراز زشت "آرالایای دروغی"

دوختم. با اینکه شرایط نگهداریش رو نمی دونستم و حتی ازش خوشم نمی اومد، اما این یکی حالش خوب بود. برعکسِ دیفن که دوستش داشتم و هیچ وقت نمی تونستم درست ازش نگهداری کنم. نفسم رو پوف کردم و از جا بلند شدم. از پله ها بالا رفتم و به سمت در ورودی قدم برداشتم. وارد خونه که شدم نگاهم به کتونی های هنگامه افتاد که کنار جاکفشی گذاشته بود. می خواستم به سمت آشپزخونه برم که لحظه ای مکث کردم. خم شدم و یه لنگه ی کتونی رو به دست گرفتم و داخلش دست کشیدم. گرم بود.

-پس تازه از مدرسه برگشته.

لبخند زدم و بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. با اینکه فضای آشپزخونه بزرگ بود، اما مثل هر بار پهلوم به لبه ی میز ناهارخوری اصابت کرد. آخی گفتم و کمی به پهلوم دست کشیدم. صندلی هاش رو به زیر میز، هل دادم. جلوی ظرفشویی ایستادم. دستم رو شستم و وسایل رو جا به جا کردم. صدا زدم.

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

-هنگام...

صدایی نیومد. مطمئن بودم الان باید توی اتاق خودش باشه. حتما قهر بود که جواب نمی داد. کمی فکر کردم. یادم نمی اومد حتی وقتی با مامان قهر بودم جوابش رو نداده باشم. کوتاهی از خودم بوده حتما. من توی تربیت هنگامه کم گذاشتم. من و هنگامه چهار ساله که تنها زندگی می کنیم. یعنی درست از اول نوجوونیش. درست از زمانی که شخصیتش شکل می گرفت. زمانی که باید بهش رسیدگی می شد. آهی کشیدم و از آشپزخونه خارج شدم. به سمت اتاق خودم رفتم تا لباس عوض کنم. در همون حال سعی کردم طوری حرف بزنم که صدام رو بشنوه.

-چقدر خستم خدا... هیچ کسم ندارم یه لیوان آب برام بیاره. کسی نیست بیاد بهم خسته نباشی بگه.

واقعا هم کسی رو نداشتم. هیچ کس هیچ وقت به یاد من نبود. هیچ کس به فکر من نبود. هرکسی که اطرافم بود فقط ادعا می کرد. دکمه های پالتو رو دونه دونه باز کردم.

-همه ی کارامو تنهایی انجام میدم... خسته شدم... همه از آدم توقع دارن. ولی هیچ کس حاضر نیست کاری که بایدو انجام بده.

صدای قدمهایی که به اتاق نزدیک می شد رو می شنیدم.

-چی شده؟

برنگشتم.

-قبلا بچه ها به بزرگترشون سلام می کردن هنگامه خانوم.

کمی مکث کرد.

-تقصیر خودته. چرا بهم پول ندادی؟

لباسهام رو توی کمد گذاشتم و به سمتش چرخیدم.

-یه چایی بریز برام. بعدش بیا باهم حرف بزنیم.

تعلمش برای رفتن رو دیدم و به روی خودم نیاوردم. همیشه این من بودم که چای دم می کردم. من بودم که

چای می ریختم. من بودم که براش چای می بردم. اشتباه می کردم که توی کاری، دخالتش نمی دادم. اشتباه می

کردم که مسئولیتی رو بهش نمی دادم. حتی مسئولیتِ کوچیکِ دم کردنِ یک چای.

وسایلم رو که مرتب کردم، صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد. به سمت کیفم رفتم و گوشیم رو بیرون آوردم. پیام

از علی اصغر بود. ابرویی بالا انداختم و باز کردم.

-از ساختار دنیا اطلاع زیادی ندارم... ولی من هم دوست داشتم دنیای کسی باشم...

لب گزیدم. دنیای کسی بودن حتما لذت زیادی داشت. یادم نمی اومد اوایلِ ازدواج، دنیای شایان بودم یا نه؟ یادم

نمی اومد من رو دوست داشت یا نه؟ انگار قرنی از اون روزها می گذشت. اما درمورد حس های خودم همیشه

سعی می کردم فراموش کنم. همیشه سعی می کردم مخفی کنم. اونقدر خودم رو به فراموشی زده بودم که واقعا

یادم نمی اومد اوایل چطور بودم؟

کمی روی دکمه های گوشی مکث و بعد، تایپ کردم.

-من نمی گویم سمندر باش یا پروانه باش / چون به فکر سوختن افتاده ای ... مردانه باش

لبخندی یک وری زدم.

-اگه این سایتای پیام عاشقانه نبود، ماها چیکار می کردیم؟

با اینکه کپی از جایی بود، اما حرف دلم بود. من کسی رو می خواستم که مرد و مردونه کنارم بمونه. مرد و مردونه

کنارم قدم برداره...

-آبجی بیا چایی.

گوشی رو دوباره توی کیفم گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. دو استکان چای روی میز ناهارخوری گذاشته و خودش روی یکی از صندلی ها نشسته بود. روبروش نشستیم و دستهام رو توی هم قفل کردم.

-مدرسه چه خبر؟

بدون اینکه نگاهم کنه شونه ای بالا انداخت.

-نرفتم.

اگه به کفشش دست نمی زدم شاید این حرفش باورم می شد. خم شدم و دستم رو جلو بردم و زیر چونه اش گذاشتم. مجبور شد به چشمهام نگاه کنه.

-هنگامه دروغ نگو. می دونی که چقدر از دروغ بدم میاد.

اخم کرد.

-دنبالم اومدی؟

تکیه دادم.

-من که دانشگاه بودم.

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه حرف رو عوض کردم.

-با پولات چیکار کردی؟

اخم کرد.

-چرا پول میدی که حالا بازخواست کنی؟

سعی کردم آرام باشم.

-این بازخواست نیست. سواله...

دستهام رو به دو طرف باز کردم.

-واقعا برام سوال پیش اومده که پولاتو چیکار کردی؟

صداش رو کمی بالا برد.

-مگه من از تو می پرسم پولاتو چیکار می کنی که تو هر روز هر روز ازم می پرسی؟

لب گزیدم.

-عزیزم من دشمن نیستم که جلوم جبهه می گیری. می خوام بدونم اگه مشکلی داری کمکت کنم...

شمرده شمرده ادامه دادم.

-خب من با خودم میگم هرروز برات غذا می ذارم...لقمه می ذارم...پول توجیبی بهت میدم درحالی که مدرست دور نیست و حتی برای کرایه ماشین نیازی بهش نداری...هر ماهم ماهیانه دارم بهت پول میدم...پس پولات چی شد؟

لب برچید.

-باید بگم؟

سری به تایید تکون دادم و چیزی نگفتم.لبه‌هاش رو به هم فشرد.

-لباس خریدم باهاشون.

پلک زدم.

-چه لباسی؟پس چرا من ندیدم؟

سرش رو پایین انداخت.

-اون هفته با بچه ها رفتیم هفت تیر می خواستن مانتو بخرن...خب...

گردنم رو خاروندم.کیشِ موهام رو یک دور باز کردم و کمی بالاتر بستم.با انگشتم فرقی نصفه و نیمه جلوی موهام باز کردم.همه ی این کارها رو می کردم تا از عصبانیت داد نزنم.خسته بودم.خیلی هم خسته.همه کاری می کردم تا هنگامه توی رفاه زندگی کنه اما...

-هنگام...

پوستِ خشک شده ی لبم رو بین دو انگشت گرفتم.

-تو اینهمه لباس داشتی...دیگه برای چی خریدی؟

اخم کرد.

-می دونستم اگه بگم می خوام همینا رو بگی برای همین هیچی نگفتم.اصلا به جای اینکه بگی مبارک باشه و بیوش بیا من ببینم اینجوری حرف می زنی...

پوست لبم رو کندم و لبم سوخت.

-آدم وقتی میره سراغ خرید لباس که واقعا احتیاج داشته باشه.نه اینکه این ماه یکی بخری و دوباره ماه بعد هم یکی دیگه.تو حتی یکی دو تا مانتو رو فقط یه بار پوشیدی.

-خب احتیاج داشتم.

نگاه به انگشتِ خونیم انداختم.

-تو به چی میگی احتیاج؟اینکه یه لباس رو چهار بار بپوشی و همه دیده باشنش و دیگه دلت نخواد لباس تکراری بپوشی؟این میشه احتیاج؟
بغض کرد.

-خب دلم نمی خواد دیگران فکر کنن گِدام.همش مثل ژنده پوشا بگردم.

پلک زدم و به یاد لباسهای تمیز و مرتبش افتادم.کی می تونست با وجود اون لباسها بهش لقب ژنده پوش بده؟با همون بغض ادامه داد.

-پریسا اون روز پیشنهاد داد بریم هفت تیر لباس بخریم.مرجان بهم گفت تو نمی خواد بیای.تو که پدر و مادر نداری تا بهت پول بدن...دلم شکست.رفتم توی دستشویی گریه کردم.شنیدم پریسا دعواش می کرد می گفت چرا این حرفو زدی؟آه بچه یتیم می گیردت.
سرش رو روی میز گذاشت.

-باهاشون رفتم.چون فقط می خواستم بهشون نشون بدم منم پول دارم.پالتوی جدیدم که دیدن دیگه باورشون شد من گدا نیستم.آخه هیچ کدومشون دلشون نمی خواد با من باشن.

با تعجب فقط نگاه می کردم.حتی توی تصورم هم نمی گنجید به خاطر همچون چیزی برای خرید رفته باشه.دستم رو به سمتش دراز کردم و روی سرش گذاشتم.

-هنگامه جان...اولا که غلط کردن بهت این حرفا رو زدن...ولی آخه اگه همیشه بخوای به خاطر حرف دیگران زندگی کنی که نمیشه.

به نوازش سرش ادامه دادم.

-اون لحظه که داشتی خرید می کردی، اصلا به یاد من بودی؟به فکر من بودی که چند ساله برای خودم حتی لباس خونه هم نخریدم؟یادت بود که یه لباس گرم درست و حسابی هم ندارم.

حرفی نزد.

-حالا چی خریدی؟

فین فینی کرد.

-مانتو...کیف و کفش...شلوار.

-مگه قیمتشون چقدر بود که کل پس اندازت رفت؟

سرش رو از روی میز بلند کرد و دستم رو میز افتاد.

-اونا روی هم شد سیصد و پنجاه تومن.

اشکی روی گونه اش چکید.

-اما پول ناهارم من حساب کردم. آبمیوه هم مهمون من شدن.

سرم رو ناباور تکون دادم.

-یعنی چی؟ چرا تو حساب کردی؟ مگه خودشون پول نداشتن؟

سرش رو به زیر انداخت.

-مرجان گفت حالا که انقدر پول داری، پس غذا رو هم تو حساب کن. منم نتونستم چیزی بگم.

سرم رو با تاسف تکون دادم.

-تو به من که می رسی کلی زبون داری برای نیش زدن. نمی تونستی جواب دوستاتو بدی؟ خودت غذا خوردی

نوش جونت اما چرا باید پول غذای دیگرانو حساب کنی؟ چرا نباید بهشون می گفتی هرکی دُنگِ خودشو بده؟

خواست حرفی بزنه که ادامه دادم.

-به خاطر دیگران به من بی احترامی می کنی؟ به خاطر دیگران، امروز نه سلام کردی بهم نه خسته نباشی

گفتی؟ غریبه ها انقدر برات ارزش دارن هنگامه؟... اینطور که پیش بری دیگران سوارت میشن. ازت سوءاستفاده

می کنن... تو همینو می خوای؟

صدام رو پایین آوردم.

-الان فکر می کنی دوستات میگن هنگامه چه دخترِ لارجیه؟ چقدر پول داره؟ نه... میگن چه دختر ساده ایه که

انقدر راحت میشه ازش سواری گرفت.

دلم نیومد به جای ساده، از واژه ی احمق استفاده کنم. چون واقعا کارش به طرز غیر قابل انکاری احمقانه بود. با

کف دست، صورت خیسش رو پاک کرد.

-فکر می کنی اینا رو نمی دونم؟ اما منم از تنهایی خسته شدم. هیچ دوستی ندارم. همه ازم کناره می گیرن. میگن

بی کس و کاره. میگن بی پدر و مادره. میگن بزرگتر بالا سرش نیست. میگن معلوم نیست چطور بزرگ شده...

لب برچید.

-من هیچ کسو ندارم باهاش حرف بزنم. تو که همیشه خونه نیستی. اگه هم باشی، همش می خوای نصیحت

کنی. یه بار درد آدمو نمی پرسی.

ابروهام بالا پرید.

-من که نمی دونستم تو دوستی نداری. اما فکر می کنی تقصیر منه که تو تنهایی؟ تقصیر منه که مردم انقدر ظاهر بین شدن؟ تقصیر منه که تو به جای برخورد درست با اونا، به من فشار میاری؟
روی گوشه ی تیزِ ناخنم دست کشیدم.

-منم تنهام هنگامه. هیچ کس نیست که درکم کنه. همه جوره بهم فشار میاد. دارم سعی می کنم تو طوری زندگی کنی که لااقل یه پشتوانه برای خودت داشته باشی. چیزی که من هیچ وقت نداشتم.
از پشت میز بلند شدم و به سمت ظرفشویی رفتم تا لب و دستم رو بشورم.

-من می خوام یاد بگیرم قناعت کنی. می خوام یاد بگیرم اسراف نکنی. می خوام پس انداز کردنو یاد بگیرم. ولی نمی دونم چرا به همه چی اهمیت میدی جز آینده؟
نیم نگاهی بهش انداختم. همچنان سر جاش نشسته بود.
-من همیشه نیستم هنگامه. به فکر اونموقع هم باش.

ساعت، هفت و چهل و پنج دقیقه رو نشون می داد. به سمت کابینت برگشتم و مشمای کباب ها رو برداشتم. همگی رو از توی دیس یک بار مصرف به دیس ملامینی منتقل کردم. با دو بشقاب، به سمت میز رفتم. یکی از نوشابه ها رو جلوی هنگامه و یکی رو برای خودم گذاشتم و سر جای قبلم نشستم. بی حرکت نشسته و فقط نگاهم می کرد. اشاره زد.
-برای خودت بریز و شروع کن.

وقتی عکس العملی نشون نداد، کبابی برای خودم و کبابی هم برای اون گذاشتم.

-من از این به بعد طبق روال قبل، هر ماه بهت پول میدم که جمع کنی. هرروزم پول توجیبی بهت میدم. دیگه تا آخر ماه، از پول اضافه خبری نیست. پس خودت حواست به خرج کردنات باشه. فکر کن زنِ یه خونه ای و شوهرت سر ماه بهت پول میده و باید تا آخر ماه با همون پول بگذرونی. به همه چیزم باید بررسی.
پلک زد.

-الان چی؟ الان دیگه پول ندارم.

تیکه ای کباب جدا کردم و لای نون گذاشتم.

-چیز خاصی می خوای بخوری؟

فقط سرش رو بالا داد. می فهمیدم بغض کرده. می فهمیدم چقدر براش ناراحت کننده ست که دستش رو جلوی کسی دراز کنه و پول بخواد. من هم هیچ وقت این وضعیت رو دوست نداشتم. در صورتی که مامان هیچ وقت بهم

پول توجیبی نمی داد. چون می ترسید لوازم آرایش بگیرم. و برای چیزهایی که واجب هم بود باید یک هفته خواهش و التماس می کردم تا مبلغ مورد نظر رو بهم بده. هرچند که به خودم نمی داد و خودش برام می خرید. نهایتا هیچ وقت پولی توی کیفم نبود. و امان از وقتی که بیرون از خونه بودم و پولی نداشتم...

- مثل قبل... پول توجیبی بهت میدم.

لب برچید.

- آگه یه موقع یه چیزی خواستم؟

شونه بالا انداختم.

- اونموقع بهم میگی. آگه واقعا احتیاج داشته باشی که مشکلی نیست.

غر زد.

- آخه آبجی اینطوری که همیشه. شاید از نظر تو احتیاج نباشه اما من واقعا بهش احتیاج داشته باشم.

لقمه ام رو آهسته جویدم.

- عزیزم... خواهرم... هنگامه جان... فکر کن ازدواج کردی. حقوق شوهرت کمه. یه مقدار میدی واسه کرایه خونه. یه مقدار پول آب و برق و گاز و تلفن. فقط صد هزار تومن برات می مونه. تازه کل پول رو نمی تونی خرج کنی و باید یه مقدارش پس انداز بشه... بالاخره ممکنه یه اتفاق پیشبینی نشده بیفته و باید پول توی خونه باشه. می تونی به شوهرت حرفی بزنی؟ می تونی بهش اعتراض کنی و بگی اینطوری که همیشه؟ تو باید با همون پول کم، یه ماه زندگی رو بچرخونی. باید از حالا یاد بگیری. باید احتیاج واقعی و کاذب رو از هم تشخیص بدی.

و به یاد روزهای اول ازدواجم افتادم. روزهایی که توی خونه ی پدری شایان زندگی می کردیم و مادرش کرایه ی اتاقی که درش ساکن بودیم رو ازمون می گرفت. خیلی اوقات هم شایان رو مجبور می کرد گوشت و مرغ بخره. مگه ما دو نفر چقدر مصرف داشتیم؟ مصرف ما اونقدر نبود اما انگار خرج زندگی ۶ نفر رو شایان می داد. چون همیشه پول کتاب و دفتر و کیف و کفش یگانه و حسنیه رو هم شکوه خانم از شایان می گرفت. چه روزهای سختی بود. من بچه بودم و شایان هم بچه بود و نمی دونستیم چطور با این موضوع برخورد کنیم.

نگاهی به چهره ی هنگامه انداختم. نگاهش همچنان ناموافق بود. اما دیگه حرفی نزد. توضیح بیشتر، از حوصله ی من خارج بود و هنگامه هم دیگه گوش نمی داد. پس بهتر بود فعلا همون روال قبل رو پیش بگیرم. سفت و سخت باشم تا یاد بگیره. اما همون لحظه هم تصمیم داشتم برای عید، اجازه ندم لباس بخره.

فللی برداشتم و نصف کردم و توی لقمه ام گذاشتم. با جویدن لقمه، برق از سرم پرید و لقمه رو با دست، از دهنم بیرون کشیدم. هنگامه با تعجب و کمی اخم بهم خیره شد.

-...چیکار می کنی؟ حالم بهم خورد...

زبونم از شدت سوزش، سیر شده بود. لقمه ی نیمه جویده رو بی توجه به هنگامه روی میز پرت کردم. لیوانی نوشابه ریختم و یه سره سر کشیدم. به محض پایین رفتن نوشابه از گلو، این بار حس کردم قلبم در حال ایستادن. دهن و کل گلو هم می سوخت.

-وای...وای...

دهن باز کردم و با دست، زبونم رو باد می زدم.

-وای خدا... این فلفله چقد تند بود.

هنگامه خنده ی پر صدایی کرد.

-فلفل وقتی کباب بشه تندتر میشه.

لقمه نونی به دهن گذاشتم تا آرام بشم.

-تو که می دونستی چرا نگفتی؟

شونه ای بالا انداخت و مشغول شد.

-فکر کردم خودت می دونی.

چیزی نگفتم و تند و تند، لقمه گرفتم و خوردم تا تندی و سوزش دهنم آرام بشه اما نمی شد. آخر غذا، فلفل ها رو توی مشمایی ریختم و به سمت سطل زباله رفتم.

-از هرچی فلفل بدم اومد...

به سمت هنگامه چرخیدم که با خنده نگاهم می کرد.

-حالا فلفل که چیز مهمی نیست... اما می بینی منم خیلی چیزا رو نمی دونم؟ منم خیلی وقتا اشتباه می کنم هنگامه... و دوست دارم وقتی متوجه اشتباهم میشی بهم بگی.

حرفی نزد و فقط سری به نشونه ی موافقت تکون داد. از آشپزخونه که خارج شد، ظرفها رو شستم و آشپزخونه

رو مرتب کردم. هنوز دهنم می سوخت و نمی دونم این سوزش تا کی ادامه پیدا می کرد. به سمت اتاق رفتم تا

نگاهی به جزوه ی امروز بندازم. جزوه ی درس استاد مهرآذر که از حدیثه گرفته بودم. کمی از روش خوندم و

یک دور پاک نویس کردم تا مبحث امروز که اتفاقا جدید هم بود توی ذهنم موندگار بشه. ناراحت بودم از اینکه

کلاش رو از دست دادم. همون لحظه با اینکه تازه به پایانِ ترم اول نزدیک می شدیم تصمیم گرفتم از حالا برای کنکور ارشد بخونم. فعلا که بی کار بودم. فعلا که مجرد بودم. پس وقت کافی برای درس خواندن داشتم. درسهای این ترم سبک بود. اما تضمینی وجود نداره تا ترم آخر به همین شکل بگذره.

روزها و هفته های بعدی تا پایان ترم، هر روزی که کلاس داشتم علی اصغر من رو به دانشگاه می رسوند و غروب هم به دنبالم می اومد و باهم بر می گشتیم. ماهرخ همیشه با حسرت به سوار و پیاده شدنم از ماشین نگاه می کرد. هنوز هم گاهی از برادرش حرف می زد و هنوز هم نشون می داد دلش می خواد نسبتی به جز همکلاسی داشته باشیم. اما از پیشینه ی خانواده اش و از تعاریفی که درمورد پدرش می کرد می دونستم این کار، شدنی نیست. هر بار علی اصغر رو می دیدم به یاد حرفهای ماهرخ می افتادم و می ترسیدم افکار علی اصغر هم مثل ماهرخ و خانواده اش باشه. دلم می لرزید برای آینده. برای آینده ای که علی اصغر من رو به خاطر گذشته ام نپذیره. با این رفت و آمدهای کم و بیش زیاد، به بودن یک مرد در کنارم عادت کرده بودم و کمی برام دلهره آور بود. هنوز هم نمی دونستم اگه علی اصغر من رو بپذیره، خودم می تونم در کنارش زندگی رو شروع کنم؟ هنوز توی کشمکش با خودم و احساساتم بودم. وقتی باهم بیرون می رفتیم، به یاد بیرون رفتن هام با شایان توی دوران عقد می افتادم. یاد روزهایی که می شد عقد نباشیم و نامزد ساده بمونیم تا همدیگه رو بهتر بشناسیم. روزهایی که می شد طور بهتری گذرونده بشه. روزهایی که خانواده اش رو می دیدم و متوجه رفتارهای گاه زننده ی مادرش می شدم و صدام در نمی اومد. من هم بچه بودم اما کاش مامان بهتر برام بزرگتری می کرد. کاش راضی می شد عقد نکرده، رفت و آمد کنیم.

برگه ی امتحان آمار رو تحویل می دادم که متوجه لرزش گوشی توی جیبم شدم. گوشی روشن رو نباید سر جلسه می بردیم و اگه کسی می دید برام بد می شد. برای همین با عجله از سالن امتحانات بیرون رفتم. گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و نگاهی به صفحه اش انداختم. تقریباً مطمئن بودم اسم علی اصغر رو روی صفحه می بینم اما این بار گوشیم مزین به اسم شایان بود. تعجب کردم. خیلی وقت بود باهام تماس نگرفته بود. اصلاً خیلی وقت بود که چشم توی چشم نمی شدیم. مطمئن بودم عمدی توی کار هست. مطمئن بودم این چشم توی چشم نشدن ها، از تفکرات و خواست شایان نشات می گیره. وقتی که مروارید رو می آورد توی ماشین منتظر می نشست تا مروارید وارد خونه بشه. وقتی که برای بردنش می اومد، باز هم توی ماشین منتظر می موند تا

مروارید رو بیرون بفرستم. لباس که معمولا با مروارید نمی فرستاد چون زیاد پیشم نمی موند. و البته که توی خونه چند دست لباس برای مروارید داشتم. با همون تعجب، دکمه ی سبز رو زدم.
-سلام.

صداش با تاخیر بلند شد.

-سلام. دانشگاهی؟

بهش نگفته بودم دانشگاه قبول شدم. اصلا پیش نیومده بود اونقدر با هم، هم کلام بشیم تا در این باره توضیح بدم. هرچند که می ترسیدم بگم دانشگاه میرم و باز تر جدیدی بده و مروارید رو ازم دور کنه. درواقع هیچ وقت نفهمیدم کاره اش به میل و اراده ی خودش یا مادرش؟ هیچ وقت نفهمیدم مادرش باعث شد مروارید رو ازم دور کنه یا خودش می خواست؟ و صدالبته که هیچ وقت نفهمیدم از خودش می ترسم یا از ناراحت و عصبانی شدنش؟ البته که توی زندگی باهش، چیزی برای ترس وجود نداشت...
با استرس، نفسم رو فوت کردم. سعی داشتم صدام نلرزه.

-از کجا می دونی دانشگاه میرم؟

کمی سکوت کرد.

-تو آب بخوری من می فهمم.

جمله اش خیلی معنی دار بود. کنایه می زد؟ می خواست بفهمم می دونه علی اصغری در کار هست؟ برای لحظه ای ترسیدم. اگه فهمیده بود چی می شد؟ ازم رو گردون می شد؟ مروارید رو ازم دور می کرد؟ می تونست این کار رو بکنه؟ اصلا حق همچون کاری رو داشت؟ کمی فکر کردم. معلومه که حق نداشت. قبلا هم حق نداشت اما من این حق رو بهش داده بودم. ازش نمی ترسیدم. اما می ترسیدم متوجه ماجرای علی اصغر شده باشه. ولی چرا باید از اطلاع پیدا کردنش می ترسیدم؟ مگه اون کی بود؟ من من کردم.

-ام...خب...حالا چی شده؟

-هیچی...دم دانشگاه منتظر تیم.

باز قلبم ریخت. منتظر تیم یعنی چی؟ یعنی با علی اصغر؟ یعنی علی اصغر رو دیده و همه چیز رو بهش گفته؟ برای همین علی اصغر صبح تماس گرفت و گفت امروز دنبالم نمیداد؟ برای همین صبح صداش ناراحت بود؟ وای...وای که اگه شایان و علی اصغر رو در رو شده باشن...

-منتظر من؟ با کی؟

بی حوصله و کمی عصبی جواب داد.

-با کی می خوای باشم؟ بیا بیرون دیگه...

و تماس رو قطع کرد. شل و وارفته روی سکویی توی حیاط دانشگاه نشستیم. دیگه تموم شد. همه چیز تموم شد. دیگه نه علی اصغری هست و نه شایانی. از فکری که کردم جا خوردم. خب مگه تا حالا شایان بود؟ مگه چند سال از جداییمون نمی گذشت؟ چطور این فکر به ذهنم رسید؟

-امتحانو چطور دادی؟

برگشتم. حدیثه بود. با دیدن چهره ی گرفته ام با عجله نزدیک شد.

-چی شده؟ خراب کردی؟

مکثی کرد.

-آسون بود که...

آب دهنم رو قورت دادم. حس می کردم فشارم افتادم.

-شایان بیرون منتظره.

کنارم نشست.

-شایان کیه؟ مگه اسمش علی اصغر نبود؟

سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

-شایان شوهرم... شوهر سابقمه...

تکونی به خودش داد تا صورتم رو ببینه.

-اومده واسه دعوا؟

چند نفس عمیق کشیدم. وقتی حس کردم حالم کمی بهتر شده، سر از روی شونه اش برداشتم. نگاه به شیر آب

های بیرون از دستشویی دوختم.

-دعوا نه... اصلا نمی دونست دانشگاه میرم...

کلافه ادامه دادم.

-نمی دونم کی بهش گفته؟

سرم رو به سمت خودش چرخوند.

-دیگه به اون ربطی نداره. شما که نسبتی با هم ندارید.

دست راستم رو روی صورتم کشیدم و نگاهم به کتونی هام کشیده شد. آره ربطی نداشت. از همون روزی که جدا شدیم دیگه بهش ربطی نداشت. اما... اما دلَم چی می گفت؟ دلَم، چش شده بود؟

-گفت بیرون منتظر تیم. حتما با علی اصغر.

شوکه زمزمه کرد.

-مگه خبر داره؟

نگاهش کردم.

-از دانشگاه رفتنم خبر نداشت. حالا می خوام علی اصغر و بهش گفته باشم؟

لبم رو جویدم.

-حتما فهمیده و رفته به علی اصغر گفته... حالام باهم اومدن اینجا.

چهره اش فکری شده بود.

-حالا فرض کن هر دو شون فهمیده باشن... فرض کن الان منتظر تن... خب باشن. بالاخره که چی؟ باید رو در رو بشی باهاشون. باید بری...

مکث کرد.

-تازه تو دیگه باید به علی اصغر بگی. باید همه چیزو براش تعریف کنی تا دیر نشده.

بلند شد.

-میرم یه لیوان آب برات بیارم. بخور... حالت جا بیاد... بعد منم باهات میام دم ماشین. شاید اصلا اینطوری که تو میگی نباشه...

به سمت سلف رفت. اگه اینطور نبود، چرا شایان با اون لحن حرف زد؟ سه سال با هم بودیم. بهتر از هر کسی این لحن پر از اخطارش رو می شناسم.

حدیثه با لیوانی یک بار مصرف آب اومد و لیوان رو به دستم داد. یکسره سر کشیدم و خنکای آب رو به جون خریدم. دستم رو گرفت.

-پاشو یا علی بگو بریم ببینیم چه خبره؟

بی حال بلند شدم و لیوان یک بار مصرف رو توی سطل زباله انداختم. هم قدم با هم از حیاط و نگهبانی خارج شدیم. پژو پارس شایان درست روبروی دانشگاه پارک بود. ماشین طوری قرار داشت که سرنشین هاش مشخص نبودن. دلَم نمی خواست قدمی به ماشین نزدیک بشم اما حدیثه که حال خرابم رو می دید، من رو با خودش می

کشید و می برد. سمت چپ قفسه ی سینه ام درد می کرد و نفس های عمیق می کشیدم تا خودم رو آرام کنم. نزدیک تر که شدیم در ماشین باز شد و شایان بیرون اومد. کتِ تک سدری رنگی با بلوز مشکی به تن داشت. چقدر بهش می اومد. تا حالا ندیده بودم اینطور لباس بپوشه... در ماشین رو نیسته، ماشین رو دور زد و به سمتون اومد.

-چی شده؟

نگاهش بین من و حدیثه می چرخید. حدیثه لب باز کرد.

-سلام... حالش خوب نبود خواستم همراهیش کنم.

و خطاب به من زمزمه کرد.

-این که تنهاست...

شایان درست جلومون ایستاد. نگاهش رو به صورتم دوخت.

-پشت تلفن که خوب بودی؟

پس فهمیده بود به خاطر حرف خودش حالم عوض شده؟ بازوم رو گرفت. نگاه کوتاهی به حدیثه انداخت.

-ممنون که باهاش اومدین.

حدیثه انگار توی جو جدیت رفتار شایان قرار گرفت که دیگه نتونست حرفی بزنه. خواستم بازوم رو از دستش

بیرون بکشم که اجازه نداد.

-بریم...

هنوز منتظر بودم علی اصغر هم از ماشین پیاده بشه و بلوا به پا کنه. اما خبری ازش نشد. در حال راه رفتن، با نیم

نگاهی به حدیثه دستی براش تکون دادم.

-بعدا بهت زنگ می زنم.

چیزی نگفت و سوار ماشین شدم و روی صندلی جلو نشستم.

-سلام مامانی...

بدنم از حالت آماده باش خارج و شل شد. به پشت برگشتم. مروارید روی صندلی عقب نشسته بود. پس منظورش

از منتظر تیم این بود که با مروارید اومدن؟ چرا همون موقع که پرسیدم نگفت تا به حال سگته نیفتیم؟ حال من

مصدّق بارز ضرب المثل "چوب رو که برداری، گربه دزده حساب کار دستش میاد" بود. شایان در سمت من رو

بست. به سختی لبخند زدم. هنوز حالم کاملاً جا نیومده بود.

-سلام دخترم.

خم شدم به آغوش بکشمش که شایان سوار شد و اجازه نداد.

-مروارید...بابا بشین.مامانت حالش خوب نیست.بهش نچسب.

چقدر به فکرم بود.یعنی واقعا براش مهم بود یا فقط برای خالی نبودن عریضه حرفی زد؟ته دلم دوست داشتم به

خاطر من این حرف رو زده باشه.نیم نگاهی بهم انداخت.

-بریم درمانگاه؟

حالا که خبری از علی اصغر نبود، حالم بهتر بود.سرم رو بالا دادم.

-نه...مرسی.

مروارید بوسه ای روی گونه ام کاشت.

-مامانی سرما خوردی؟

شایان هم منتظر جواب بهم نگاه می کرد.لبخندم کمرنگ شد.

-صبحونه نخورده بودم.

به شایان نگاه کردم.

-دو ساعت سر جلسه بودم واسه خاطر چهار تا سوال...

خودم هم نفهمیدم چرا براش توضیح می دادم.چرا برام مهم بود فکر دیگه ای درموردم نکنه.کمی به چشمهام

خیره شد.لبخند معنی داری زد.

-راست میگی...

اصلا حرفش سوالی نبود و بیشتر معنی "دروغ نگو" می دادم.می ترسیدم بیرسم منظورش چی بوده بنابراین

سکوت کردم و به شیشه ی جلو خیره شدم.حال و روزم طوری نبود تا درمورد چیزی براش توضیح بدم.سعی

کردم به این فکر که چرا برام مهمه که براش توضیح بدم، بها ند.کمی دیگه نگاهم کرد و استارت زد.

-کمر بند تو ببند.

کمر بند رو بستم و سعی کردم عادی باشم.

-نگفتی چطور شد اومدین؟اصلا از کجا فهمیدی؟

لبخند زد.

-منم روشای خاص خودمو دارم هستی خانوم...

دلَم ریخت. چرا با من این کار رو می کرد؟ چرا اینطور و با این لحن بهم جواب می داد؟ با همون لبخند نگاه کوتاهی به صورتم انداخت.

-امروز پنجشنبه س دیگه؟ خواستم از ظهر مرواریدو بذارم پیشت تا شنبه ظهر.
مکث کرد.

-شنبه که امتحان نداری؟

سرم رو بالا انداختم.

-نه...

صدای شعر خوندن مروارید برای عروسک باری صورت خط خطیش رو از پشت سرم می شنیدم. به ظاهر حواسم به اون اما در باطن کل حواسم رو به شایان داده بودم. انگار کنار سرش چشم داشت و بی اینکه نگاهم کنه می دید که حواسم به اون معطوف شده. این رو از لبخندهای کم رنگ و پررنگش می فهمیدم. نمی دونم چی شده بود؟ چرا انقدر مشکوک بود؟ اما حرفی هم نمی زدم. می ترسیدم دهن باز کنه و از دونسته هاش بگه. کمی که گذشت، دست برد و ضبط ماشین رو روشن کرد.

-تو که حرف نمی زنی، از سکوت خوشم نمیاد.

چی باید می گفتم؟ چه حرفی داشتم بزَنم وقتی هنوز بدنم شُل بود؟ صدای آهنگ آرومی بلند شد.

-اگه اون که کنارته... تو رو بیشتر از من می خواد"

نگاه یواشکی ای بهش انداختم. لبخندی یک وری کنج لبش نشسته بود. انگار فهمیده بود نگاهش می کنم که لبخندش رو کج کرد. چی از جونم می خواست با این کارهاش؟ با این آرامش وحشتناکش؟ عادت نداشتم اینطور آروم بینمش. اون هم درمورد مساله ای که همیشه غیرتش رو به جوش می آورد و عصبی شدنش رو در پی داشت. به خودم اعتراف کردم عصبی شدن هاش رو بیشتر می پسندیدم تا اینطور آروم بودنی که نمی دونستم انتهایش به کجا ختم میشه...

-اگه با همون راحتی... اگه باهات راه میاد

اگه روزگار بد... تو رو ازم گرفته"

روی فرمون ضرب گرفته بود. ضربش هیچ ربطی به ریتم آهنگ نداشت و فقط نشون از دلخور و عصبانی بودنش از موضوعی بود.

-اگه خاطرات خوبمون... از خاطرتم نرفته

خوشبختیت آرزومه... حتی با من نباشی
حتی از خاطره هامون... جدا شی"

لب گزیدم. امروز انگار همه ی کارهایش پر از معنا و مفهوم بود و مطمئن بودم از گذاشتن این آهنگ هم منظوری داره. وگرنه از بین اینهمه آهنگ... چرا این؟ چرا این که از خاطره ها و جدایی و نفر سوم توی رابطه می خوند رو باید می گذاشت؟

-خوشت نیومد از آهنگه؟

نگاهم رو به بیرون دوختم.

-نه... غمگینه.

صداش خنده و تمسخر رو القا می کرد.

-...چرا؟ به این قشنگی و با احساسی...

مکث کرد.

-شما زنا که از اینطور آهنگا خوشتون میاد... نمیاد؟

طعنه زد.

-توام که قبلا عاشق این آهنگا بودی... می گفتم وقتی گوش میدم، یاد تو می افتم...

معلوم نبود چی توی فکرش می گذره. معلوم نبود به چی می خواد برسه که این حرفها رو می زنه؟ که این آهنگ رو گذاشت؟ چه قصدی داشت که بعد از اون بیت خواننده، ضبط رو خاموش کرد...

چطور یادم رفته بود اون روزها رو؟ اون روزهای پر از حس رو چطور فراموش کردم؟ روزهایی که با شنیدن آهنگهای احساسی، احساساتی می شدم. اشک توی چشمهام جمع می شد و فکر می کردم خواننده، حرف دل من رو می زنه. حرف دل که مخاطبش شایان بود. روزهایی که عقد بودیم. روزهایی که مامان به آهنگ گوش دادن هام کاری نداشت. دیگه به این که آهنگهای خواننده ی زنی رو گوش بدم اعتراض نمی کرد. و من هم با آسودگی گوش می دادم و آه می کشیدم. سر به دستگاه قدیمی می چسبوندم و با آهنگ، همخوانی می کردم. چی شد که اون روزها از یادم رفت؟

در جوابش حرفی نزدم. در مورد علی اصغر می دونست. می دونست که همه ی کارها و حرفهایش منظوردار شده بود. دستهام رو به هم پیچیدم. بند کیفم رو توی مشت گرفتم. باید چیکار می کردم؟ خب بهش می گفتم علی اصغر رو نمی خوام. می گفتم باهاش به توافق نرسیدم و دیگه نمی بینمش... اما... اما چرا باید همچون کاری می

کردم؟ چرا باید بهش دروغ می گفتم؟ اصلا شایان مگه کی بود به جز همسر سابقم؟ چرا باید فکرش برام مهم می بود؟ ازش نمی ترسیدم...

- رسیدیم.

به سمتش برگشتم. دوباره لب باز کرد.

- کاریت دارم که به جون دستا و کیفیت افتادی؟

نگاهی به دستهای توی هم پیچیده ام انداختم و دوباره نگاهم شایان و چشمه‌هاش رو هدف گرفت. چقدر به همه ی کارهام دقت می کرد.

- چی میگی؟

و این جمله فقط یک معنا داشت. اینکه "هیچی نگو". لبخندی زد و نفس عمیقی کشید.

- باشه... برو.

چرا حس کردم سعی داره خودش رو کنترل کنه؟ چرا ناراحت شدم از اینکه همه چیز رو فهمیده؟ لحظه ای فکرم به سمت علی اصغر رفت. اگه علی اصغر هم می فهمید، همینقدر ناراحت می شدم؟ همینقدر برام مهم بود؟ همینقدر استرس می گرفتم؟ جوابم توی یک کلمه خلاصه می شد "نه". من تازه روزهای خوبم رو به خاطر می آوردم. روزهایی پر از ناز و نیاز. روزهای قشنگ بیست سالگی و حس پاک عاشقی.

- نمی خوای بری؟

کیفم رو برداشتم. اشاره ای به مروراید کردم.

- بریم دخترم.

در رو باز کردم. نیم نگاهی به شایان انداختم.

- ممنون.

نگفتم ممنون که حرفی نزدی. نگفتم ممنون که اگه فهمیدی، به روم نیاوردی یا اذیتم نکردی. واقعا اذیتم می کرد؟ واقعا آدم اذیت کردن بود؟...هیچی نگفت اما نگاهی کرد که فهمیدم معنای جمله ی تک کلمه ایم رو درک کرده. پیاده شدم و ساک مروراید رو از روی صندلی عقب برداشتم. در خونه رو که باز می کردم، شایان همچنان توی ماشین روشن، نشسته بود. لحظه ی آخر که در رو می بستم سر چرخوند و نگاهم کرد. نگاهی که تا عمق وجودم رفت و نشست و قلبم رو جا به جا کرد. پوزخندی زد. در رو بستم. برگشتم و به در تکیه دادم. پلک

زدم. نگاهم به سمت پله ها رفت. مروارید جلوی در ورودی ایستاده و بدون کمک من، کفش از پاش خارج می کرد. شایان با اینکه همه چیز رو فهمیده بود، اما مروارید رو ازم دریغ نکرد. از ذهنم گذشت.
- باید به علی اصغر بگم...

- مامانی...

نگاهی از ورای جزوه ی توی دستم به مروارید انداختم که پیراهن سفید رنگِ مدل عروسی به تن داشت. دور خونه می چرخید و می رقصید و توی آینه ی قدی، خودش رو تماشا می کرد. گاهی سعی می کرد به تقلید از هنگامه، با دو دست، بشکن بزنه و نمی تونست. فقط "عروس شدم من... عروس شدم من" می خوند و دستهایش رو می چرخوند. وقتی لباس رو از ساکش بیرون کشیدم، میونِ شگفتیِ من، گفته بود که لباس رو شکوه خانوم برایش خریده. نمی دونستم شکوه خانوم انقدر به فکر بچه ی منه. اصلا از اینطور لطف کردن ها ازش ندیده بودم.

- جانِ مامانی؟

چرخی دور خودش زد.

- خوشگل شدم؟

هر ده دقیقه یک بار همین سوال رو می پرسید و با شنیدن جواب مثبت، ذوق می کرد. وقتی که نزدیک شد، به سمت خودم کشیدمش و روی گونه اش بوسه ای کاشتم. سریع خودش رو عقب کشید. از وقتی این لباس رو به تن داشت به آغوش کسی نمی رفت چون می ترسید لباسش خراب بشه. اما به هیچ عنوان هم راضی نمی شد لباس رو از تنش خارج کنه. انگار اینطور که به در و دیوار گیر می کرد و پولک ها و منجوق هاش می افتاد، خراب نمی شد.

- آره دخترم... خوشگل شدی. عروس شدی.

حسرت وار ادامه دادم.

- ایشالا عروسیِ خودتو ببینم.

یعنی می تونستم توی عروسبیش حضور داشته باشم؟ نگاهی به قد و بالای کوچیکش انداختم. بالاخره بزرگ می شد. بالاخره به سن ازدواج می رسید. تصمیمم رو گرفته بودم. تصمیم گرفته بودم وقتی که بزرگتر شد، وقتی که وقتش شد، خوب فکر کنم. وقتی که خواستگاری برایش اومد نباید بی گذار به آب بزنم. بهش اجازه میدم بره و

بیاد و آشنا بشه. توی چهارچوب آشنا بشه. دور از خطابه یاد شایان افتادم. شایانی که مطمئن بودم این اجازه رو نمیده. اما این بار و برای دخترم نمی گذاشتم این اتفاق بیفته. و نزدیکتر از اون، هنگامه بود. در حق هنگامه هم این کوتاهی رو نمی کردم. اجازه می دادم خوب فکر کنه و خوب فکر کنم تا بالاخره کسی رو که هم مرتبه اش باشه پیدا و انتخاب کنه. نمی دونم... شاید هم شایان تغییر کرده. شاید تغییر کرده که در مورد علی اصغر فهمید و حرفی نزد.

مروارید وسط چرخیدن هاش ناگهانی ایستاد و حواسم به چهره ی ناراحتش رفت.

-فعلا که بابایی می خواد عروسی کنه.

قلبم ریخت. جزوه از دستم رها شد. شایان داشت ازدواج می کرد؟ نگاهی به لباس سفید تن دخترم انداختم. پس خوش خدمتی شکوه خانوم برای همین بود؟ برای همین برای دخترم لباس عروس خریده بود؟ پس عکس العمل نشون ندادن شایان برای همین بود؟ خودش داشت ازدواج می کرد که دیگه کاری به کارم نداشت؟ حتما این پنجشنبه قرار خواستگاری داشت که از ظهر مروارید رو تحویل داد. و گرنه همچون عادتی نداشت... باز هم نگاهم به مروارید و لباسش کشیده شد. حالا قرار بود دخترم توی عروسی پدرش، لباس عروس بپوشه؟ حالا قرار بود دخترم دست توی دست پدرش و زن جدید پدرش برقصه؟ زنی ترگل و تر و تازه زنی جوون و زیبا. صدایی توی گوشم بلند شد که پس... پس من چی؟

حواسم دوباره به مروارید رفت که صاف و مستقیم به چشمهام نگاه می کرد. خبری از چشمهای همیشه بازیگوش نبود و این بار جدیت رو بهم نشون می داد. به نظرم رسید چشمه اش چقدر شبیه چشمهای شایان شده. شبیه هم نه، انگار چشمهای خود شایان بود که نگاهم می کرد. همون چشمهای درشت و جستجوگر. یاد نگاه پر تمناش افتادم. نگاه خاصش توی شب عروسیمون. یاد نگاه های دقیق و پر از تمسخرش توی ماشین. نگاه هایی که بهم می گفت همه چیز رو می دونه. شاید براش مهم نبود که حرفی نمی زد. شاید چون خودش کسی رو در نظر داشت دیگه براش مهم نبود مردی وارد زندگیم شده باشه.

-ناراحت شدی مامانی؟

با صداهش هوشیار شدم و نگاه از چشمه اش برداشتم.

-نه. چرا ناراحت بشم...

صدام می لرزید. سعی کردم دنبال دلیلش نباشم.

-خوشبخت بشن...

اما این آرزوی قلبیم نبود. آرزوی قلبیم نبود که شایان رو کنار کسی دیگه ببینم و برای خوشبختیش دعا کنم. آرزوم نبود که کنار زن دیگه ای خوشبخت بشه. فکر می کردم شایان حق همیشگی منه... دست دراز کردم و جزوه ام رو از روی زمین برداشتم تا دوباره بخونمش. مروارید هم بعد از کمی نگاه کردن، انگار که به نتیجه ای نرسیده باشه از اتاقم بیرون رفت. با بیرون رفتنش نگاهم به در، کشیده شد. جزوه به دست، به جای خالی مروارید نگاه کردم و چشمهای زنده ی شایان، جلوی چشمم پدیدار شد. پس ازدواج می کرد؟ خودش نبود که شب عروسی می گفت دست هیچ دختری رو جز من به دست نمی گیره؟ خودش نبود که می گفت بدون من زندگی رو نمی خواد؟ جلوی در محضر و بعد از جاری شدن صیغه ی طلاق، نگفت برگرد بدون تو نمی تونم؟ پس همه ی حرفهایش، حرف بود؟ شعار بود؟ نمی گفت خودم رو تغییر میدم و تو برگرد؟ خودش نبود که می گفت اگه مردی وارد زندگیم بشه، من و اون مرد رو یه جا می کشه؟ کمی فکر کردم. انگار بدم نیومده بود از اون تهدید. حتی می تونم بگم خوشم اومده بود وقتی اونطور محکم و جدی حرف می زد.

سر چرخوندم و به کامپیوترِ خاموش چشم دوختم. به اعماق قلبم رجوع کردم. چرا ناراحت شدم؟ چرا دلم ریخت؟ چرا تا قبل از این، کارهای شایان برام مهم نبود؟ من که دوستش نداشتم. داشتم؟ پلک زدم. تا امروز قضیه ی ازدواج شایان انقدر جدی نبود. تا امروز، این موضوع رو انقدر نزدیک به خودم ندیده بودم و همیشه در حد حرف بود. تا امروز ندیده بودم مروارید لباس سفید به تن برای عروسی پدرش جلوی چشم من شادی کنه و برقصه. تا امروز هرباری که می دیدمش با خودم فکر می کردم هنوز هم تعلقاتی به هم داریم و فقط از هم دوریم و جدا زندگی می کنیم. اصلا تا امروز شایان انگار برای من بود... پلک زدم. مگه خودم با علی اصغر، قرار آشنایی نداشتم؟ مگه آشنایمون قرار نبود منجر به ازدواج بشه؟ مگه همیشه نمی ترسیدم متوجه گذشته ام بشه و عکس العملی رو نشون بده که من دوست ندارم؟ پلک زدم. تا امروز، شایان جلوی چشمم بود. هفته ای یک بار می دیدمش درحالی که انگشتِ حلقه اش، خالی از حلقه ی تعهدِ کسی غیر از خودم بود. تا امروز، شایان نزدیک بود. تا امروز آخه خبری از ازدواجش نبود. تا امروز شایان مجرد بود. حالا... حالا انگار جدی شده بود.

روزِ جداییمون، جلوی محضر وقتی گفت خودش رو تغییر میده با اینکه فکر می کردم نمی تونه، با اینکه فکر می کردم خانواده اش اجازه نمیدن، اما امیدوار بودم. روزها و شبهایی که کنار هم گذرونده بودیم جلوی چشمم بود. همیشه که بد نبودیم...

روزهای آشنایمون، همه ی لحظاتی که کنار هم بودیم و دست از پا خطا نکرد رو به یاد آوردم. روزهایی که گاهی دلم با شیطنت، چیزهایی رو طلب می کرد. اما شایان... خب اگه اون شیطنت های دلی، از روی دل و علاقه نبود از چی بود؟ مگه میشه کسی، کسی رو دوست نداشته باشه و دلش لمسش رو بخواد؟

پلک زدم. چقدر دیر فهمیدم روزی بهش علاقه داشتم. چقدر دیر فهمیدم که هنوز هم توی اعماق قلبم محبت شایان، قرص و محکم ایستاده.

پلک زدم و چشمم سوخت و نگاه از کامپیوتر برداشتم. قدیمی بود اما هدیه ی شایان بود. بهتره بگم اولین هدیه ی شایان. قطعاتش رو خودش برام جمع کرد. هر بار تصمیم می گرفتم سیستمش رو ارتقا بدم و نمی تونستم. دلم نمی اومد. اون سیستم با تمومِ قدمتش، یادگار روزهای جوونی و علاقه ام بود.

چقدر دیر شد. چقدر دیر. این مدتی که کنار علی اصغر رفتم و اومدم، دائم به یادِ بودن های شایان می افتادم و دست خودم نبود. به فکرِ شایان بها نمی دادم چون شایان همیشه در دسترس بود. چون فکر می کردم شایان تا آخر عمرش باید به من وفادار بمونه. و من هر وقت که دلم خواست بهش بها بدم. نمی دونم همیشه منتظر چی بودم؟ وقتی که نگاهِ غمگین شایان رو روی چادرم می دیدم. چادری که معنی ای جز نامحرم بودنمون نداشت... منتظر بودم چه اتفاقی بیفته؟ منتظر معجزه بودم؟ فکر می کردم شایانی که تا دو سال بعد از جدایی، پیغام می فرستاد که منتظر برگشتم نشسته، باز هم راضی به تکرارِ پیشنهادش میشه؟

لحظه ای به اعماق قلبم رجوع کردم. دلیل تعللم برای گفتن حقیقت به علی اصغر، شایان بود. به خاطر همین ماجرای بینمون کِش دار شده بود. و گرنه باید زودتر می گفتم. اما امید داشتم...

از اون روز به بعد دائم منتظر خبر بودم. خبرِ ازدواج شایان. تا به طور کامل از گذشته کنده بشم. تا مطمئن بشم دیگه برگشتی توی کار نیست. اگه مطمئن می شدم اونوقت بود که می تونستم دل به دل علی اصغر بدم. چقدر بد شده بودم که کسی رو پا در هوا نگه می داشتم. چقدر بد شده بودم که میون تردیدهای خودم، سرنوشت کسی رو به بازی می گرفتم. چقدر بد شده بودم... منتظر بودم تا از شایان مطمئن بشم. اگه از ازدواج شایان مطمئن می شدم می تونستم در مورد گذشته به علی اصغر بگم. اگه هم شایان ازدواج نمی کرد دیگه نیازی به گفتن نبود. علی اصغر رو رد می کردم... چقدر بد شده بودم. چقدر بد شده بودم که کسی رو پا در هوا نگه می داشتم برای روزِ مبادا... تا تنها نمونم.

بالاخره ترم جدید هم شروع شد. و قرارهای صبح به صبحم با علی اصغر، از سر گرفته می شد. دلهره داشتم... از آینده ای که هنوز نیومده و ندیده بودم می ترسیدم. آینده ای که نمی دونستم به چه شکل، رقم خواهد خورد. آینده ای که انگار بسته به تصمیم شایان بود.

هوا سرد بود و سوز داشت. هوای اواسط بهمن ماه بود و برف نیمه آب شده ی روی زمین. روی برف های نیمه یخ زده و نیمه آب شده گام بر می داشتم و به سمت سر کوچه و میعادگاهم با علی اصغر می رفتم. هنوز آدرس دقیق خونه رو بهش نداده بودم. که اگه آدرس رو داشت و می دونست توی کدوم کوچه هستیم، حتما درمورد تحقیق می کرد. و شاید میون این تحقیق کردنها، سر از گذشته ی من در می آورد. هر بار به نحوی بحث رو به سمت آدرس خونه می کشید و من هم به نحوی، از زیر جواب دادن فرار می کردم. گاهی عصبی و ناراحت می شد اما جواب من، همچنان همون بود. بهانه می آوردم. بهانه ی تنهایی خودم و هنگامه و آبرومون. اینکه دو دختر تنهایییم و اگه پسر یا مردی بهمون نزدیک بشه صورت خوشی نخواهد داشت.

می دونستم امروز کلاسی تشکیل نمیشه اما دلم برای درس و دانشگاه و بچه ها، لک زده بود. نگاهم به سمت ایستگاه تاکسی کشیده شد و ماشین علی اصغر و خودش که داخل ماشین نشسته بود. شیشه ی جلو، کمی بخار گرفته بود اما می تونستم به خوبی بینمش. از روزی که مروارید درمورد ازدواج شایان گفته بود، دیگه اشتیاقی به دیدن علی اصغر نداشتم. دیگه دلم نمی خواست ادامه بدم. فکر می کردم شاید تقصیر علی اصغر بوده که شایان ازم فاصله گرفت. شاید شایان دوباره به سمتم می اومد اما بودن علی اصغر، مانع شد... این افکار احمقانه اصلا دست خودم نبود. گاهی اوقات هم شایان رو توی وجود علی اصغر جستجو می کردم و پیداش نمی کردم. اما شاید آینده ام به آینده ی علی اصغر گره خورده بود. برای همین سکوتم ادامه دار شده بود...

ویره ی گوشیم به صدا در اومد. به سختی دستم رو به همراه گوشی از توی جیب پالتو بیرون کشیدم. هوا سرد بود و ترجیح می دادم دستم تا ابد توی جیبم بمونه. نگاهم که به اسم نقش بسته روی صفحه خورد، حس کردم برق از بدنم رد شد و برای لحظه ای گرم شدم. شایان بود. نگاهی به ماشین و علی اصغر انداختم و نگاهی به گوشی. حس کردم آخر دنیاست و باید بین دو مرد یکی رو انتخاب کنم. کدوم یکی رو انتخاب می کردم؟ دکمه ی سبز رنگ که زیر دستم فشرده شد، بی اینکه مستقیما جواب سوال عqlم رو داده باشم، جواب گرفتم.

-الو... سلام...

نفسی توی گوشم فوت شد.

-سلام. صبح بخیر. میری دانشگاه؟

قلبم برای صبح بخیر گفتنش هم توی سینه جا به جا شد. آخرین باری که آرزوی صبح خوبی برام کرده بود کی بود؟ چقدر از اون زمان می گذشت؟ لحظه ای حس کردم چقدر دلم برای صبح بخیر گفتن هاش تنگ شده. بعضی چیزها رو چقدر دیر می فهمیم...

-صبح بخیر... آره...

نگاهم به ماشین علی اصغر افتاد و ترسیدم. ترسیدم که شایان این اطراف باشه و بفهمه با علی اصغر میرم. ترسیدم از اینکه من رو با علی اصغر ببینه و منتظر موندم تا بفهمم چرا تماس گرفته؟

-غروب مرواریدو میارم خونت. یه کاری برام پیش اومده...

و سکوت کرد. چه کاری؟ نکنه... نکنه مراسم عقدش بود؟ نکنه برای همیشه می رفت که بره؟ ناخواسته لب باز کردم و سوالی که جوابش خیلی برام مهم بود رو پرسیدم.

-چه کاری؟

صدای پوزخندش روی قلبم سنگینی کرد.

-هه... واسه تو چه فرقی می کنه؟ تو که خیلی وقته رفتی واسه خودت...

صورتتم از ناراحتی جمع شد. منظورش به علی اصغر بود؟ حتما منظورش همین بود چون قبلا اینطور با من صحبت نمی کرد... من اشتباه کردم.

-من... من کی رفتم واسه...

وسط حرفم اومد.

-ول کن این حرفا رو. غروب بچه رو میارم اونجا...

و قطع کرد. لب گزیدم و نگاهم رو بالا بردم. ماشین علی اصغر دوباره توی دیدم قرار گرفت. خواستم توی دلم لعنتی بهش بفرستم. اما چرا به اون؟ باید خودم رو لعنت می کردم که خودم باعث شدم. من بودم که طی این چند سال شایان رو ندید می گرفتم. اون که همیشه بود. اون که بعد از طلاقمون تا مدتی بود. بعد از اینکه دوباره پیداش شد باز هم بود. من بودم که اون مدت نادیده گرفتمش. دلم براش سوخت. دلم حتی برای علی اصغر که این همه مدت معطل شده بود سوخت. اون که این وسط گناهی نداشت. به سمتش راه افتادم. کمی به قدمهام سرعت بخشیدم. در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

-سلام.

و نگاهش کردم. ماشین رو به حرکت درآورد.

-سلام خانوم خانوما...صبح بخیر.

سعی کردم لبخند بزنم.

-صبح شمام بخیر...خیلی وقته اومدین؟

-چند دقیقه ای هست.

خواستم حرفی بزنم که ادامه داد.

-هستی...به نظرت اینهمه رفت و آمد کافی نیست؟

نیم نگاهی انداخت.

-بس نیست؟ نمی خوای تمومش کنیم؟

از این حرفش اخمی کردم.شایان که رفت، علی اصغر هم می خواست بره؟

-چیو تموم کنیم؟

دستش رو روی دنده گذاشت.

-این قایم موشک بازی رو...بذار با خانوادم بیایم هستی.بذار با اونا هم آشنا بشی.

دنده رو عوض کرد و خیالم راحت شد.فکر می کردم می خواد این آشنایی رو تموم کنه. هرچند که فکر شایان

همواره با من بود، اما داشتم سعی می کردم از خودم دورش کنم و دل به دل علی اصغر بدم.علی اصغری که

گاهی کنارش آرام می شدم.گاهی عصبی بودم.به خاطر افکاری که داشت عصبی می شدم.شاید اگه طلاق

توی کارنامه ام نبود، حرفهایم برام ناراحت کننده نمی شد.اما...

-مامانم صبح که داشتم میومدم گفت بهت بگم آخر هفته قرار بذاریم بیایم خونتون.گفت سنم داره بالا میره و

دیگه وقتشه ازدواج کنم.

خندید.

-میگه بچت پس فردا باید بهت بگه بابابزرگ...

نمی دونستم چی بگم؟اگه پای خانواده اش به وسط کشیده می شد، شاید دیگه نمی شد درمورد گذشته حرفی

بزنم.باید اول به خودش می گفتم و موضعش رو می فهمیدم.اصلا اول باید از شایان مطمئن می شدم.اما

چطور؟چطور باید می فهمیدم چی توی زندگی شایان می گذره؟

-بذار یه کم فکر کنم...

جلوی دانشگاه ماشین رو نگهداشت.

- تا شب بهم خبر بده هستی.
خواستم چیزی بگم که وسط حرفم اومد.
- امروز شنبه س. اگه بشه پنجشنبه غروب بیایم خوبه.
با نارضایتی نگاهش کردم. نمی دونستم چیکار کنم؟ الان که فرصت نبود حرف بزنم. اصلا نمی دونستم چطور باید شروع کنم؟ بهتر دیدم با بچه ها مشورت کنم.
- باشه... من دیگه برم.
در ماشین رو باز کردم تا پیاده بشم که صدام زد.
- هستی... یه چیزی رو باید بهت بگم.
بدون اینکه در رو ببندم برگشتم.
- چی؟
لبخند خجولی زد.
- راستش کفش فروشیم توی محل خودمونه... البته فکر می کردم از روی پیش شماره فهمیده باشی. اما انگار به جز شماره موبایل، باقی شماره ها رو ندیدی...
با چشمهای گرد شده از تعجب بهش چشم دوختم.
- ی... یعنی چی؟
سرم رو از روی مقنعه خاروندم.
- روز اولی که سوار شدم مگه...
حرفم رو قطع کرد.
- داشتم می رفتم جایی کار داشتم. بیهو دیدمت...
تک خنده ای کرد.
- می خواستم همون اوایل بهت بگم. اما گفتم میگی چقدر پسره بیکاره از اونجا به خاطر من بلند میشه میاد تا دانشگاه... واسه همین گفتم مغازم اینجاست.
لب گزیدم. درسته... دفعه ی اول جلوی کفش فروشی دیدمش. همون موقعی که وسایلم رو از توی لوازم التحریری برداشت و رفت. نمی دونم چرا فراموش کردم.
- یعنی اون روز که سوار ماشین شدم اینجا کار نداشتی؟

خندید.

-نه. کارم همون طرفای خونه بود. تو رو که دیدم می خواستم بینم کجا میری. برای همین سوارت کردم. لبخند کم رنگی زدم. چقدر بیچاره این مدت، این مسیر رو بیخودی رفت و اومد و فکر کردم به خاطر کار خودش میاد. اما انگار فقط به خاطر من بود. چقدر نقش راننده رو برام بازی کرده بود...
-باشه... دیگه برم.

خدا حافظی کوتاهی کردیم و با فکر مشغول، وارد دانشگاه و بعد از اون ساختمونی که کلاس مون درش تشکیل می شد شدم.

با اینکه ساعت ۸ بود، به جز دوستهای صمیمیم کسی دیگه توی کلاس حضور نداشت. اینطور که مشخص بود نه باقی بچه ها می اومدن و نه استاد مهرآذر امروز سر کلاس حاضر می شد. سلام کردم و صدلی جلوییشون رو چرخوندم و روش نشستم. ماهرخ با دقت نگاهم می کرد.

-چی شده؟ توی فکری...

صدای حدیثه بلند شد.

-این شوهر سابق توام چقدر وحشتناکه.

خندید.

-چقدر اون روز ازش ترسیدم.

فرصت رو غنیمت شمردم. باید با کسی حرف می زدم. به تنهایی نمی تونستم تصمیم بگیرم. باید کسی به دادم می رسید. باید کسی به حرفهام گوش می داد. باید حرف می زدم تا برای خودم هم روشن بشه چی از زندگیم می خوام. باید خیلی چیزها رو در کنار هم می گذاشتم. باید روزها و ساعتهای بریده شده از زندگیم رو کنار هم می چیدم. باید پازل، تکمیل می شد. درحالی که نگاهم رو بین هر چهار نفر می چرخوندم لب باز کردم.

-امروز علی اصغر گفت مامانش گفته قرار خواستگاری رو بذاریم.

زهره اظهار نظر کرد.

۱- مبارکه...

اعظم حرفش رو ادامه داد.

-خب اینکه خوبه.

ماهرخ هم لبخند نیمه جونی به لب داشت. حدیثه روی صدلیش نشست.

-هنوز بهش نگفتی؟

سرم رو بالا بردم و لب گزیدم و سکوت کردم. ماهرخ پرسشگر نگاهم کرد.

-چیو؟

حدیثه به جای من جواب داد.

-قضیه ی ازدواج اولشو.

صدای هین کشیدنشون بلند شد. ماهرخ با ناراحتی نگاهم کرد.

-چرا نگفتی بهش؟

باز حدیثه جواب داد.

-جلسه ی اول اگه می گفت، علی اصغر بدون اینکه هستی رو بشناسه می داشت می رفت. فقط به خاطر همین

موضوع ردش می کرد. باید یه شناخت نسبت بهش پیدا می کرد بعد...

خودم با ناراحتی ادامه دادم.

-در ضمن... شاید اصلا به توافق نمی رسیدیم. نمی خواستم چیزی درمورد گذشته بدونم. می ترسیدم یه وقت

بخواد ازم سوءاستفاده کنه.

زمزمه کردم.

-من تنهام و کسی رو ندارم که به دادم برسه. اونم خوب می دونه پدر و مادرم فوت کردن. ترسیدم یه وقت

بلایی سرم بیاره... اصلا شاید...

سکوت کردم و شاید بعدی رو نگفتم. نگفتم که شاید شایان به سمتم می اومد و دیگه نیازی نمی شد به علی

اصغر حرفی بزنم. نگفتم اصلا دلم می خواست این شایان باشه که دوباره به سمتم میاد نه علی اصغر... زهرا

کیفش رو روی زمین گذاشت.

-همه ی این حرفا قبول... اما آخه شما چندماهه باهم آشنا شدین. دفعه ی اولو میگییم هیچ... دفعه ی دوم و سومم

همینطور... بعدش چرا نگفتی؟ بعدش مگه نشناخته بودیش؟ بعدش مگه نشناخته بودت؟

صورتتم رو پشت دستهام پنهون کردم و به صدای اعظم گوش دادم.

-اگه جاتون برعکس بود و اون شرایط تو رو داشت و ازت پنهان می کرد چی؟ می تونستی قبول کنی؟ بعدا چه

جوابی بهش می دادی؟ مدعی نمی شدی که چون پنهان کاری کردی نمی تونم قبولت کنم؟... یا اصلا اگه توی

این مدت بهت وابسته شده باشه چی؟ اگه خودت وابسته بشی چی؟ به اینا چرا فکر نکردی؟

راست می گفت. اگه من جای علی اصغر بودم چیکار می کردم؟ خب معلومه... اصلا قبول نمی کردم. هرچقدر هم کسی رو دوست داشتم، قبول نمی کردم. از لای انگشتهام به صورت خشمگینش نگاه کردم.

-من... من نمی دونم اون بهم وابسته شده یا نه؟ خودمم... خودمم وابسته نشدم...

درحالی که می دونستم بهم وابسته و علاقمند شده. وگرنه اینهمه رفتن و اومدن ها برای چی بود؟ اینهمه مدت چرا باید صبح زود از خوابش می زد و برای بردن من می اومد؟ خودم که حسی بهش نداشتم اما برام مثل ریسمانی بود برای چنگ انداختن. ریسمانی که باعث می شد تنهایی ازم فاصله بگیره. وگرنه هر بار که می دیدمش خاطرات شایان توی ذهنم پررنگ می شد و جلوی علاقمند شدنم رو می گرفت. حدیثه که جو رو اینطور علیه من می دید، با لحن پشیمونی شروع به صحبت کرد.

-تقصیر من شد. من بهش گفتم نگو...

دستم رو برداشتم و نگاهش کردم.

-نه... خودم خواستم. تو فقط پیشنهاد دادی.

اعظم شماتت گر خطابمون کرد.

-حالا نمی خواد من نبودم دستم بود تقصیر آستینم بود راه بندازین. الان باید فکر چاره باشیم. ببینیم چیکار کنیم که درست تر باشه؟

کیفم رو روی صندلی کناریم انداختم.

-باید بهش بگم. میگم توی زندگی قبلیم شکست خوردم.

لحظه ای از ذهنم رد شد که شاید اصلا تلاش نکردم که شکست خوردم.

ماهرخ دستش رو روی دسته ی صندلی گذاشت و چونه اش رو بهش تکیه زد.

-هنوز نگفتی چرا جدا شدی... نگفتی چطوری ازدواج کردی... هنوز هیچی از گذشته به ما نگفتی.

تکیه دادم. راست می گفت. هنوز نگفته بودم. اما دوست داشتم حرف بزنم. شاید لازم بود چیزهایی رو برای خودم

مرور و بازبینی کنم. شاید لازم بود به گذشته فکر کنم تا بفهمم چرا هرروز و هر لحظه شایان توی ذهنم پررنگ

و پررنگ تر میشه؟ باید می فهمیدم شایان کجای زندگیم قرار داشته و الان کجا قرار داره؟ می فهمیدم که چرا

دل من نمی خواد شایان با کسی غیر از من ازدواج کنه؟ شاید باید به عنوان فردی بی طرف به گذشته چشم می

دوختم.

-وقتی ۲۰ سالم بود عقد کردم و...

حدیثه توی حرفم پرید.

-چقدر زود...چجوری باهاش آشنا شدی؟

زهرا زمزمه کرد.

-از اولش بگو.

کمی مکث کردم.

-موقعی که هنرستان رفتم و بعدش...وقتی که کنکور کاردانی شرکت کردم توی خونه کامپیوتر نداشتیم.اینترنتم

که هیچ.یه کافی نت نزدیک خونمون بود که برای کارای اینترنتی می رفتم اونجا.

سرم رو بالا و پایین کردم.

-البته با حضور مامانم...مامانم نمی داشت تنهایی جایی برم.خصوصا اونجا.می گفت یه مشت پسر بی فرهنگ و

بی تربیت جمع میشن اونجا و با دخترا بگو بخند راه میدازن.هرکاری می کردم حرفمو قبول نمی کرد که اونجا

همچین خبرایی نیست...پسره و دوستاش اصلا همچین آدمایی نبودن.

پلک زدم.

-شایان...شوهرم...با دوستاش کافی نت داشتن.صاحب امتیازشم خودش بود.

لحظه ای خودم رو توی اون روزها دیدم.روزهایی که با اجبار و سختی کارهام رو انجام می دادم.روزهایی که به

مشقت درس می خوندم.

-دانشگاه که قبول شدم...مامانم گفت باید چادر سر کنی تا بذارم بری.منم عاشق دانشگاه رفتن بودم.کلی درس

خوندم و تلاش کردم تا تونستم تهران قبول بشم...پس مجبور شدم خلافِ علاقم حرفشو قبول کنم...با اینکه

شوق و ذوق زیادی برای درس خوندن داشتم، با اینکه استعدادم زیاد بود اما چون توی خونه کامپیوتر نداشتم،

خیلی توی درس، لنگ می زدم.درسها اکثرا پروژه داشتن.هر استادی که وارد کلاس می شد، برای درس خودش

پروژه ی کلاسی می داد.دانشگاه هم یه سایت کوچیک داشت با چند تا کامپیوتر همیشه خراب که کفافِ کار

من رو نمی داد. اگه هم سالم بودن، سایت همیشه شلوغ بود و باید چندین ساعت توی صف می نشستیم تا فقط

ده دقیقه با سیستم کار کنم.با اصرار و کلی گریه و زاری، با وساطت حمیرا خانوم، همسایه ی دیوار به دیوارمون،

مامان راضی شد گاهی من رو به کافی نت بفرسته.اون هم نه به تنهایی بلکه یا با حضور خودش یا با همراهی

هنگامه.

لبخند زدم و خودم رو دیدم که جلوی در کافی نت ایستاده بودم و به داخل نگاه می کردم. فقط صاحب کافی نت که همگی به خاطر جدیتش شایان خان صداش می کردن حضور داشت. خیالم راحت شد. چون اصلا اعتماد به نفسِ برخورد با چند پسر رو نداشتم. و همینطور می ترسیدم کسی من رو ببینه که وسط چند پسر نشسته ام. و خبرش برای مامان برده بشه و از تحصیل محروم بشم.

در رو فشار دادم و وارد شدم. پسرک، شایان خان، با دیدن من پوشیده توی چادر سیاهِ خاکی، زیر چشمی نگاهم کرد و زیرلبی سلام داد. من هم همونطور زیرلبی جواب دادم. هیچ وقت پیش نیومده بود که سلام کنه. من هم معمولا سلام نکرده، به دنبال کارم می رفتم. دفعه ی اولی بود که توی این چهار ترم، به تنهایی می اومدم. مامان با کلی خط و نشون و تهدید اجازه داد خودم بیام. و من هم مثل پرنده ی از قفس آزاد شده، خودم رو به سرعت به اینجا رسوندم. از خلوتیِ فضا استفاده کردم و پای انتهایی ترین سیستم نشستم تا پروژهِ بیست نمره ایِ آخرِ ترم پایانی رو آماده کنم. تمام مدتی که سر توی سیستم داشتم، نگاه های گاه و بی گاه شایان رو حس می کردم و حواسم پرت می شد. اولین پسری بود که با وجود چادر و این تیپِ ناهماهنگ، نگاهم می کرد. اولین تجربه ی دیده شدنم بود. که یا به تنهایی بیرون نمی رفتم و یا اصلا از خونه خارج نمی شدم تا کسی من رو ببینه.

- یعنی چهار ترم رفتی و اومدی و هیچی بهت نگفت؟

نگاهی به چشمهای کنجکاو ماهرخ انداختم. نگاهم روی صورت اعظم و زهرا و حدیثه چرخید که با کنجکاوی و علاقه توامان، به لبهام چشم دوخته بودن.

- گفتم که... همیشه یا با مامانم می رفتم یا هنگامه. دفعه ی اول بود که تنهایی رفتم اونجا. دفعه ی اول بود که کافی نت خالی بود و من بودم و شایان. همیشه دوستاش که توی چرخوندن کافی نت باهاش شریک بودنم حضور داشتن اما این بار نه...

دوباره روحم برگشت و توی کالبدم، توی اون روز و پای آخرین سیستم کافی نت قرار گرفت.

با کلافگی و حرص به سیستم و Turbo C پیشِ روم چشم دوخته و روی میز، ضرب گرفته بودم. هرچقدر کد های نوشته شده رو نگاه می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. مطمئن بودم درست نوشتم اما موقع اجرا جواب نمی داد و برنامه هنگ می کرد و بسته می شد. به چپ چرخیدم و قولنج کمرم رو شکستم و دوباره صاف شدم. وسط این چرخیدن، نگاهِ زوم شده ی شایان رو روی صورتم می دیدم و نمی دونستم به چی تعبیر کنم. نگاه خیره اش دستپاچه ام می کرد. دستی به بالای مقنعه و چادرم کشیدم و صاف بود و صاف ترشون

کردم. سعی کردم دوباره فکرم رو معطوف مانیتور و پروژه ام کنم. با دیدن دوباره ی کدهای برنامه، بازهم کلافه شدم.

-پس چرا جواب نمیده؟ این که درسته...

نفسم رو فوت کردم. از گوشه ی چشم دیدم که شایان از پشت میزش بلند و به این طرف مایل شد. قلبم ریخت. نکنه می خواست کنارم بیاد؟ نکنه بیاد و مامان بفهمه؟ به خودم تشر زدم.

-مامان کو؟ مگه اینجاست؟

وقتی قدم هاش این سمت رو نشونه گرفت، چادرم رو کمی جلو کشیدم. انگشت اشاره ام رو به دهن بردم و خیس کردم و روی ابرو هام کشیدم تا صاف بشه. لبم رو با زبون خیس کردم و دندونهای بالایی رو روی لب پایینم چندبار فرود آوردم تا قرمز و خوش رنگ بشه. می خواستم با این کار، بی لوازم آرایش، لوازم آرایشی که هیچ وقت نداشتم، زیبا بشم و به چشم پیام... و بالاخره شایان جلوی میزم و درست پشت مانیتور و روبروم قرار گرفت. دست لرزونم رو زیر چادرم مخفی کردم. نمی شد وانمود کنم متوجه اومدنش نشدم چون درست جلوم قرار گرفته بود. نگاه از کیبورد برداشتم و از مانیتور بالاتر رفتم و به صورتش چشم دوختم. تقریباً قد بلند بود و باید سرم رو بالا می گرفتم. یه جفت چشم قهوه ای تیره ی درشت پوشیده شده زیر یه جفت ابروی کلفت... بینی متناسب اما بزرگ... لبهایی کلفت که به سفیدی می زد... موهایی پر پشت...

-کمکی ازم برمیاد خانوم؟

حواسم رو از صورتش به خودش دادم.

-چ... چه کمکی؟

و از خودم حرصم گرفت که صدام خش داشت و لرزید. کاش قبل از اومدنش گلوم رو صاف کرده بودم. کاش بهتر جواب می دادم. کاش...

-رشتت کامپیوتره؟

خواستم گلوم رو صاف کنم اما ترسیدم بفهمه به خاطر حضورش اینطور دستپاچه شدم.

-بله...

با سر اشاره زد.

-پیام اونور؟

صندلی کنارم رو نشون داد. گنگ نگاهش کردم.

نه...ب...برا چی؟

از تته پته ی بی موقعم لجم گرفت. لبخند زد. شاید توی دلش می خندید از اینکه دختر دست و پا چلفتی ای رو می بینه. دختری که تا به حال با پسری صحبت نکرده. بی اینکه جواب چرایی که پرسیدم رو بده، سیستم رو دور زد و کنارم قرار گرفت و سر من هم باهاش چرخید. نمی دونستم اینطور وقتها به یه پسر چی میگن؟ نمی دونستم چطور باید ازش بخوام ازم فاصله بگیره؟

دستش رو که جلو آورد، سرم رو عقب بردم. لبخندش پهن شد. مانیتور رو با همون دست نشون داد.
- پروژة آخر ترمه؟

بدون اینکه منتظر جواب باشه، بدون اینکه از من اجازه بگیره صندلی کنارم رو به سمت خودش کشید و روش نشست. فاصله ی شونه هامون شاید یک وجب بود. فاصله ای که تا به حال با هیچ مردی جز بابا و گاهای عمو، نداشتم. معذب و ترسیده، نگاه سریعی به در انداختم. کسی نبود. سر ظهر بود و به خاطر گرمی هوا، کسی اون اطراف دیده نمی شد. برگشتم و نگاهش کردم و لب گزیدم.
- آقا...

وسط حرفم اومد.

-نگران نباش... کاری ندارم... فقط اومدم بهت کمک کنم.

انگار فهمید از این فاصله ی کم معذب شدم که کمی خودش رو عقب کشید. لبخند زد.
- منم کامپیوتر خوندم.

به چشمهام خیره شد. حرفی نزدم. بلد نبودم که چی باید بگم. دلم می خواست اظهار وجود کنم. اما بلد نبودم جلوی یک پسر، چطور اظهار وجود می کنن. وقتی دید حرفی نمی زنم، دوباره به مانیتور نگاه کرد.
- برنامه ی چیه؟

همونطور خیره به نیم رخش مونده بودم.

- چ...چی؟

دیدم که لبخند زد. اما نگاهم نکرد.

-میگم قراره این برنامه چیکار کنه؟

لب گزیدم. چقدر نابلد بودم. چقدر برخورد با پسرها رو بلد نبودم. چقدر دستپاچه و بی عرضه بودم. بغضم گرفت. چرا بلد نبودم؟ چرا هیچ وقت با پسری برخورد نداشتم که توی نوزده-بیست سالگی، اینطور لنگ نزنم؟ حالا حتما

توی دلش من رو به سخره می گرفت. حالا حتما وقتی که رفتم و دوستهایش رو دید از دست و پا چلفتی گری من می گفت و باهم به من می خندیدن. سعی کردم به این که پسری کنارم نشسته توجه نکنم. سعی کردم تصور کنم استادم کنارم قرار داره تا بتونم حرف بزنم.

-برنامه ی دفترچه تلفنه...یه گزینه داره باید شماره ها رو بگیره. اگه توی دفتر، اون شماره نباشه باید اسم و فامیل رو بگیره و ذخیره کنه. یه گزینه داره که اسم فرد رو می گیره و شماره رو پاک می کنه. اگه چند نفر به اون اسم ذخیره داشته باشه، فامیلی رو می پرسه. یه گزینه هم برای ویرایش شماره داره.

نفسم رو فوت کردم. چقدر خوب که اینهمه جمله رو بی وقفه گفتم. چقدر خوب که صدام نلرزید. به سمتم برگشت و نیم نگاهی به چشمهام انداخت.

-همه رو خودت نوشتی؟ یا از کسی کمک گرفتی؟

نگاهش نکردم. دلم نمی خواست دوباره بهش خیره بشم و بهم بخنده.

-بله...خودم نوشتم.

کدها رو بالا و پایین کرد.

-واسه یه دانشجوی کاردانی، خیلی خوبه...خیلی خوب نوشتی...

ترسیدم ذوق و شوقم از تعریفش رو با لبخند نشون بدم و ببینه. ببینه و بفهمه که چقدر نابلد و ندیده ام. ترسیدم به ذوق و شوقم از اولین تعریفی که از یه پسر شنیدم بخنده. نمی خواستم این یک نفر هم مسخره ام کنه. بنابراین فقط سرم رو تکون دادم و دستهام زیر چادرم مشت شد. حتی به این فکر نکردم از کجا می دونه کاردانی می خونم. بعد از کمی سکوت، دوباره لب باز کرد.

-خونتون همین اطرافه؟

این بار نگاهش کردم. برای چی می پرسید؟ چرا می خواست بدونه؟ به صورتش دقت کردم. چه چهره ی مردونه ای داشت. به دل می نشست. تصور کردم کنار خیابون و دست توی دست هم قدم می زنیم. تصور کردم همه با تحسین نگاهمون می کنن...نگاهم کرد. نگاهی که از تهش لبخند فروخورده ای دیده می شد. تازه فهمیدم چند دقیقه ای رو بهش خیره شدم بدون اینکه جوابش رو داده باشم. اونقدر با پسرها از نزدیک همکلام نشده بودم که با دیدن اولین پسر، خودم رو توی لباس عروسی تصور می کردم.

-چند کوچه با اینجا فاصله داریم.

بدون اینکه چیزی بگه مشغول تایپ شد. دوست داشتم ببینم چی می نویسه اما نمی تونستم بهش نزدیک بشم. خجالت می کشیدم. بعد از لحظه ای به مانیتور اشاره کرد.

-اینجا رو ببین... خانوم...

مکث کرد.

-اسمتونم نمی دونم.

انقدر نابلد بودم که بلافاصله اسم و فامیلم رو گفتم.

-هستی خوشبخت...

وقتی نگاهش روی صورتم خیره شد، وقتی لبخندش پهن شد تازه فهمیدم نباید می گفتم. کسی بهم یاد نداده بود. ماما فقط من رو از صحبت با مردها و پسرها منع می کرد. هیچ وقت هیچ چیزی رو درست بهم یاد نمی داد. از کجا باید یاد می گرفتم؟ از دوست هایی که از ترس ماما، نداشتم؟ یا از ماما که فقط ازم ایراد می گرفت و وسایلم رو یواشکی می گشت تا مبادا لوازم آرایش یا نامه از پسری داشته باشم؟ یا از فامیل و دخترهاشون؟ فامیل هایی که باهاشون قطع رابطه کرده بودیم...

بغض کردم. از نادونی خودم بغض کردم. لحظه ای چشم بست.

-دو ساله میری و میای...

صدای باز شدن در که اومد هم من پریدم و هم شایان چشم باز کرد و پرید. چرخیدم. یکی از دوستهایش بود. با لبخند و نگاهی خاص و مچ گیر نگاه می کرد.

-به سلام آقا شایان خانِ دختر گریز...

ترسیدم. چقدر بد شد که دوستش اومد. حالا چه فکری پیش خودش می کرد؟ حالا حتما من هم می رفتم توی ردیف دخترهای جلفی که می شناختن. بغضم شدید شد. حالا حتما ماما می فهمید و دیگه نمی تونستم درس بخونم. دیگه اجازه نمی داد از خونه بیرون برم. صدای اخطار دهنده ی شایان از کنار گوشم بلند شد.

-عباس...

و عباس با لبخند فروخورده ای پشت کامپیوتر اصلی نشست. ناآروم به شایان نگاه کردم. با دقت به صورتم چشم دوخته بود. لب باز کرد.

-چی شد؟ از دوستم ناراحت شدی؟

چی می گفتم؟ از ترسم از مامان می گفتم؟ همه ی دخترها از پدرشون می ترسن و من از مادرم و افکارش و کارهای یهویی و وحشت دارم. من از این وحشت دارم که محدودم کنه. تا به حال کاری نکردم و محدود بودم. حالا اگه اتفاقی کسی من رو اینجا می دید، شایان هم که کنارم بود. بعد چه اتفاقی می افتاد؟ خب اینجا خیلی به خونه نزدیک بود. خیلی از هم محله ای ها اینجا رفت و آمد داشتن. خب همه که توی خونه، کامپیوتر نداشتن... حالا هم که از گرمای هوا کم کم می شد و بیشتر احتمال داشت کسی پیداش بشه. دلم می خواست به شایان بگم از کنارم بلند بشه اما نمی تونستم. دلم نمی خواست. آخه اولین پسری بود که من رو می دید. اولین پسری بود که از نگاهش خوشم می اومد. دلم می خواست همینجا بمونه...

لحظه ی بعد دوباره صدای در بلند شد. باز به همون سمت نگاه کردم. این بار احسان پسر همسایه ی روبرویمون بود. نگاهش که توی کافی نت چرخید، چشمهام از ترس درشت شد.

-وای...

من رو که دید نیشخندی زد.

- دختر سر به زیرمونم که اینجاست...

نیم خیز شدم تا حرفی بزنم. اما چه حرفی داشتم؟ چی می تونستم بگم وقتی درست کنار پسری نشسته بودم و پسر دیگه ای هم توی کافی نت حضور داشت؟ بی هیچ حرف دیگه ای عقب گرد کرد و خیلی سریع بیرون رفت. طوری که انگار از اول اصلا وارد نشده... عباس بلند شد.

-چی شد؟ کی بود؟

شایان چادرم رو تکون داد.

-کی بود این پسره؟

بغض کردم. دیگه واقعا بدبخت شدم. احسان من رو با دو پسر دیده بود. همونطور خیره به در، نشستیم و قطره ی اول اشک روی صورتم سر خورد.

-بدبخت شدم...

و سر روی میز گذاشتم و های های گریه ام بلند شد. اصلا به صدا زدن های شایان و عباس توجه نمی کردم. فقط همین پروژه رو برای تحویل دادن داشتم. اگه تحویل می دادم، مدرک کاردانیم رو می گرفتم و می تونستم دوباره کنکور شرکت کنم. آخه چرا باید اینطور می شد؟ چرا نباید وقتی شایان کنارم نشست، ازش می

خواستم از جا بلند بشه؟ چرا نباید درست برخورد می کردم؟ چرا من هیچ کاری رو جز ترسیدن و درس خواندن بلد نبودم؟ فقط من بودم که اخلاق مامان رو می شناختم. من می دونستم اینطور وقتها چطور برخورد می کنه... شایان که از کنارم بلند شد تا احتمالا لیوانی آب برام بیاره، پروژه ی تکمیل شده رو با همون اشک و آه و غصه ذخیره کردم. کیفم رو برداشتم و از جا بلند شدم. چقدر دلم می خواست جایی رو داشتم که به جای خونه می رفتم. چقدر دلم می خواست خاله ای داشتم و به دادم می رسید و پناهم می داد. اون لحظه اصلا دعا نمی کردم که کاش بابا الان حضور داشت. چون می دونستم اون هم بدتر از مامان برخورد می کنه. با گوشه ی چادر، صورتم رو خشک کردم و با چشمهای ورم کرده، به سمت سیستم اصلی رفتم تا حساب کنم. عباس با ناراحتی نگاهش رو بین من و شایان می چرخوند اما حرفی نمی زد.

-چقدر شد؟

شایان لیوان آب رو به سمتم گرفت.

-بیا اینو بخور.

عصبی، لیوان رو پس زدم.

-چقدر شد آقا؟

ابرو بالا انداخت.

-چه عصبی...

عباس غر زد.

-سر به سرش نذار. تقصیر تو بود.

با دلسوزی نگاهم کرد.

-داداشت بود؟

فکر کردم اینها چقدر راحت برخورد می کنن. انگار که من آشنای قدیمیشون هستم. فکر کردم پس چرا من انقدر

عقب افتاده هستم؟ چرا من از همه چیز عقب بودم؟

وقتی شایان جواب نداد، مبلغی که معمولا پرداخت می کردم رو روی میز گذاشتم. همیشه وقتی با مامان می

اومدم همینقدر می دادیم. البته حالا بیشتر از اون هم نداشتم. مامان که پول بیشتری نمی داد مبادا لوازم آرایش یا

کارت تلفن بخرم و به پسری زنگ بزنم. عقب گرد کردم تا از کافی نت خارج بشم. صدا زد.

-فردا شب میایم خونتون...

نگاهش کردم. ادامه داد.

-واسه امر خیر.

لحظه ای مکث کردم. صورتم داغ شد. تمام وجودم داغ شد. تا به حال خواستگار نداشتم. تا به حال کسی از من خوشش نمی اومد. به نظر خودم با اون همه مو روی صورت، قابل نگاه کردن نبودم. لب گزیدم. در رو باز کردم و بیرون رفتم. باید زودتر به خونه می رفتم. باید به مامان می گفتم چرا شایان کنارم نشست. باید بهش می گفتم اولین خواستگارم فردا شب در خونه رو می زنه. باید قبل از اینکه کسی خبری براش بیره خودم بهش می گفتم. اما غافل از اینکه قبل از من بودن کسانی که براش خبر بیرن...

عمیق نفس کشیدم. شایان رو کنار خودم تصور کردم. تصور کردم کنارم هست و کسی جرات نزدیک شدن بهم رو نداره. از ناامنی همیشه خبری نیست و با خیال راحت می گردم و می چرخم و می خندم. هوام رو داره و نمی گذاره آب توی دلم تکون بخوره. کنار هم قدم می زنیم و من حرف می زنم. به حرفهام گوش میده و دلتنگی ها و غصه هام رو به جون می خره.

دو سال به اون کافی نت رفت و آمد داشتم و جز نجابت و جدیت، چیزی ازش ندیده بودم. ندیده بودم وقتی توی کافی نت حضور داشت، کسی جرات می کرد به دختری متلکی بگه. و چقدر خوب بود که حس می کردم تمام مدت، تمام این دو سال، حواسش بهم بوده و فقط من رو نگاه می کرده...

به محض رسیدن به اواسط کوچه، با مامان و عمو و مادر احسان، جلوی در خونه مواجه شدم. همه ی خوشی هایی که توی دلم و ذهنم بود، کنار رفتن و با غصه همونجا ایستادم. این تجمع، اصلا معنی خوبی نمی داد. حس می کردم قراره من رو زنده زنده، دفن کنن. نگاهی به اطراف انداختم. آخه جایی رو نداشتم تا برم. اگه داشتم چقدر خوب بود. اگه تنها نبودم چقدر خوب بود. نگاه هر سه، من رو نشونه گرفته بود. صدای مامان بلند شد.

-بیا اینجا ببینم س*ل*ی*ط*ه... بیا ببینم چیکار کردی؟

پشت سرش صدای داد عمو بلند شد و به سمتم قدم تند کرد.

-دختره ی بی پدر... وایسا ببینم.

قدم های شتابانش رو که دیدم، بی اراده وسایلم رو روی زمین انداختم و به سمت سر کوچه دویدم. موقع دویدن نگاهم به چشمهای درخشان احسان افتاد. چی بهش رسید؟ چی بهش رسید وقتی دروغ به هم می بافت؟ نگاه ازش برداشتم. به سر کوچه نرسیده، چادرم از پشت کشیده شد و به زمین افتادم و چادر و مقنعه از سرم افتاد. جیغ زدم.

- غلط کردم.

برای کارِ نکرده، می گفتم غلط کردم. ضربه ای به کمرم خورد. نفسم برای لحظه ای قطع شد. با چشمهای درشت شده به آسفالت نگاه می کردم که دوباره ضربه ای بهم خورد. این بار موهام از پشت سر کشیده شد. جیغ زدم.

- یا امام زمان...

دستی از روی زمین بلندم کرد و دستی چادر روی سرم انداخت و به سمتی کشیده شدم. سمتی که حدس زدم خونه باشه. به سختی وسط گریه و درد ناله کردم.

- مامان... مامان تو رو خدا...

صدای جیغ زنی بلند شد.

- سپیده خانوم... سپیده خانوم این چه کاریه؟ کشتین دختره رو...

صدا، صدای حمیرا خانوم بود. ناجی همیشگیم. جیغ زدم.

- حمیرا خانوم... تو رو خدا... تو رو خدا...

وسط التماس و صدا زدن های من و حمیرا خانوم، به حیاط خونه کشیده شدم و در بسته شد. من موندم و لگدهای عمود صدایی که از مامان شنیده نمی شد. یعنی برایش مهم نبود چه بلایی سرم میاد؟ یعنی فکر نمی کرد ممکنه بمیرم؟ اصلا مامان مگه با عمو قهر نبود؟ مگه دعوا نداشت؟ چه وقتی بهش خبر داد که از خونه، با وجود چند کوچه فاصله، برای کتک زدنم بیاد؟ مگه مادرم نبود؟ مگه مادرم نباید عیبهای من رو می پوشوند؟ فکرم به سمت احسان رفت. الان خوشحال بود؟ خیالش راحت شد وقتی اینطور درهم کوبیده من رو می دید؟ خوشحال بود که به خاطر یه پروژه و کمکی که بهم شده بود کتک می خوردم؟

نفهمیدم چقدر کتک خوردم و چقدر التماس و گریه کردم، چقدر "غلط کردم" برای گناه نکرده گفتم تا بالاخره گوشه ی اتاق رها شدم؟ اما همونجا کینه ای ابدی از مامان به دل گرفتم. چرا همیشه با من این کار رو می کرد؟ چرا همیشه توی چشمش مجرم بودم؟ چرا ندیده، حکم صادر می کرد؟

گوشه ی اتاق افتاده بودم و از درد به زمین چنگ می زدم. از صدای در حیاط فهمیدم که عمو رفته. از صدای تلویزیون هم می فهمیدم هنگامه که نمی دونم اون لحظات کجا بود، کارتون تماشا می کنه. و بدتر از همه، صدای قرآن خوندن مامان از اتاق کناری بود. انگار همگی خیالشون راحت شد. خیالشون راحت شد که هستی

خوشبختِ بدبختِ رو کشتن. خیالشون راحت شد که آبروم رو بردن. انگار نمی فهمیدن آبروی من، آبروی خودشونه.

باز صدای قرآن خوندن مامان بلند شد.

إِذْ قَالَ يُوسُفُ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ.

بچه که بودم بابا شب به شب قرآن و معنیش رو برام می خوند تا بخوابم. برای همین خیلی خوب معانی آیاتش رو بلد بودم. عصبی پوزخند زدم. صدام با درد بلند شد.

-قرآن می خونی؟ می دونی چی داره میگه؟ حضرت یوسف انقدر با باباش دوست بوده، باباش انقدر خوب بوده که حتی خوابشم واسش تعریف کرد.

طولی نکشید که جلوی در اتاق ظاهر شد.

-چقدر پررویی... به جای اینکه از کارات خجالت بکشی... جای اینکه از سبک سریهات خجالت بکشی صداتو واسه من بلند می کنی؟ حقت بود می داشتتم عموت سرتو می برید.

به سختی روی زمین نیم خیز شدم. درد وحشتناکی توی بدنم پیچید. نگاهم به قرآنِ توی دستش افتاد. هق هق کردم و از ته دل نالیدم.

-قرآن بزنه کمرتو... قرآن بزنه کمرتو... ازت نمی گذرم...

چهره اش رو دیدم که چطور رنگ پریده شد. اما خودش رو نباخت.

-قرآن کمر منو بزنه یا تو رو که با این پسر اون پسر می پری؟

چقدر راحت ندیده قضاوت می کرد و حرف می زد. کی و کجا دیده بود با پسری هم صحبت بشم؟ کدوم پسری رغبت می کرد به منِ کثیف با لباسهای ژنده نزدیک بشه؟ کی از من خوشش می اومد؟ حتی دخترها نگاهم نمی کردن... از اتاق بیرون می رفت که وسط هق هق جواب دادم.

-تو به تربیت خودت شک داری... مشکل از خودته...

حرفی نزد. ازش بدم اومد. چقدر حس بدی بود که از مادرت بدت بیاد. بدم می اومد از تنفر. از اینکه از کسی متنفر بشم بیزار بودم. مامان چرا با من این کار رو می کرد؟ چرا بذر نفرت توی دلم می کاشت؟

چه روز سخت و پر از دردی بود. هنگامه گاهی می اومد و با ناراحتی نگاهم می کرد. گاهی دستمالی می آورد و اشکهام رو پاک می کرد. دردم کمتر می شد اگه مامان همراهم بود. دردم کمتر می شد اگه تنها نبودم. اگه مامان کورکورانه به حرف غریبه ها اهمیت نمی داد. دردم کمتر می شد اگه یک بار، و فقط یک بار درمورد ماجرای

کافی نت ازم می پرسید تا از چند و چون ماجرا با خبر بشه. اما انگار از برخوردش راضی بود. انگار نه انگار آبروی دخترش رو ریخته. انگار نه انگار که داشت باعث می شد دخترش به دست برادر شوهرش بمیره. شب رو به سختی گذروندم. دائم منتظر اومدن شایان و خانواده اش بودم. می خواستم زودتر ازدواج کنم و از این خونه برم. دلم نمی خواست کنار مامان باشم. از کارهای خسته شده بودم. از خودش بدم اومده بود. تمام عمرم کاری خلاف میلش انجام ندادم و اینطور جواب گرفتم.

انتظارم زیاد طول نکشید. غروب فردای روزی که کتک خوردم، روزی که از عمو و مامان متنفر شدم، شایان و خانواده اش برای خواستگاری به خونه اومدن. تلفن که داشتیم تا تماس بگیرن. اگه هم داشتیم خب شماره ی خونه رو نداشتن. زنگ خونه که به صدا در اومد توی اتاق دراز کشیده بودم. اصلا از جام تکون نخوردم. البته فکر می کردم حمیرا خانوم باشه. چقدر زن فهمیده ای بود. چقدر آرزو می کردم حمیرا خانوم مادرم باشه. اما نمی شد... صدای "یاالله" مردونه ای و بعد صدای "بفرمایید... بفرمایید خواهش می کنم" مامان، از فکر خارجم کرد. به سختی از جا بلند شدم. کی بود؟ در اتاقم بسته بود بنابراین صداها رو خیلی واضح نمی شنیدم. لنگان لنگان به در نزدیک شدم و گوشم رو به در چسبوندم. شاید صدای عمو بود. شاید می خواست کتک های دیروزش رو ادامه بده. صدای زنونه ای بلند شد.

-ببخشید حاج خانوم بی موقع مزاحم شدیم.

صدای مامان جوابش رو داد.

-خواهش می کنم...مراحمید.

مکشی کرد.

-بفرما پسر...بفرما بالا بشین...چرا اونجا نشستی؟

صدای زمزمه واری اومد و سکوت شد. لبخند زدم. پس شایان اومده بود؟ به حرفش عمل کرد؟ اون لحظه شایان رو فرشته ی نجات می دیدم. کسی که می اومد تا من رو از اینجا با خودش به سرزمینی دور ببره. لبخند پهنی با این فکر زدم. به سختی به سمت آینه رفتم و تا صورتم رو ببینم. تا مطمئن بشم خوبم و مشکلی نیست. چشمهای قهوه ای رنگم بی حالت و صورتم پژمرده بود. نگاهی به لگن آبی انداختم که حمیرا خانوم برام گذاشته بود. می دونست نمی تونم راه برم برای همین لگن رو گذاشت تا صورتم بشورم. بهش نزدیک شدم و با درد وحشتناکی که توی تنم بود، خم شدم. اما درد، نفسم رو برید. نمی تونستم اونطور بمونم. پس آرام کنار لگن زانو زدم. لگنم و کمرم تیر کشید و مجبور شدم کامل بشینم. مشت مشت آب روی صورتم ریختم. به چشمهام آب زدم تا سرخیش

کمتر بشه. با آستین بلوزم صورتم رو خشک کردم اما به چشمها و ابروم دستی نزددم. باز به سختی بلند شدم و به سمت آینه رفتم. با دست، ابروهای خیسم رو صاف کردم و مژه هام رو فر کردم. به نظرم رسید ابرو هام نامرتب هستن. دست زیر ابرو بردم و با نیشگونی محکم، چند تار از موهای زیرش رو کندم. درد گرفت اما مرتب شد. دقت کردم. زیرش کمی قرمز بود اما اشکالی نداشت. حتما تا بیرون می رفتم، سرخیش هم محو می شد. در کمد رو باز کردم. لباس خاصی نداشتم. بلوز صورتی رنگِ کهنه ی آستین بلندم رو برداشتم. با شلواری مشکی. حس می کردم بدنم بوی عرق میداد. لباس زیر تمیزی هم از توی کمد برداشتم تا اونها رو هم عوض کنم. موقع تعویض لباس، کم مونده بود گریه کنم. اما چون تازه صورتم رو شسته بودم خودم رو کنترل کردم. لباسهای قبلی رو توی کمد گذاشتم. امیدوار بودم برای صحبت، من و شایان رو توی اتاق بفرستن. برای همین خیلی سریع و با همون درد، اتاق رو جمع و جور کردم و گوشه ای نشستم. هرچند که نمی دونستم توی جلسه خواستگاری معمولا چی میگن. هرچند که حرف زدن عادی رو هم بلد نبودم.

کمی که گذشت، هنگامه در اتاق رو باز کرد و یواشکی وارد شد و در رو بست.

- آجی... مامان گفت چادر سر کن بیا.

پیچ پیچ کرد.

- کاسیکارن...

وسط اونهمه استرس و درد و حال بد، خندیدم.

- کاسیکار نه... خواستگار.

شونه بالا انداخت و منتظر شد روی روسری مشکی رنگم، چادر سر کنم و با هم بیرون بریم. چند ضربه توی صورتم زدم تا گونه هام رنگ بگیرن. بد بود اگه اینطور زشت جلوشون ظاهر می شدم. در اتاق که باز شد، شایان و مردی مسن، آقای سارنگ، بابا بهمن، که کنارش روی زمین نشسته بود جلوی دیدم قرار گرفتن. شاهزاده های سوار بر اسب سفید چه شکلی هستن؟ شاهزاده ی من، خیلی خوشتیپ بود. کت و شلوار مشکی رنگ به تن داشت و موهای تیره و پر پشتش رو قشنگ شونه زده بود. شاهزاده ی من، ناجی من، با چشمهای درشت و لبخندی دزدکی ورودم به پذیرایی رو نگاه می کرد و نگاهش رو به زیر می انداخت. وای که چی بگم از شاهزاده ی ناجیم...

سلام کردم و به سختی سعی کردم لنگ نزنم و به آشپزخونه رفتم. مامان با اجازه ای گفت و پشت سرم اومد. سینی چای آماده بود و فقط باید چای می ریختم. توی حال خودم بودم که بازوم سوخت. خواستم آخ بگم که جلوی دهنم گرفته شد.

-بالاخره کار خودتو کردی س*ل*ی*ط*ه؟

جلوم قرار گرفت. دلخور نگاهش کردم. دستش رو برداشت. لب زدم.

-دلَم می خواد از اینجا برم... میرم... پشت سرمو هم نگاه نمی کنم.

بهش پشت کردم تا چای بریزم.

-مجبورم بدمت به همینا... با این آبروریزی.

پوزخند زدم.

-کی آبروریزی کرد؟ عمو مثل قاتلا دنبالم دوید توی کوچه. تو هوار هوار کردی. کی آبروریزی کرد؟ تو آبروی خودت و دختر و بردی.

نذاشتم چیزی بگه و با سینی چای بیرون رفتم.

مراسم خواستگاری خیلی زود تموم شد و مهمون ها بعد از جواب مثبت یهویی مامان، رفتن. مادر شایان، با اخم نگاه می کرد و پدرش تعجب کرده بود. فکر نمی کردن من انقدر توی خونه ی خودمون، اضافی باشم. چون حتی قرار برای انجام آزمایش، توسط مامان گذاشته شد...

با صدای حدیثه از فکر بیرون اومدم.

-بمیرم برات هستی... فکر نمی کردم...

نگاهش کردم. میون تعجبم، صورتش خیس بود. چشم چرخوندم. بقیه هم با بغض و ناراحتی نگاه می کردن. دستی زیر بینی کشیدم.

-آره... من اینجوری عقد کردم. مثل یه دختر روی دست پدر و مادر مونده...

کمی مکث کردم.

-همین عجله ی مامانم، شد دستاویزی واسه شکوه خانوم، مادر شایان تا هرچی دلش می خواد بار من بی کس و کار بکنه و دلمو بشکنه. روزی نبود که عیب و ایراد روم نداشته باشه. روزی نبود که شب نشه درحالی که اشکمو درنیاورده باشه... اینا همش تقصیر مامانم بود.

آه کشیدم.

-یه سال عقد بودیم.شایان خیلی خوب بود.خیلی مهربون بود.اونطور محبت رو تا به حال از کسی ندیده بودم.هیچ وقت نشده بود کسی بهم "دوستت دارم" بگه.اما بارها از زبونش شنیده بودم و چقدر خوشم می اومد.خوشم می اومد جلوی همه جدی بود.با همه جدی برخورد می کرد.هرکسی بهم چپ نگاه می کرد حسابش با شایان بود و من ذوق می کردم...
بینیم سوخت.دلهم هم سوخت...

-اون اوایل قرار شده بود برای شایان خونه ی جدا اجاره کنن.اما نزدیکای عروسی که شد مامانش دبه کرد...گفت اتاقِ شایان توی خونمون میشه اتاقِ شایان و هستی...
ماهرخ مشتش رو جلوی صورتش گرفت.
-||...یعنی چی؟اونوقت قبول کردین؟
سری به تاسف تکون دادم.

-مامانم گفت هیچی نگو...گفت برو بساز...دیگه نگفت منی که خودش خرابم کرده بود، مگه توانِ ساختن زندگی دو نفره رو داشتیم؟مگه می تونستم؟مگه بلد بودم چطور با شکوه خانوم و دخترهای لوشش برخورد کنم؟
حدیثه اظهار نظر کرد.

-شایان چی؟اون هیچ کاری نمی کرد؟هیچی نمی گفت؟
لبم رو خیس کردم.

-شایانم یکی مثل من...مامان شایانم یکی مثل مامان من...
مکث کردم.

-بدون اینکه مامان چیزی رو بهم یاد داده باشه، عروس شدم.توی اتاق شایان و دیوار به دیوار اتاق شکوه خانوم و بابا بهمین.
بغض کردم.

-هیچ وقت یادم نمیره صبح بعد از عروسی چطوری بهم شبیخون زد...اومده بود دستمال عروسیمون رو از شایان بگیره...ولی بدون در زدن اومد تو...من خواب...شایان خواب...چشم باز کردم دیدم شکوه خانوم بالای سرم وایساده داره بدنمو نگاه می کنه.خودمو کشیدم زیر پتو.نصف دیگه ی پتو رو هم کشیدم روی شایان.
سکوت کردم.چقدر یادآوریش هم سخت بود.زهرا آهی کشید.

-البته اون موقع این دستمال و اینا رسم بود. یعنی اگه دختری مخالفت می کرد بر اش بد می شد. ولی خب این کار شکوه خانوم خیلی زشت بود...

اعظم با صدای گرفته، سکوتش رو شکست.

-چی شد که جدا شدی؟

کمی فکر کردم. واقعا چی شد؟

-دخالتای شکوه خانوم و دختر اش خیلی زیاد بود. خیلی شدید بود. خیلی اذیت کننده بود. خصوصا شکوه خانوم. صبح به صبح که شایان می رفت، می اومد سراغم. اذیت می کرد. تشر می زد که چرا دیشب سر و صداتون زیاد بود؟ مگه نمی فهمی دختر مجرد اینجا داریم؟ مگه شعورت نمی رسه؟ منم بلد نبودم از خودم دفاع کنم. بلد نبودم بگم اگه ناراحت بودی برامون خونه ی جدا اجاره می کردی. می ریختم توی خودم و حرص می خوردم. غصه می خوردم. حتی سر بارداری مرواریدم خیلی اذیت می کرد. می اومد لباسمو بالا می زد. به بالاتنم نگاه می کرد می گفت بچت دختره. می گفت مثل مادرتی. می گفت نمی تونی اسممونو ادامه بدی. آه کشیدم.

-به شایان که می گفتم، می گفت اینا رو به من نگو... می گفت من چی به مامانم بگم؟ می گفت من نمی تونم توی روی مامانم وایسم. می گفت خودت باید یاد بگیری چجوری برخورد کنی. اما منم نمی دونستم از کجا باید یاد بگیرم... تا اینکه بالاخره بعد از دنیا اومدن مروارید، خونه خرید و رفتیم خونه ی خودمون. سر اسم گذاری مروارید بلوایی به پا شد تاریخی... شکوه خانوم می خواست اسم مادر مرحومش روی بچه باشه. منم دلم می خواست مروارید بذارم. خواهرای شایانم هرکدوم یه ساز می زدن. شایانم که بلد نبود بگه اسم بچه ی خودمو، خودم و زنم باید انتخاب کنیم نه دیگرانی که هیچ نقشی توی به وجود اومدنش نداشتن. آخر سر هم با گریه زاری من، بالاخره باباش یواشکی شایانو برد و برای بچه شناسنامه گرفتن. همون اسمی که من می خواستم. نگاهی به هر سه نفرشون انداختم.

-خونه ی خودمونم که رفتیم اذیتای شکوه خانوم بیشتر شد. می گفت پسرمو ازم جدا کردی. مکث کردم.

-یه دفعه ای نشد... یه دفعه ای اتفاق نیفتاد... انقدر رفته رفته اذیت شدم که حتی خوبی های شایان و نازکشیدن هاش رو نمی دیدم. از اش بدم می اومد. فکر می کردم از سر بی عرضگی اون که من اذیت میشم... این شد که تصمیم گرفتم و برگشتم خونه ی پدریم. دقیقا همون روز مریم، دختر عموم اونجا بود. درست همسن بودیم اما

صمیمی هم نبودیم. ولی چون دوستی نداشتم تا باهاش حرف بزنم، نشستم به درد دل کردن و همه چیو گفتم. انقدر گفتم و گفتم و گفتم که گفت طلاق بگیر تا آدم بشن. مامان می گفت برگرد. می گفت مریم از سر شکم سیری حرف می زنه. می گفت هنوز توی زندگی نرفته که بدونه سر هر چیزی آدم طلاق نخواد. شاید راست می گفت اما از خودش خوبی ندیده بودم توی اون مدت که بخوام به حرفش گوش بدم.

سکوت کردم. دخالت توی زندگی، چیزی نیست که به راحتی بشه باهاش کنار بیای. خصوصاً که همسرت هم از حقت دفاع نکنه. حدیثه روی صندلیش جا به جا شد.

-شاید اینطوری به چشم نیاد. تو، توی یه ساعت تعریف کردی اما مسلماً توی مدت طولانی، وقتی آدم خودش لمس بکنه تازه می فهمه... تازه می تونه درک کنه. لب باز کردم.

-من شایانو دوست داشتم. با تموم عجله ای انتخاب کردن، دوستش داشتم. دلم نمی خواست ازش جدا بشم. شاید اگه یه کم صبر می کردم و عقلمو به کار می بردم، همه چیز حل می شد. چون بالاخره از خانوادش که دور شده بودیم. اما نمی دونم... صبرم سر اومده بود... مریمم بدجوری زیر پام نشست...

حدیثه با دقت نگاهم کرد.

-الان پشیمونی؟

پلک زدم.

-آره...

لبخند زد.

-اون روز که اونطور از اومدن شایان ترسیدی حدس زدم یه چیزی هست. وقتی دیدم با علی اصغر ادامه دادی و هنوز بهش نگفتی حس کردم یه خبریه. حس کردم انگار نمی خوایش... بلند شدم.

-من دیگه برم. کلاس که تشکیل نمیشه. زنگ می زنم به علی اصغر. بهش میگم. ماهرخ بلند شد.

-هستی... تو رو خدا منو ببخش. من ندونسته درموردت قضاوت کرده بودم. به خدا نمی دونستم همچین زندگی ای داشتی.

سری تکون دادم و کیفم رو برداشتم.

-فراموشش کردم. توام فراموشش کن.

جلوی در کلاس مکث کردم.

-برام دعا کنید...

بیرون از دانشگاه برای تاکسی دست تگون دادم.

-دریست...

مقصدم همون کفش فروشی بود. باید رو در رو حرف می زدیم. گوشیم رو از توی کیفم خارج کردم و شماره ی

علی اصغر رو گرفتم. بعد از سه بوق، صدای سرحالش بلند شد.

-چون دلم؟

لب گزیدم. چرا گذاشتم تا جایی پیش بره که به جای سلام، اینطور حرف بزنه؟

-الو...سلام...

-سلام عزیزدلم...خوبی؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده شما زنگ زدی؟

من من کردم.

-کفش فروشی هستی؟

مکث کرد. حس کردم که حس صداس رفت.

-آره...چطور؟ چی شده؟

-میام اونجا... باید باهم حرف بزنیم. اگه کسی پیشته بهش بگو بره.

در جواب "چی شده"، حرفی نزدم و قطع کردم. شایان بر می گشت یا نه، با علی اصغر ادامه نمی دادم. ماشین

که جلوی کفش فروشی نگه داشت، بی چک و چونه کرایه رو پرداخت کردم و پیاده شدم. از بیرون به نظرم

رسید کسی توی مغازه نیست. نفس عمیقی کشیدم و خدا رو به یاری طلبیدم و در رو باز کردم. علی اصغر به

تنهایی پشت میز نشسته بود.

-سلام.

با صدام سر بلند کرد. چهره اش مضطرب بود. شاید نگران حرفی بود که می خواستم بهش بزنم.

-سلام...دیر کردی؟

چیزی نگفتم و در رو بستم. نزدیک شدم. چهارپایه ی سفید رنگ روی زمین رو برداشتم و نزدیک میزش

بردم. روی زمین گذاشتم و روش نشستم. نزدیکم شد.

۱- پاشو دختر... پاشو بیا روی صندلی بشین.

دستم رو توی هوا چرخوندم دادم.

-راحتم... بشین... حرف دارم.

کمی مکث کرد. صدلی رو نزدیکم آورد و روبروم نشست.

-چی شده؟ چی می خوامی بگی؟

شروع کردم. شروع کردم و تمام حرفهای توی دلم رو بهش زدم. اینکه ترسیدم روز اول بگم و من رو نشناخته رد کنه. اینکه انگار تازه شایان رو می بینم. اینکه هنوز به زندگی گذشته ام تعلق دارم. اینکه اشتباه کردم خودش رو وارد زندگیم کردم.

نمی دونم چرا زودتر نفهمیدم؟ چرا زودتر به این نتایج نرسیدم؟ چرا زودتر با خودم به نتیجه نرسیدم که علی اصغر رو درگیر نکنم؟ کاش من رو ببخشه... کاش خدا من رو ببخشه...

وسط حرفهام بلند می شد. راه می رفت. می نشست. اما حرف نمی زد. صدای سایش دندونهایش به روی هم رو می شنیدم و نگاه از کاشی های کف مغازه بر نمی داشت. نمی خواستم بترسم و حرف نزنم.

-تو اینا رو الان باید به من بگی؟

نگاهش نکردم. صدایش رو بالا برد.

-هستی... هستی خانوم خوشبخت... سه چهار ماه منو معطل خودتو کردی... منو بردی... آوردی... گذاشتی عاشق بشم و حالا داری اینا رو میگی؟

بازهم سرم رو بلند نکردم. داد زد.

-منو نگاه کن... لامصب منو نگاه کن...

نگاهش کردم. چونه ام می لرزید. چشمهایش سرخ بود و هر لحظه می رفت که اشکهایش سرازیر بشه. یادم نمی اومد گریه ی مردی رو دیده باشم. دلم نمی خواست ببینم. مرد که گریه می کنه، انگار دنیا تموم میشه...

-جواب منو بده...

از فریادش لحظه ای چشم بستم و باز کردم.

-فکر نمی کر...

داد زد.

-برو بیرون... گمشو بیرون تا یه بلایی سرت نیاردم...

خیز برداشت که به سمتم بیاد. با ترس بلند شدم و به سمت در رفتم. دلم می خواست بیشتر حرف بزنم. دلم می خواست آرام بشه و بعد، ترکش کنم. اما... لحظه ی آخر نگاهش کردم. قطره اشکی روی صورتش سُر خورد. لبم لرزید.

-حلالم کن...

سرش رو چرخوند. نمی خواست گریه اش رو ببینم.

-گفتم برو... برو خوش باش آدرس خونتو ندارم.

نیم چرخ می زد.

-اگه داشتتم...

مکت کرد.

-برو گمشو...

در رو باز کردم و خارج شدم. چقدر بد که کسی بهت توهین کنه و سرت داد بزنه اما نتونی جواب بدی. چرا! چون حق داره... چقدر بد که کاری کنی آرامش کسی برهم بخوره و اینطور فریاد بزنه...

اشک ریزان به سمت خونه قدم برداشتم. سبک شده بودم. حرفم رو زدم و سبک شدم. به خودم اعتراف کردم و جلوی دیگران هم اعتراف کردم هنوز شایان رو می خوام. آرام شدم. اما علی اصغر... امیدوار بودم حلالم کنه. که اگه آهش پشت سرم می موند، مطمئنا آب خوش از گلویم پایین نمی رفت.

آهی از خستگی کشیدم و دستم رو توی موهای مروارید که روی زانوم نشسته و باب اسفنجی نگاه می کرد فرو بردم. لحظه ای چشم از صفحه ی تلویزیون برداشت. نگاهم کرد و لبخند زد و لبخند زد. دوباره نگاهش رو به باب اسفنجی دوخت. بسته ی پفیلا پنیری رو باز کردم. دونه ای رو به دهن خودم گذاشتم و دونه ای رو مروارید از دستم قاپید. کامل به سمتم برگشته. انگار دیگه خیال دیدن باب اسفنجی بانمک رو نداشت. چنگش رو داخل بسته کرد و دست پُرش رو بیرون کشید.

-یکی من...

و چهارتایی رو خورد.

-یکی تو...

و یکی رو توی دهن من گذاشت. هنگامه هم از اتاق خارج و به ما ملحق شد. این بار دست کوچیکِ مروارید، کام خاله اش رو هم با پفیلا پنیری، شور کرد.

سرم رو توی موهای نیمه بلندش فرو بردم. چقدر خوب که کنارم بود. تمام خستگی هام رو به در می برد. کمی خودش رو جا به جا کرد و توی صورتم خیره شد.

-مامانی...بابام کی میاد؟

نفسم رو فوت کردم.

-دو-سه ساعت دیگه.

چند روزی بود که شایان لطف کرده و مروارید رو تماما پیش من گذاشته بود. اولش خوشحال بودم. فکر می کردم حالا که من علی اصغر رو رد کردم، شایان هم دلش سوخته و دوباره به سمتم بر می گرده. اما بعد از زبون مروارید شنیدم این چند روز برای خواستگاری از دختری آماده میشه. فهمیدم هنوز به خواستگاری نرفته و شکوه خانوم از ذوقش پیشواز رفته بود. ذوق داشت که از یک ماه قبل از خواستگاری، پیراهن عروس برای نوه اش خریداری کرد. میون صحبتهای مروارید فهمیدم به خواستگاری دختری میرن که تا به حال ازدواج نکرده. البته مروارید که نمی دونست دخترک متاهل بوده یا مجرد. اما وقتی اسمش رو گفت...مریم خوشبخت...دختر عموی خودم...و خب قاعدتا می دونستم ازدواج نکرده. مریمی که اون سالها با وجود رفت و آمد نکردنمون با عمو و خانواده اش، گاهی به مامان سر می زد. چقدر هم موقع طلاق ازم حمایت کرده بود. مامان همیشه می گفت برای شایان دندون تیز کرده و من باور نمی کردم. باور نمی کردم دختری چشم به مرد متاهل داشته باشه. خب اینهمه پسر اطرافمون هست. هرکسی توی در و همسایه حداقل سه-چهار پسر آماده ی ازدواج می شناسه. چرا و چطور باید اونها رو نبینه و نگاهش به زندگی دیگری باشه؟ اما حالا که چندسال از جداییمون می گذشت می دیدم حق با مامان بود. در کنارش وقتی فکر می کردم شایان واقعا ازدواج می کنه، حس بدی پیدا می کردم. از طرفی هم از تصور بودنِ مریم در کنار شایان عصبی می شدم. از طرفی دوست نداشتم کسی غیر از خودم کنار شایان باشه. و کنار همه ی اینها از اینکه مریم نامادری مروارید بشه می ترسیدم. مریم دختری نبود که برای دختر من مادری کنه. دخترهای کمی هستن که از ته دل راضی به نگهداری از بچه ی کسی دیگه میشن. مطمئن بودم مریم همچون دختری نیست. دختری نیست که زن نشده، مادر بشه.

تا اومدن شایان به دنبال مروارید، سعی می کردم حواسم رو پرت چیز دیگه ای بکنم. سعی می کردم خودم رو با بازی کردن سرگرم کنم. اما مگه می شد؟ دائم ذهنم کشیده می شد به سمتِ مریم و روزهای آخرِ متاهلیم.

با صدای زنگ، سر از روی شکم مروارید برداشتم. تازه حمامش کرده بودم و بدنش بوی خوبی می داد. لباس تنش نکرده، شکمش رو پوف می کردم و غش غش خنده اش توی خونه می پیچید. گاهی میون خندیدن، جیغ می کشید که "الان جیش می کنم". و من بودم که وسط تمام فکرهای ناخوشایند، از این حرفش قهقهه ای از ته دل می زدم. خدا رو شکر می کردم که دخترم در کنارمه و با هم بازی می کنیم. دخترم در کنارمه و تمام فکر و ذهنم رو مشغول خودش کرده و هیچ کسی و هیچ فکری، اجازه ی نزدیک شدن به ذهنم رو نداره.

نگاهی به ساعت انداختم. درست راس ساعت ۸ اومده بود. همونطور که قبلا گفت. سالهای پیش، همون زمانی که همسرش بودم هیچ زمانی انقدر سروقت جایی نمی رفت. اخمی به خودم کردم و تشری به خودم زدم تا دیگه به یاد اون سالها نیفتم. شایان داشت متاهل می شد. شایان داشت دامادِ عموم می شد... چه کسی رو باید مقصر می دونستم؟ خودم که به حرفهای مریم اهمیت دادم؟ شایان و کارهاش؟ و یا رفتارهای خانوده اش؟ آه کشیدم و با عجله بلند شدم و روی پیراهنِ بلندم چادری سر کردم و آیفن رو جواب نداده، دکمه رو زدم.

- مروارید... مامان... پاشو لباس تنت کنم بابات اومد.

با بی میلی از روی زمین بلند شد. هنگامه روسری به سر از اتاق بیرون اومد.

- تو درو باز کن من لباس تنش می کنم.

بی حرف، به سمت در رفتم. سایه اش از پشت قسمت شیشه ای در مشخص بود. در که باز شد، نگاهم به صورتش افتاد. چهره اش خسته بود و آشفته. نگاهم توی صورتش چرخید و نگاهش توی صورتم چرخید. به دنبال سالهایی می گشتم که توی خونه اش بودم و کنارش آرامش می گرفتم. و اون... اون هم شاید دنبال آرامش گم شده اش می گشت که نگاهش رو با بی قراری روی صورتم حرکت می داد. دنبال اثری از آثار خواستگاری رفتنش می گشتم و چیزی مشخص نبود. کاش بعد از خواستگاری رفتن، اتیکتی روی صورت شخص می زدن تا دیگران هم متوجه بشن. اما حیف که اتیکت نداشت... لب باز کردم.

- سلام.

چشم از چشمهایش برداشتم.

- بیا تو.

خواستم عقب برم که لبه ی چادرم رو نگهداشتم.

- وایسا...

برگشتم. نگاهم بین چادرم و دستش و چشمهایش می گشت.

- چیزی شده؟

چادر رو رها کرد.

- مروارید بهت گفت؟

پوزخندی زد.

- مریم؟

پلک زد.

- من قبول نکردم... هیچ وقت قبول نمی کنم با کسی که یه جورایی زندگیمو ازم گرفت برم زیر یه سقف.

گردنم رو کج کردم. خیالم راحت شد. دلم می خواست بخندم اما جلوی خودم رو گرفتم...

- مگه من چیزی گفتم؟

ابرویی بالا انداخت.

- هستی... توی این مورد، من باید دلخور باشم نه تو...

مکشی کرد.

- یادت که نرفته؟

گردنم رو صاف کردم. یادم نرفته بود. حماقتم رو به یاد داشتم. حماقتی فراموش نشدنی. فکر می کردم درخواست

طلاق که بدم خانواده ی شایان درست میشن. به جای اینکه خودم دست به کار بشم و همه چیز رو درست کنم،

دست به دامن نقشه های مسخره و پوچ شدم. حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم.

- هرچی می گذره... بیشتر به این نتیجه می رسم که به جز تو نمی تونم با کسی زندگی کنم.

جاخوردم. هیچ وقت به این که از زندگی با من راضی باشه اشاره نکرده بود. چیزی نگفتم و فقط ناباور نگاهش

کردم. ته دلم شادی بزرگی به پا شد. خب من چی می خواستم؟ چی غیر از این؟ ادامه داد.

- خستم... برگرد...

سرم رو عقب بردم. برگردم؟ می شد که برگردم؟ خیلی دلم می خواست...

- بعد از اینهمه سال اومدی دنبالم؟ بعد از اینهمه زجری که به خاطر دوری مروارید کشیدم اومدی؟

برام مهم بود بهش یادآوری کنم چندسال چطور زجرم داده. چندسال چطور خودش رو گم و گور کرد و داغ روی

دلم گذاشت. برام مهم بود بفهمه چقدر اذیت شدم. من هم حق داشتم دخترم رو ببینم. اما نداشت...

صدای مروارید و هنگامه از پشت سرم اومد. مروارید من رو کنار زد و خودش رو توی آغوش شایان جا داد. و هنگامه سرکی کشید و سلام کرد. شایان خیره به چشمهام مروارید رو توی آغوشش جا به جا کرد و سلامی سرسری به هنگامه داد. هنگامه که بی توجهی شایان رو دید به داخل خونه برگشت. شایان دستی به سر مروارید کشید.

-می خواستم زودتر پیام دنبالت. اما اوضاع بهم ریخته بود. نمی خواستم توی اون وضعیت برگردی. لب باز کردم.

-خواستگار دارم.

خلاف تصورم که فکر می کردم داد می زنه، نگاه تلخی حواله ام کرد. نگاهی که دلم رو سوزوند.

-اونی که اومده... قدر تو بیشتر از من می دونه؟ از من بیشتر دوستت داره؟ مکث کرد.

-اونی که اومده... شرایط تو قبول کرده؟

حرفی نزدم و نگاهم رو به چشمهای مروارید دوختم که طور خاصی نگاه می کرد. چشمهایش از حرفهای پدرش برق می زد و خوشحال بود. شاید فکر می کرد سه تایی توی اون خونه، زندگی خواهیم کرد. اما... من دلچرکین بودم. من توی زندگی با شایان سختی کشیده بودم. اون زمان خودم هم مقصر بودم اما بعدش چی؟ بعدش هم سختی کشیدم. به خاطر دیدن دخترم به مادرش التماس کردم و جواب نداد. سختی هایی که پررنگتر از شادی هامون بود. سختی هایی که مادرش و خواهرهایش باعث می شدن. و شاید نیمی از تقصیر به گردن شایان بود و بلد نبودن هاش. بلد نبود چطور رفتار کنه تا جنگ و جدلی بین من و مادرش پیش نیاد.

-هستی... من عوض شدم.

از چشمهای مروارید گذشتم و به چشمهای شایان رسیدم.

-منم عوض شدم. بهتره بگم بزرگ شدم شایان. انقدر سختی کشیدم... انقدر بی کسی کشیدم... وسط حرفم اومد.

-همه ی زندگی من سختی بود؟ راحتی نداشتیم؟ آرامش نبود؟

فکر کردم. نه. همه اش سختی نبود. آگه بود، گاهی خودم هم مقصر بودم. آگه بود مامان هم باعث شده بود. با بی فکریش موقع شوهر دادنم. آه کشیدم. چی می خواستم؟ مگه خودم نبودم که دلم می خواست شایان برگرده؟ مگه دلم نمی خواست برگردم؟ لب گزیدم. لب باز کرد.

-دیگه نمی دارم اون اتفاقا بیفته.دیگه نمی دارم کسی توی کارم دخالت کنه.نمی دارم کسی آزارت بده.
مکث کرد.

-هستی برگرد...برگرد پیشم هستی...همه حالتو میپرسن...

چادر رو روی سرم محکم کردم.

-همه؟همه یعنی کیا؟

چشمه‌هاش برق زد.دستی روی قفسه ی سینه و سر و تنش کشید.

-همه...همه ی اینا...همه ی اینا دلشون برات تنگ شده...همه حالتو میپرسن...

پایان

ساعت ۲۳

روز ۲۷/آذر/۱۳۹۳

ف - کوئینی

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : آذر ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : دی ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member211617.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member248787.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

